



@emaratarbab

کانال تلگرام ما:

Fear of love is fear of life and those who avoid loving are nothing but  
.dead

ترس از عشق، ترس از زندگی است و آنان که از عشق دوری می کنند مردگانی بیش  
نیستند.

|ارسال|

مقدمه:

مطمئن هستم همانگونه که من به تو فکر میکنم، تو نیز به من فکر میکنی...

قبول دارم که گاهی فاصله ها، آدم ها را از یکدیگر دور میکند... اما گاهی فاصله ها بی معنی می شوند...

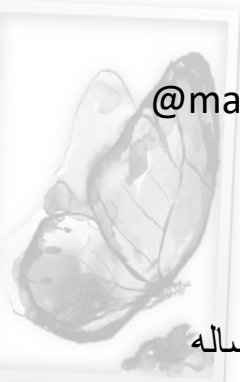
مثلاً خود من، نسبت به تو؛ هر کجا که باشی، هر کجا که باشم... به یادت هستم وقتی که آدم ها در قلب یکدیگر جا دارند، فاصله ها کاملاً بی معنی می شوند... دل آدم که فاصله نمیفهمد... دل آدم، فقط دلتنگی را میفهمد...

#فرهاد\_محمدی

## عمارت ارباب

سرگذشت عمارتی راز الود به قلم نویسنده ی جوان: زهرا قلنده

تقدیم به خانواده ی مهربانم



اریامهر.....

سیگارمو تو جا سیگاری روی میز خالی کردم و نفس عمیقی کشیدم! بیشتر از یه ساله که برگشتم ایران ولی هنوزم که هنوزه به زندگی جدیدم عادت نکردم. به شرایطش، وظیفه هام، ادمای اطرافم... 13 سال کامل امریکا درس خوندم و اومدم اینجا تا بشم ارباب یه روستا... شاید مسخره به نظر بیاد ولی همیشه از اینکه روزی به این موقعیت برسم فرار میکردم. ولی راسته که میگن از هر چی بترسی سرت میاد. تو الاچیگی که گوشه ی باغ بود نشسته بودم و تو افکارم غرق بودم که حس کردم کسی داره میاد به طرفم. بهم که نزدیک شد صدای خاتون رو شنیدم: سلام ارباب... عرضی داشتم. برگشتم سمت پیرزن دوسداشتنی این عمارت.

مثل همیشه لبخند دلنشینی رو صورتش بود. متوجه دختر ریز نقشی شدم که کنارش ایستاده بود. نمیدونم چند سالش بود اما خیلی بچه بود. تو اون صورت بچه گونه یه جفت چشم سبز شیطون بود که ناخوداگاه وادارت میکرد نگاهش کنی! دختره داشت به اطراف نگاه میکرد که با نگاه من ترسید و سرشو انداخت پایین. به خاتون نگاه کردم: بفرمایید. \_ ارباب این تنها نوه ی من انیله. اومده یه مدت پیش من باشه. گفتم اول از شما اجازه بگیرم.

\_ مشکلی نیست. خودت حواست بهش باشه و قوانین این عمارتو هم بهش بگو.

\_ چشم ارباب. دستتون درد نکنه.

\_ مرخصید!

\_ با اجازه.

و رفتن. دختره یکم زیر چشمی نگاهم کرد و سریع راه افتاد پشت سر خاتون. چه چهره ی اشنایی داشت. خدا کنه دردرس درست نکنه. هر چند شک دارم. همیشه حسم بهم درست میگفت... این دخترم ازش پیداست خیلی چموشه!

سیگار دیگه ای روشن کردم و به اقا یحیی باغبون نگاه کردم. پاییز نزدیک بود و داشت درختای باغو هرس میکرد. پیرمرد زحمت کشی که با زن و دو دخترش توی همین عمارت زندگی میکرد! با صدای کیا نگاهمو از اقا یحیی گرفتم: ارباب؟ میشه تشریف بیارید؟

\_ چیشده کیا؟

\_ ظاهرا دوتا از اهالی روستا با هم دعواشون شده. حالا اومدن شکایت...

با کلافگی سر تکون دادم و بلند شدم. چرا نمیتونم عادت کنم؟ چرا نمیتونم با این زندگی جدید کنار بیام؟

انیل:.....

چند ساعت از اومدنم میگذره اما من هنوز محو در و دیوار عمارت و باغم. احتمالاً بهشت این شکلیه! هر چقدرم که نگاه میکنم سیر نمیشم اخه... از تو پنجره ی عمارت داشتم بیرون و نگاه میکردم که ارباب و دیدم. همراه بادیگاردش کیا داشتن میرفتن سمت چند تا مردی که تازه اومده بودن توی باغ. ظاهراً دعوا شده... داشتم با کنجکاو ی نگاهشون میکردم که خاتون صدام کرد: انیل؟ کجایی؟  
\_اومدم خاتون.

رفتم تو اشپزخونه ی بزرگ عمارت: جونم خاتون.

\_اینقد بازیگوشی نکن بچه. یه جا اروم بگیر دیگه. حالام بیا به طلعت خانم تو تهیه شام کمک کن.

طلعت خانم اشپز اصلی عمارت بود. زن باغبون اینجا که همراه دوتا دختراش تو ساختمون کوچیکی که گوشه ی باغ بود طبقه پایین خاتون زندگی میکردن.

طلعت خانم با مهربونی گفت: بزار راحت باشه خاتون. تازه اومده دوس داره همه جا رو بگرده. براش تازگی داره.

خاتون که مشغول تهیه سالاد بود صداشو آورد پایین و گفت: میدونم. ولی خودت خانم کوچیک و خانم بزرگو میشناسی. نمیخوام بهونه دست کسی بدم.

طلعت خانم سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: حق داری والا. نمیدونم این شیدای وروجک کجا مونده؟ بیاد با انیل جون آشنا بشه.

همون موقع صدای یه دختر اومد. میدونستم اسم دختر کوچیک طلعت خانم شیدااست و دختر بزرگش شیوا. دختر بزرگش 21 سالش بود و خیلی خوشگل بود. تو این چند ساعت دوبار دیدمش. ظاهراً خدمتکار مخصوص خانم بزرگ و خانم کوچیکه. اونا رو هنوز ندیدم. دختری که بهش می اومد همسن من باشه اومد تو اشپزخونه. با دیدن من لبخندی زد: تو باید انیل باشی. نوه ی خاتون.

\_خودمم.



یهو اومد جلو و بغلم کرد: خوش اومدی! اخیش. بالاخره منم یه دوست خوشگل پیدا کردم.

خندم گرفت. کپی خودم بود و منم زود باهاش صمیمی شدم.

طلعت خانم با اخم گفت: کجا بودی تا حالا شیدا؟ دیر کردی!

\_مامان خانم رفته بودم لوازم تحریر بخرم دیگه. یه هفته دیگه مدرسه ها باز میشه.

با این حرفش یادم اومدم منم باید برم خرید البته بعده ثبت نام.

شیدا دستمو گرفت و رو به خاتون و طلعت خانم گفت: من برم اینجاها رو به انیل نشون بدم.

و از اشپزخونه زدیم بیرون. طلعت خانم بلند گفت: مواظب انیل باش.

رفتیم تو باغ. دیگه خبری از اون سر و صداها و ارباب و بادیگاردش نبود. به عمارت نگاه کردم. تو همین چند ساعت عاشقش شده بودم و دوس داشتم همیشه همینجا زندگی کنم. یه ساختمون بزرگ و شیک با نمای سفید و مدرن. دو طبقه بود و پله هایی که به طبقه بالا ختم میشد بیرون از ساختمون بود و کاملاً مجزا از عمارت بود. فکر کنم طبقه بالا خالیه. چون کسیو ندیدم که اصلاً اون سمت بره. باغ عمارت هم خیلی بزرگ و زیبا بود. همش چمن بود و گل و درخت. با یه حوض خیلی خوشگل وسطش که دور و اطرافش رو با سنگ نما داده بودن. شیدا همه رو جارو نشون میداد و واسه هر جایی هم بهم توضیح میداد. مثلاً وقتی رسیدیم به الاجیغ گفت که ارباب عادت داره عصر که از کارخونه برمیگرده چند ساعت اینجا میشینه و سیگار میکشه. با اومدن اسم ارباب حس ترس تو دلم نشست. اروم گفتم: ارباب خیلی ترسناکه.

\_دیدیش؟

\_اره.

با خنده رو صندلی وسط الاجیغ نشست و منم کنارش نشستم که گفت: اینجا کسی پیدا نمیشه که از ارباب نترسه. همه بی برو برگرد ازش حساب میبرن.

با شیطننت گفتم: حیف که اربابه و خشنه و گرنه تورش میکردم. اخه خیلی خوشتیپه.

شیدا دوباره خندید: از محالاته. من شنیدم ارباب تا حالا با هیچ زن و دختری رابطه نداشته. خیلی وقت نیست که اومده اینجا ولی تو همین که شناختمش میدونم این حرف راسته.

\_کجا بوده تا حالا؟

\_امریکا. 13\_14 سال اونجا بود. درس میخوند. من شنیده بودم قصد برگشتن نداره. ولی وقتی پارسال اردلان خان پدرشون مریض شد برگشت ایران. وقتی هم مرد دیگه مجبور شد بمونه چون اردلان خان فقط همین یه پسر و داشت و وارث دیگه ای نداشت. حالا یه ساله ارباب شده.

\_تا حالا کسیو کتک زده؟

\_خب اره. اصن بیخیال این چیزا. تو چرا اینقد ترسیدی؟

\_نترسیدم بابا. دارم سوال میپرسم. میخوام همه چیو بدونم! راستی اسم کوچیکش چیه؟

\_اریامهر. اریامهر شکوهی! ولی همه ارباب صداش میزنن. جز نزدیکاش.

\_گفتی کارخونه داره؟

\_اره. کارخونه مواد غذاییه. اقا مهندسی عمران خوندن. ولی به اجبار داره کارخونه پدریشو مدیریت میکنه. تا اینجا حدود یه ساعت فاصله داره.

\_از خانم بزرگ و خانم کوچیک برام بگو.

اخماش رفت تو هم: ارباب فقط خشن و سرده ولی اونا بدجنس و عقده ای و زورگو هستن. انیل بهت توصیه میکنم کاری نکنی که ازت بهونه به دست بگیرن. اونا به همه از بالا نگاه میکنن و همه رو پایین تر از خودشون میدونن. مخصوصا خانم بزرگ که مادر اردلان خان هستن. خیلی زرنگی و بدجنسه. حواست باشه.

\_دیگه کی اینجا زندگی میکنه؟

\_ولت کنم تا فردا صبح سوال داریا؟ همه چیزو که ادم یهویی نمیفهمه. کم کم خودت عادت میکنی به اینجا و یاد میگیری. حالا نوبت سوالای منه. زود همه چیو درباره خودت بگو؟

خندم گرفت: تو که از من فضول تری. من 15 سالمه و امسال باید دوم دبیرستان رو بخونم. تا حالا کرج زندگی میکردم. اهل دوست پسر و این حرفا هم نیستم.

چشمکی زد: با این همه خوشگلی فکر نمیکردم سینگل باشی!

\_پس تو هم که خوشگلی نباید سینگل باشی که!

\_نیستم خب.

چشمام گرد شد: چیییی؟

\_یکیو دوس دارم ولی فعلا بهت نمیگم.

\_\_ بگو بابا. من که میمیرم از فضولی.

\_\_ نه. هر وقت مطمئن شدم به دوستیمن وفاداری اون وقت.

خندیدم: خیلی خلی.

خندید و بلند شد: بیا بریم تو عمارت. هوا داره سرد میشه.

پشت سرش راه افتادم: شیدا تو چند سالته؟

\_\_ 16. یه کلاس از تو بالاترم. راستی باید بریم ثبت نام کنی. مگه ن؟

\_\_ اره. فردا بریم.

به محض ورودمون با ارباب و بادیگاردش روبه رو شدیم. شیدا خم شد و احترام گذاشت. منم همین کارو کردم. ارباب اصلا نگاهمون هم نکرد. ولی بادیگاردش کیا زیر چشمی به شیدا که سرش پایین بود کرد و همراه ارباب رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدم و همراه شیدا رفتم تو آشپزخونه! با کمک هم شام رو آماده کردیم. شیوا اومد و گفت که خانم بزرگ دستور دادن میزو بچینیم. از روبه رو شدن باهاشون حس عجیبی داشتم، حسی شبیه ترس...

شیوا خیلی مغرور و کم حرف بود. هر چقد شیدا شوخ و خودمونی بود شیوا برعکسش بود. همراه شیدا میزو چیدیم و بالاخره اومدن. خانم بزرگ حدود 70 و خورده ای سن داشت اما هنوز زیبایی و غرور جوونیشو حفظ کرده بود. با غرور و تشریفات اومد و نشست. خانم کوچیک که مادر ارباب بود هم دست کمی از خانم بزرگ نداشت. زنی 50 ساله با چشمای مشکی نافذ! رو به زوی خانم بزرگ نشست و ارباب هم بالا تر از بقیه.

به اشاره ی شیدا خواستیم بریم که خانم بزرگ گفت: شیدا این دختر کیه؟

شیدا سرشو خم کرد و گفت: نوه ی خاتون خانم بزرگ.

خانم بزرگ نگاهشو به من دوخت. نمیدونم چی تو نگاه این پیرزن دیدم که حس کردم ازش متنفرم. برای خودمم خیلی عجیب بود. من اصلا ادم کینه ای نیستم ولی حالا تنفر عجیبی رو از این پیرزن مغرور تو خودم حس میکردم. منو با دقت برانداز کرد و زیر لب گفت: چه چهره و نگاه آشنایی داری...

خانم کوچیک هم گفت: حق با شماست. منم همین احساسو دارم.

خواستم چیزی بگم که ارباب گفت: مرخصید!

دو تاملون احترام گذاشتیم و رفتیم بیرون از عمارت. هوا خیلی خوب شده بود. رفتیم سمت  
الاجیغ و نشستیم: هوووف. این خانم بزرگ چه وحشتناکه.

\_قبول دارم.

\_شیدا نگفتی کیو دوس داری؟

خندید: به موقع میفهمی!

\_بیشعور. اصن نباید میگفتی!

\_مثل خودم فضولیا...

اریامهر :::::::::::

صبح زود صبحونه خوردم و زدم بیرون. امروز خیلی سرم شلوغ بود. یه جلسه مهم با  
چند تا مدیر عامل کله گنده و بازدید از کارخونه. سوار لندکروز مشکیم شدم و کیا  
حرکت کرد. کیا تنها فرد مورد اعتماد بود و همه ی کارامو برام انجام میداد. حرکت  
کردیم که به محض بیرون زدن از در باغ شیدا و این رو با لباس مدرسه دیدیم. کیا  
سرعتشو کم کرد: اقا اجازه میدین برسونیمشون؟  
\_مشکلی نیست.

کنارشون ترمز کرد که سریع سوار شدن. امروز روز اول سال تحصیلی بود و از حرف  
زدنشون معلوم بود خیلی ذوق دارن. کیا جلو مدرسه ایستاد و دخترا بعده تشکر پیاده  
شدن. منتظر بودم کیا حرکت که متوجه نگاهش به شیدا شدم. صبر کرد تا رفتن تو حیاط  
مدرسه و بعد حرکت کرد. برام خیلی عجیب بود. این حرکت از کیا بعید بود. هنوز  
ماشین سرعت نگرفته بود که صدای زنی رو شنیدم: ارباب... ارباب....  
\_نگه دار کیا.

ماشین ایستاد و زن مش محمدجواد که یکی از اهالی روستا بود اومد سمتون. شیشه رو  
پایین کشیدم که گفت: خدا خیرتون بده. داشتم میومدم عمارتتون.  
زیر چشمش کبود بود و دستش هم با یه تیکه پارچه کهنه بسته بود.  
\_کارتو بگو.

\_ارباب تو رو یه کاری برام بکنید. این پسر خیر ندیدم تازه از زندون ازاد شده و اومده  
خونه. نه اهل درس و کتابه نه کار! دیشب ازم پول خواست که باز مثل همیشه بره پی  
الواتی... مش محمد جواد که خونه نبود. رفته ده بالا خونه خواهرش. منم هیچ پولی  
نداشتم. پسره که دید چیزی ندارم بهش بدم با مش و لگد افتاد به جونم.

خونم به جوش اومد. این پسر چطور تونسته رو مادرش دست بلند کنه؟  
رو به کیا گفتم: برو خونه مش محمد جواد.  
\_امروز جلسه دارید اقا.

\_همین که گفتم. برو

ماشین و روشن کرد و به محض رسیدن پیاده شدم رفتم تو. خواهر کوچیکش با دیدن من  
از ترس رفت گوشه ی حیاط: س... سلام ارباب.

\_اون داداش لندهروت کجاست؟



انیل



ارباب شکوهی



کیا



شیدا





\_تو... تو اتاق خوابیده.

درو باز کردم و رفتم تو. اولین اتاق و که نگاه کردم دیدمش. خوابیده بود و صدای خروپفش بلند بود. لگد محکمی زدم که از خواب پرید: چشدههههه؟

DONYAIE MAMNOE

با دیدن من رنگش پرید: س... سلام ع... عرض شد... ا... ارباب!

لگد محکم تری به شکمش زدم: سلام و زهرمار. پسر ی بی غیرت. دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی؟ زورت به یه زن رسیده؟

تازه به خودش اومده بود. خودشو انداخت رو پاهام: غلط کردم اقا... گوه زیادی خوردم. دیگه تکرار نمیشه.

خم شدم یقشو گرفتم و بلندش کردم. نگاهی به قیافه ترسیدش انداختم و مشت محکمی به صورتش زدم: یه بار دیگه تکرار شد با پای خودت گورتو گم میکنی وگرنه زندت نمیزارم. تو روستایی که من اربابشم جای این غلط نیست.

قبل از اینکه فرصت حرف زدم پیدا کنه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. کیا حرکت کرد و تا کارخونه تو سکوت گذشت.

انیل:.....

یه هفته ای از اومدنم به این روستای خوش آب و هوا میگذشت. عصر اولین روز پاییزی بود و همراه شیدا داشتیم ژله برای دسر شام امشب درست میکردیم. تو این یه هفته هر چقد خواستم از خاتون دلیل اوردم اینجا رو بدونم زیر بار نرفت و همش میگفت به زودی میفهمی. من میدونستم مامان بابام والدین واقعی من نیستن. پسر خاتون و زنش بچه دار نمیشن و خیلی سال پیش منو به فرزند خونگی قبول کردن. هیچ وقت از هیچ چیزی برام کم نداشتن و همیشه مثل پدر و مادر واقیم دوشون داشتم.

\_هی انیل؟ کجایی تو؟

\_هان؟

\_چند بار صدات زدم. چرا جواب نمیدی.

\_ببخشید حواسم نبود.

\_میگم پایه ای فردا عصر بریم چشمه ی اب گرم؟

\_کجا هست؟



DONYAIE MAMNOE

\_بالای روستا. زیاد دور نیست.

طلعت خانم سریع گفت: نخیر. حق ندارین تنها اونجا برین. شیدا تو که میدونی روزای وسط هفته اونجا خلوته و خطرناکه.

\_مامان جان اونجا خیلی خوشگله. دوس دارم به انیل نشونش بدم.

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید: من میبرمتون.

من و شیدا همزمان برگشتیم طرف کیا که تو چهارچوب در ایستاده بود.

رو به طلعت خانم گفت: شما نگران نباشین. خودم مواظبشونم.

\_خدا خیرت بده مادر.

کیا نگاه گذرای به شیدا انداخت و رفت بیرون. تازه متوجه دستای لرزون شیدا شدم. ای جالان... پس اون کسی که شیدا دوش داشت کیا بادیگارد اربابه. از اینکه مچشون گرفته بودم حسابی سرحال شده بودم. ولی کیا که باید خیلی از شیدا بزرگ تر باشه. حداقل دوبرابر شیدا سن داره. از اون گذشته خیلی بلند و هیکلی بود... از همه ی اینا بگذریم صورت سرد و بی روحشو چی بگیم؟ مثل ارباب میمونه. تا حالا ندیدم حتی یه لبخند بزنه. بیچاره شیدا نگاه دل به کی داده؟؟؟

کار ژله ها که تموم شد گذاشتیمشون تو یخچال و رفتیم بیرون. شیدا داشت میرفت سمت اپارتمان کوچیکمون که گوشه ی باغ بود. نگاه چه موش شده برا من. دستشو گرفتم: هر کاری کنی دیگه نمیتونی منو بیچونی!

یهو زد زیر خنده که نیشگونی ازش گرفتم: بی حیا.

\_خب دوشش دارم.

\_اون چی؟ چیزی بهت گفته؟

\_نه بابا. خیلی خشکه.

\_ولی یه جوری نگاهت میکرد.

\_همین نگاه کردناش داره منو دق میده. اخر یه روز کتکش میزنم. بیشعور نگاه میکنه ولی هیچی نمیگه!

خندیدم: چقد هولی تو. راستی چند سالشه؟؟

\_ 35. نگي ازت بزرگتره ها؟

چشم گرد شد: 19 سال؟ وای خدای من.

\_انیل دوشش دارم. دست خودم نیست.

\_باشه بابا. مگه گفتم دوشش نداشته باش؟ بیا بریم یکم درس بخونیم.

\*\*\*

DONYAIE MAMNOE

پاچه هامو بالا زدم و پاهامو گذاشتم تو ابگرم. یه ارامش عجیبی حس میکردم. شیدا هم با شوق و ذوق اومد تو اب: انیل دیدی بهت گفتم خوست میاد؟

\_اره خیلی خوبه.

شیدا به کیا نگاه کرد که رو تخت سنگ بزرگی پایین چشمه نشسته بود: نگاه چه بی ذوقه.

\_گناه داره شیدا. چیکارش داری؟ انتظار نداری که مثل ما با پاچه های بالا زده بیاد تو اب؟

\_اصن بیخیال. یه روز اومدیم بیرون بزار حال کنیم.  
\_افرین.

دستمو بردم تو اب: چه گرمه.

از دور دوتا پسرو دیدم که داشتن میومدن سمت چشمه. بیخیال مشغول حرف زدم با شیدا بودم که اومدن و با فاصله ی کمی از ما دستاشون رو شستن. متوجه نگاه هیزشون رو پاهای خودم و شیدا شدم. خواستم شیدا رو متوجه کنم که یکی از پسرا با لحن زننده ای گفت: جووووون چه پروپاچه ای...

منو شیدا مات مونده بودیم که تو چشم بهم زدنی مشت کیا رو صورت پسره پایین اومد و پسره افتاد رو زمین. دوستش به کیا حمله کرد: به چه جرعتی دست رو رفیق من بلند میکنی؟

ولی زور اون کجا و زور و بازوی کیا کجا؟ هردوتاشونو نقش بر زمین کرد: گمشین تا بلایی سرتون نیاوردم اشغالای بی ناموس. نبینم دیگه به دخترای مردم چپ نگاه کنین.

اون دوتام که دیدن حریف کیا نمیشن سریع در رفتن. ما موندیم و نگاه وحشتناک کیا: این چه سر و وضعیه؟ مگه اومدین خونه ی خاله که شلوارتون رو تا زانو بالا زدین؟

منکه پشتم بهش بود داشتم پس می افتادم، بیچاره شیدا که مثل بز داشت نگاهش میکرد. با داد بعدیش دو متر پریدیم هوا: بلند شین تا یکی دیگه نیومده.

سریع شلوارمو اوردم پایین که باز داد کیا بلند شد: شیدا مگه کری؟ با توام...

همین جمله کافی بود تا شیدا بزنه زیر گریه.

منو کیا حاج و واج موندیم. دختره ی خل و چل. گریه برای چیه اخه؟ حتما یه حسی بهت داره که این جور جوش آورده دیگه. کیا که از گریه ی شیدا ترسیده بود با لحن ارومی گفت: ببخشید که داد زدم! لباساتو مرتب کن. من میرم تو ماشین هر وقت خواستین بیاین.

و رفت و سوار شد. شیدا اشکاشو پاک کرد و شلوارشو کشید پایین. با هم رو زمین نشستیم: خل شدی تو؟ برا چی گریه کردی؟ حالا با خودش میگه این دختره هنوز مونده تا بزرگ بشه.

\_تو که جای من نبودی. ترسیده بودم.

\_خب حالا... ولی من مطمئنم بهت حس داره.

اشکاشو پاک کرد: خودمم میدونم. ولی تا بخواد بهم بگه دق میکنم.

\_پاشو بریم. بچه غیرتی شده الان باز میاد داد و بیداد میکنه.

\*\*\*

جلو اینه داشتیم موهامو شونه میزدیم که برم بخوابم. فردا باید برم مدرسه و هنوز بیدارم. موهای مشکی بلندمو مرتب کردم و تو اینه خیره شدم به خودم. چشمای درشت سبز با ابروهای پهن دخترونه، دماغ متناسب و لبایی که بزرگ تر از حالت عادیشون بودن و به صورتم جذابیت میدادن. پوستم روشن بود و سر هم رفته صورت زیبایی داشتم، البته بیشتر از دید بقیه. چون از نظر خودم تو سن بلوغ بودم و بزرگ تر که شدم خیلی زیباتر میشدم.

رفتم و کنار خاتون دراز کشیدم: هنوز نخوابیدی؟

\_نه عزیزم. خواب نمیره.

\_پس فرصت خوبیه که برام بگین چرا منو آوردین اینجا که هی اخم و تخم بی دلیل این دوتا پیرزن از دماغ فیلم افتاده(خانم بزرگ و خانم کوچیک) رو تحمل کنم!

\_اینجوری راجب به بزرگتر حرف نزن انیل!

\_خب راست میگم. چه هیزم تری بهشون فروختم؟ هر چند همونقد که اونا بی دلیل از من بدشون میاد منم ازشون متنفرم.

\_نزار دلت پر بشه از کینه عزیزم. دربارہ ی دلیل اومدنم هم هر موقع وقتش شد بهت میگم!

\_خاتون منکه میدونم درباره ی پدر و مادر واقعیمه.

\_عجله نکن انیل جان. همه چیو میفهمی!

به حالت قهر رومو برگردوندم و خیلی زود خوابم برد!

تو یه جنگل بزرگ بودم و دور تا دورم درخت بود. شب بود. ترسیده بودم. صدای جیغ های پی در پی یه زن می اومد که کمک میخواست. خواستم برم کمکش... اما نمیدونستم کجا بود. صدا دوباره از پشت سرم اومد. به سمتش دویدم که محکم خوردم زمین و .... یهو از خواب بیدار شدم. همش خواب بود... یعنی اون کی بود؟ تو اون جنگل چی میخواست؟ دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

اریامهر.....

جلو اینه کرواتمو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم. چند تار موی سفید بین موهام بود. مثل اینکه واقعا دارم پیر میشم... به خودم تو اینه نگاه کردم. از نگاه بقیه چهره ی خیلی جذابی داشتم و از اون گذشته سنم برای ازدواج خیلی مناسب بود. اما مگه به سنه؟ من هنوز کسی رو پیدا نکردم که بهش حس داشته باشم. حفره ای که توی قلبم بود اونقد بزرگ بود که نمیداشت به این جور مسائل فکر بکنم. من هنوز کار های نیمه تموم زیادی دارم. سر و صدای مهمونا از پایین می اومد و وقت رفتن بود. مامان و مامان بزرگ طبق معمول برای سرگرمی خودشون بساط مهمونی راه انداخته بودن و منم به عنوان بزرگ تر و ارباب این عمارت باید حضور داشته باشم. بالاخره از اینه دل کندم که مامان اومد تو اتاق: قربون قد و بالات برم. چه خوشتیپ شدی.

\_ممنون مامان. بریم پایین.

\_قبل از رفتن خواستم بهت بگم رفتی پایین یه خورده هوای مانیا رو داشته باش.

ناسلامتی قراره زنت بشه. زشته اینقد بهش بی توجهی!

مانیا دختر خالم بود و به قول قدیما از بچگی نافشو برا من بریدن و ما رو نشون کردن. مانیا دختر خوشگل و تحصیل کرده ای بود ولی سلیقه ی من نبود.

\_مامان هزار بار گفتم من علاقه ای بهش ندارم. دیگه حرفشو جلوی من نزنید.

اخمی کرد و چیزی نگفت. با هم رفتیم پایین. همه ی مهمونا به احترامم بلند شدن و سلام کردن. سری براشون تکون دادم و رفتم سر جای همیشگیم بالای سالن نشستم. ارباب بودن همیشه هم خوب نیست. باید خودتو از بقیه جدا کنی. همیشه رسمی رفتار کنی و حرف بزنی. حتی با کسانی که باهاشون بزرگ شدی هم همین رفتارو داشته باشی. باز خوبه اونا مثل من نشدن و همیشه صمیمیت خودشون رو حفظ کردن. پسر داییم تیرداد که



دو سال ازم کوچیک تر بود با جام شرابش اومد و کنارم نشست: سلام عرض شد ارباب بزرگ.

\_چطوری تیرداد؟ میبینم سرحالی.

چشمکی زد: تا وقتی بساط عیش و نوش به راه باشه چرا بد باشم؟

با تاسف برایش سر تکون دادم. این پسر هیچ وقت ادم نمیشه. مثلاً وکیل دادگستریه. ولی همیشه در حال بزن و بکوبه. شرابشو سر کشید و به دختر ریز نقشی که پشتش به ما بود و لباس خدمتکارا تنش بود اشاره کرد: هی دختر؟ بیا اینجا ببینم.

انیل بود. اومد جلو و تعظیم کرد: امری داشتید؟

جام خالیو سمتش گرفت: اینو برام پر کن و بیار.

\_چشم.

و رفت. تیرداد زیر چشمی نگاهش کرد: چه جیگریه. اریامهر اینو از کجا آوردی؟ ماشالله خدمتکارات همشون خوشگلن. ولی این جدیده یه چیز دیگست.

\_حواست به رفتارت باشه تیرداد. من رو این مسائل حساسم. نبینم اذیتش کنی.

\_چشمم. امر شما اطلاعت میشه ارباب.

انیل جام تیردادو برایش پر کرد و اورد: نگاهش کردم: مرخصی. برو.

\_چشم ارباب.

وقتی رفت با خودم گفتم تیرداد زیادم بیراه نمیگه. انیل با اینکه هیچ ارایشی نداشت و یه لباس خدمتکاری ساده تنش بود ولی خیلی زیبا بود.

مانی و مانیا عزیز درونه های خاله ماهرخ هم بهمون پیوستن. مانیا با فاصله ی کمی ازم نشست: دلم خیلی برات تنگ شده بود اریامهر. حیف که خونمون دوره وگرنه هر روز میومدم پیشت.

لبخند زورکی زدم: هر وقت دوس داشتی میتونی بیای و برای مدتی بمونی.

با ذوق نگام کرد: عالیه. مرسی.

اخه یکی نیست بگه این چیه که بهش تعارف میکنی؟ میدونم اگه ازم نمیترسید همین جا میپرید بغلم. ولی خودش منو میشناخت و میدونست چه اخلاق گندی دارم. تیرداد داشت سر به سر مانی میذاشت: مزدوج نشدی پسر عمه جان؟ اوه ببخشید. حواسم نبود ابی از تو گرم نمیشه.

مانی پوزخندی زد: گمشو تو یکی. خوبه مثل تو باشم؟ روزی با یکی.

\_این اخلاق گندت به اریامهر رفته ها. از من گفتن بود.

چشم غره ای بهش رفتم: ببینم میتونی ابروی منو ببری یا ن؟

با نیش باز بلند شد: بیخیال. من برم یه اهنگی بزارم برم وسط. دلم پوسید کنار شما ها!!

یه اهنگ شاد گذاشت و با یکی از دخترای فامیل رفت وسط. بقیه هم کم کم بهشون ملحق شدن. شیوا دختر بزرگ اقا یحیی با دیس مشروب اومد و به ما تعارف کرد. مانی و مانیا برداشتن و وقتی به سمت من گرفتشون با اشاره گفتم نه! مانی خیره به شیوا گفت: لطفا بزارشون روی میز.

\_چشم.

وقتی گذاشتشون مانی تشکر کرد و شیوا رفت. مانیا چینی به بینیش داد و رو به مانی گفت: تو چرا اینقد با این نوکر کلفتا مودبانه حرف میزنی؟ اونا اصلا در حد تو نیستن مانی.

مانی با اخم گفت: این چیزا به خودم مربوطه. لطفا تو کارای من دخالت نکن. و روشو از ما برگردوند. مانیا با حرص نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: نمیای بریم برقصیم؟

\_بیخیال مانیا. تو ک میدونی من اهل رقص نیستم.

\_اوکی عزیزم. من برم یه دوری پیش بچه ها بزنم.

و رفت سمت جوونای جمع. کیا اومد و کنارم نشست: ارباب یه مشکلی هست.

\_چی؟

\_همین الان دکتر زند و خانوادشون تشریف آوردن.

با تعجب به کیا نگاه کردم: جدی میگی؟ کی اونا رو دعوت کرده اخه؟

قبل از اینکه کیا چیزی بگه صدای شنایی اومد: سلام عرض شد ارباب شکوهی بزرگ.

نگاهمو به صورت خندون و مرموز این پیرمرد انداختم: علیک سلام آقای دکتر! خوش اومدین.

\_اون روز توی کارخونه با هم برخورد خوبی نداشتیم. اما مسائل کاری که نباید باعث بهم خوردن روابط خانوادگی بشه؟ مگه ن؟

\_حق باشماست دکتر. بفرمایید.

روی مبل نشست و دختر و خانمش هم بعده سلام احوال پرسى رفتن پیش خانم بزرگ. دکتر نادر زند برادر زاده ی خانم بزرگ بود و از ارزش و احترام زیادى پیش مامان بزرگم برخوردار بود. به قول خودش تنها یادگار برادرشه. حتما اون دعوتشون کرده دیگه. خونم به جوش اومده بود. خونه ی من جای این گفتار پیر نیست.

دکتر زند یه پیک مشروب برداشت و سرکشید: عمارت خیلای زیبایى دارى ارباب جوان. اینجا دارى برای خودت حکومت میکنی.

\_وظیفه ی من خدمت به مردم این روستاست.

خنده ی بلندی کرد: شعار زیبایى بود. راستى قصد ازدواج نداری؟ دختر خودم هستا؟ اخمام رفت توهم. این مرد چقد پسته اخه؟

\_به این زودیا چنین قصدى ندارم.

\_مثل اینکه هنوزم بابت آخرین دیدارمون از دست من ناراحتی؟ گذشته ها رو فراموش کن ارباب. ما میتونیم آینده ی خوبى کنار هم رقم بزنیم.

\_هیچ مایل نیستم پول حروم دربیارم.

\_هدف وسیله رو توجیح میکنه!

\_برای من اینطور نیست. لطفا دیگه در این مورد بحث نکنید.

قبل از اینکه دکتر زند چیزى بگه صدای انیل وادارم کرد نگاهش کنم: ارباب... شام امادست. بفرمایید.

\_خیلای خوب. میتونى برى!

\_چشم.

نگاه هیز دکتر زند رو انیل بود: منم با داشتن چنین خدمه ی زیبایى هیچ وقت به ازدواج فکر نمیکردم.

غریدم: به اون بچه نگاه نکن. حواست باشه خط قرمزای منو رد نکنی.

انیل:.....

با خستگى رفتم اشپزخونه و رو صندلى ولو شدم: اوففف. چرا تموم نمیشه این مهمونى؟ شیدا هم حسابى خسته شده بود: برن گمشن همشون. البته به جز کیا...

خندیدم: چیه؟ سر حال بنظر میای؟

با ذوق بچگونه ای گفت: کیا بهم گفت موهامو نیارم بیرون و رژمو هم کم کنم.

خندم گرفت: واسه این خوشحالی؟

\_اگه اینا از سر علاقه نیست پس چیه؟

\_هست. ولی اخه شیدا تا کی میتونی دلتو به همین چیزای کوچیک خوش کنی؟ سهم تو از کیا اینه؟

\_نه. ولی اخه چیکار کنم؟ بیرم بغلش بگم دوست دارم؟

\_ن خره. تا میبینیش هی ذوق مرگ نشو. هی نگاش نکن. اونم فهمیده تو دوشش داری خیالش راحت دیگه!

متفکر نگام کرد: گرفتم منظور تو. اوکیه!

\_ببینیم و تعریف کنیم.

یه پسره که اکثرا کنار ارباب بود اومد تو اشپزخونه. با دیدن منو شیدا لبخندی زد: سلام عرض شد خانمای زیبا.

و رو به من گفت: یه مسکن میخوام. برام میاری؟

\_چشم.

بلند شدمو از تو یخچال یه مسکن و یه لیوان اب بهش دادم. رو صندلی نشست و قرص و با نصف لیوان اب خورد. خیلی جذاب بود... اما نه اندازه ی ارباب. خودم نمیدونستم چرا ملاک جذابیت برام شده بود ارباب!!

\_جدیدی؟ تا حالا ندیده بودمت.

شیدا اروم گفت: نوه ی خاتونه. تازه اومده.

پسری که هنوز اسمشو نمیدونستم لبخندی زد: خیلی از شنایی باهات خوشحالم انیل. من تیرداد مهرزاد هستم. 32 ساله، وکیل هستم و در ضمن پسر دایی اریامهر یا همون ارباب!

بی اختیار لبخندی زدم: منم انیل فرهادی هستم. 15 ساله دوم ریاضی.

خندید: کوچولو...

و رو به شیدا گفت: بالاخره یه دوست و هم صحبت گیر اوردی شیدا. تبریک میگم. بهتر از شیواست هر چی باشه.

شیدا هم سرشو به علامت مثبت تکون داد که تیرداد بلند شد: من برم تا اربابتون باز قاطی نکرده! میبینمت انیل. فعلاً...

و بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده رفت. شیدا با خنده نگاهم کرد: وقتی نگات میکرد چشاش ستاره میزد.

گمشو خل مشنگ!

اریامهر:.....

آخرشب بود و همه ی مهمونا رفته بودن. خانم بزرگ و خانم کوچیک هنوز توی سالن مشغول صحبت بودن. خدمتکارا هم مشغول سرو سامون دادن به خونه. رفتم و رو به روی خانم بزرگ نشستم: با اجازه ی کی نادر زند رو دعوت کردین؟  
اخم کرد: مهمونی خانوادگی بود و منم برادر زادمو دعوت کرد.

شما میدونین من از این مرد نفرت دارم. چرا به فکر ارامش من نیستین؟

بس کن اریامهر. تو حق نداری به اون توهین کنی. و همچنین حق نداری به من امر و نهی کنی.

یاد آخرین حرفای بابا قبله مرگش افتادم. قلبم دوباره با یاداوریشون به درد اومد. پا شدم و با صدای بلند خطاب به همه گفتم: من ارباب این عمارتم. بزرگ تر و همه کاره ی این خونه منم. هیچ کس حق نداره بدون اجازه ی من تو این خونه اب بخوره یا دست از پا خطا کنه.

و رو به خانم بزرگ گفتم: احترامتون واجبه ولی کاری نکنید همه چيو زیر پا بزارم. پس دیگه حق ندارین سر خود کاری انجام بدین یا...

مامان پرید وسط حرفم: بس کن اریامهر. احترام خانم بزرگو نگه دار. تو حق نداری با ایشون با صدای بلند حرف بزنی.

خانم بزرگ با خونسردی گفت: نه مهناز. بزار اقا زاده حرفاشو بزنه.

همه وایساده بودن و نگاهمون میکردن. با خشم غریدم: من حرفامو زدم. یه بار دیگه اون قاتل عوضی بیاد تو این خونه پرتش میکنم بیرون.



\_تو... تو اتاق خوابیده.

درو باز کردم و رفتم تو. اولین اتاق و که نگاه کردم دیدمش. خوابیده بود و صدای خروپفش بلند بود. لگد محکمی زدم که از خواب پرید: چشدهههههه؟

با دیدن من رنگش پرید: س... سلام ع... عرض شد... ا... ارباب!

لگد محکم تری به شکمش زدم: سلام و زهرمار. پسره ی بی غیرت. دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی؟ زورت به یه زن رسیده؟

تازه به خودش اومده بود. خودشو انداخت رو پاهام: غلط کردم اقا... گوه زیادی خوردم. دیگه تکرار نمیشه.

خم شدم یقشو گرفتم و بلندش کردم. نگاهی به قیافه ترسیدش انداختم و مشت محکمی به صورتش زدم: یه بار دیگه تکرار شد با پای خودت گورتو گم میکنی وگرنه زندت نمیزارم. تو روستایی که من اربابشم جای این غلط نیست.

قبل از اینکه فرصت حرف زدم پیدا کنه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. کیا حرکت کرد و تا کارخونه تو سکوت گذشت.

انیل:.....

یه هفته ای از اومدنم به این روستای خوش آب و هوا میگذشت. عصر اولین روز پاییزی بود و همراه شیدا داشتیم ژله برای دسر شام امشب درست میکردیم. تو این یه هفته هر چقد خواستم از خاتون دلیل آوردنم اینجا رو بدونم زیر بار نرفت و همش میگفت به زودی میفهمی. من میدونستم مامان بابام والدین واقعی من نیستن. پسر خاتون و زنش بچه دار نمیشن و خیلی سال پیش منو به فرزند خوندگی قبول کردن. هیچ وقت از هیچ چیزی برام کم نداشتن و همیشه مثل پدر و مادر واقعیم دوشون داشتیم.

\_هی انیل؟ کجایی تو؟

\_هان؟

\_چند بار صدات زدم. چرا جواب نمیدی.

\_ببخشید حواسم نبود.

\_میگم پایه ای فردا عصر بریم چشمه ی اب گرم؟

\_کجا هست؟

\_بالای روستا. زیاد دور نیست.

طلعت خانم سریع گفت: نخیر. حق ندارین تنها اونجا برین. شیدا تو که میدونی روزای وسط هفته اونجا خلوته و خطرناکه.

\_مامان جان اونجا خیلی خوشگله. دوس دارم به انیل نشونش بدم.

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید: من میبرمتون.

DONYAIE MAMNOE

من و شیدا همزمان برگشتیم طرف کیا که تو چهارچوب در ایستاده بود.

رو به طلعت خانم گفت: شما نگران نباشین. خودم مواظبشونم.

\_خدا خیرت بده مادر.

کیا نگاه گذرای به شیدا انداخت و رفت بیرون. تازه متوجه دستای لرزون شیدا شدم. ای جالان... پس اون کسی که شیدا دوش داشت کیا بادیگارد اربابه. از اینکه مچشونو گرفته بودم حسابی سر حال شده بودم. ولی کیا که باید خیلی از شیدا بزرگ تر باشه. حداقل دوبرابر شیدا سن داره. از اون گذشته خیلی بلند و هیکلی بود... از همه ی اینا بگذریم صورت سرد و بی روحشو چی بگیم؟ مثل ارباب میمونه. تا حالا ندیدم حتی یه لبخند بزنه. بیچاره شیدا نگاه دل به کی داده؟؟؟

کار ژله ها که تموم شد گذاشتیمشون تو یخچال و رفتیم بیرون. شیدا داشت میرفت سمت اپارتمان کوچیکمون که گوشه ی باغ بود نگاه چه موش شده برا من. دستشو گرفتم: هر کاری کنی دیگه نمیتونی منو بیچونی! یهو زد زیر خنده که نیشگونی ازش گرفتم: بی حیا.

\_خب دوش دارم.

\_اون چی؟ چیزی بهت گفته؟

\_نه بابا. خیلی خشکه.

\_ولی یه جوری نگاهت میکرد.

\_همین نگاه کردناش داره منو دق میده. اخر یه روز کتکش میزنم. بیشعور نگاه میکنه ولی هیچی نمیکه!

خندیدم: چقد هولی تو. راستی چند سالشه؟؟

\_ 35. نگی ازت بزرگتره ها؟

چشام گرد شد: 19 سال؟ وای خدای من.

\_ انیل دوشش دارم. دست خودم نیست.

\_ باشه بابا. مگه گفتم دوشش نداشته باش؟ بیا بریم یکم درس بخونیم.

\*\*\*

پاچه هامو بالا زدم و پاهامو گذاشتم تو ابگرم. یه ارامش عجیبی حس میکردم. شیدا هم با شوق و ذوق اومد تو اب: انیل دیدی بهت گفتم خوشت میاد؟

\_اره خیلی خوبه.

شیدا به کیا نگاه کرد که رو تخت سنگ بزرگی پایین چشمه نشسته بود: نگاه چه بی ذوقه.

\_گناه داره شیدا. چیکارش داری؟ انتظار نداری که مثل ما با پاچه های بالا زده بیاد تو اب؟

\_اصن بیخیال. یه روز اومدیم بیرون بزار حال کنیم.

\_افرین.

دستمو بردم تو اب: چه گرمه.

از دور دوتا پسرو دیدم که داشتن میومدن سمت چشمه. بیخیال مشغول حرف زدن با شیدا بودم که اومدن و با فاصله ی کمی از ما دستاشون رو شستن. متوجه نگاه هیزشون رو پاهای خودم و شیدا شدم. خواستم شیدا رو متوجه کنم که یکی از پسرا با لحن زننده ای گفت: جووووون چه پروپاچه ای...

منو شیدا مات مونده بودیم که تو چشم بهم زدنی مشت کیا رو صورت پسره پایین اومد و پسره افتاد رو زمین. دوستش به کیا حمله کرد: به چه جرعتی دست رو رفیق من بلند میکنی؟

ولی زور اون کجا و زور و بازوی کیا کجا؟ هردوتاشونو نقش بر زمین کرد: گمشین تا بلایی سرتون نیاوردم اشغالای بی ناموس. نبینم دیگه به دخترای مردم چپ نگاه کنین.

اون دوتام که دیدن حریف کیا نمیشن سریع در رفتن. ما موندیم و نگاه وحشتناک کیا: این چه سر و وضعیه؟ مگه اومدین خونه ی خاله که شلوارتون رو تا زانو بالا زدین؟

منکه پشتم بهش بود داشتم پس می افتادم، بیچاره شیدا که مثل بز داشت نگاهش میکرد. با داد بعدیش دو متر پریدیم هوا: بلند شین تا یکی دیگه نیومده.

سریع شلوارمو اوردم پایین که باز داد کیا بلند شد: شیدا مگه کری؟ با توام...

همین جمله کافی بود تا شیدا بزنه زیر گریه.

منو کیا هاج و واج موندیم. دختره ی خل و چل. گریه برای چیه اخه؟ حتما یه حسی بهت داره که این جور جوش آورده دیگه. کیا که از گریه ی شیدا ترسیده بود با لحن ارومی گفت: ببخشید که داد زدم! لباساتو مرتب کن. من میرم تو ماشین هر وقت خواستین بیاین.

DONYAIE MAMNOE

و رفت و سوار شد. شیدا اشکاشو پاک کرد و شلوارشو کشید پایین. با هم رو زمین نشستیم: خل شدی تو؟ برا چی گریه کردی؟ حالا با خودش میگه این دختره هنوز مونده تا بزرگ بشه.

\_تو که جای من نبودی. ترسیده بودم.

\_خب حالا... ولی من مطمئنم بهت حس داره.

اشکاشو پاک کرد: خودمم میدونم. ولی تا بخواد بهم بگه دق میکنم.

\_پاشو بریم. بچه غیرتی شده الان باز میاد داد و بیداد میکنه.

\*\*\*

جلو اینه داشتم موهامو شونه میزد که برم بخوابم. فردا باید برم مدرسه و هنوز بیدارم. موهای مشکی بلندمو مرتب کردم و تو اینه خیره شدم به خودم. چشمای درشت سبز با ابروهای پهن دخترونه، دماغ متناسب و لبایی که بزرگ تر از حالت عادیشون بودن و به صورتم جذابیت میدادن. پوستم روشن بود و سر هم رفته صورت زیبایی داشتم، البته بیشتر از دید بقیه. چون از نظر خودم تو سن بلوغ بودم و بزرگ تر که شدم خیلی زیباتر میشدم.

رفتم و کنار خاتون دراز کشیدم: هنوز خوابیدی؟

\_نه عزیزم. خوابم نمیره.

\_پس فرصت خوبیه که برام بگین چرا منو آوردین اینجا که هی اخم و تخم بی دلیل این دوتا پیرزن از دماغ فیلم افتاده (خانم بزرگ و خانم کوچیک) رو تحمل کنم!

\_اینجوری راجب به بزرگتر حرف نزن انیل!

\_خب راست میگم. چه هیزم تری بهشون فروختم؟ هر چند همونقد که اونا بی دلیل از من بدشون میاد منم ازشون متنفرم.

\_نزار دلت پر بشه از کینه عزیزم. درباره ی دلیل اومدنت هم هر موقع وقتش شد بهت میگم!

\_خاتون منکه میدونم درباره ی پدر و مادر واقعیمه.

\_\_عجله نکن انیل جان. همه چیو میفهمی!

به حالت قهر رومو برگردوندم و خیلی زود خوابم برد!

تو یه جنگل بزرگ بودم و دور تا دورم درخت بود. شب بود. ترسیده بودم. صدای جیغ های پی در پی یه زن می اومد که کمک میخواست. خواستم برم کمکش... اما نمیدونستم کجا بود. صدا دوباره از پشت سرم اومد. به سمتش دویدم که محکم خوردم زمین و... یهو از خواب بیدار شدم. همش خواب بود... یعنی اون کی بود؟ تو اون جنگل چی میخواست؟ دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

اریامهر :::::::::::

جلو اینه کرواتمو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم. چند تار موی سفید بین موهام بود. مثل اینکه واقعا دارم پیر میشم... به خودم تو اینه نگاه کردم. از نگاه بقیه چهره ی خیلی جذابی داشتم و از اون گذشته سنم برای ازدواج خیلی مناسب بود. اما مگه به سنه؟ من هنوز کسی رو پیدا نکردم که بهش حس داشته باشم. حفره ای که توی قلبم بود اونقدر بزرگ بود که نمیداشت به این جور مسائل فکر بکنم. من هنوز کار های نیمه تموم زیادی دارم. سر و صدای مهمونا از پایین می اومد و وقت رفتن بود. مامان و مامان بزرگ طبق معمول برای سرگرمی خودشون بساط مهمونی راه انداخته بودن و منم به عنوان بزرگ تر و ارباب این عمارت باید حضور داشته باشم. بالاخره از اینه دل کندم که مامان اومد تو اتاق: قربون قد و بالات برم. چه خوشتیپ شدی.

\_\_ممنون مامان. بریم پایین.

\_\_قبل از رفتن خواستم بهت بگم رفتی پایین یه خورده هوای مانیا رو داشته باش. ناسلامتی قراره زنت بشه. زشته اینقدر بهش بی توجهی!

مانیا دختر خالم بود و به قول قدیما از بچگی نافشو برا من بریدن و ما رو نشون کردن. مانیا دختر خوشگل و تحصیل کرده ای بود ولی سلیقه ی من نبود.

\_\_مامان هزار بار گفتم من علاقه ای بهش ندارم. دیگه حرفشو جلوی من نزنید.

اخمی کرد و چیزی نگفت. با هم رفتیم پایین. همه ی مهمونا به احترامم بلند شدن و سلام کردن. سری براشون تگون دادم و رفتم سر جای همیشگیم بالای سالن نشستم. ارباب بودن همیشه هم خوب نیست. باید خودتو از بقیه جدا کنی. همیشه رسمی رفتار کنی و حرف بزنی. حتی با کسانی که باهاشون بزرگ شدی هم همین رفتارو داشته باشی. باز خوبه اونا مثل من نشدن و همیشه صمیمیت خودشون رو حفظ کردن. پسر داییم تیرداد که دو سال ازم کوچیک تر بود با جام شرابش اومد و کنارم نشست: سلام عرض شد ارباب بزرگ.

\_چطوری تیرداد؟ میبینم سرحالی.

چشمکی زد: تا وقتی بساط عیش و نوش به راه باشه چرا بد باشم؟

با تاسف برایش سر تگون دادم. این پسر هیچ وقت ادم نمیشه. مثلاً وکیل دادگستریه. ولی همیشه در حال بزن و بکوبه. شرابشو سر کشید و به دختر ریز نقشی که پشتش به ما بود و لباس خدمتکارا تنش بود اشاره کرد: هی دختر؟ بیا اینجا ببینم.

انیل بود. اومد جلو و تعظیم کرد: امری داشتید؟

جام خالیو سمتش گرفت: اینو برام پر کن و بیار.

\_چشم.

و رفت. تیرداد زیر چشمی نگاهش کرد: چه جیگریه. اریامهر اینو از کجا آوردی؟ ماشالله خدمتکارات همشون خوشگلن. ولی این جدیدیه چیز دیگست.

\_حواست به رفتارت باشه تیرداد. من رو این مسائل حساسم. نبینم اذیتش کنی.

\_چشمم. امر شما اطلاعت میشه ارباب.

انیل جام تیردادو برایش پر کرد و آورد. نگاهش کردم: مرخصی. برو.

\_چشم ارباب.

وقتی رفت با خودم گفتم تیرداد زیادم بیراه نمیگه. انیل با اینکه هیچ ارایشی نداشت و یه لباس خدمتکاری ساده تنش بود ولی خیلی زیبا بود.

مانی و مانیا عزیز دردونه های خاله ماهرخ هم بهمون پیوستن. مانیا با فاصله ی کمی ازم نشست: دلم خیلی برات تنگ شده بود اریامهر. حیف که خونمون دوره وگرنه هر روز میومدم پیشت.

لبخند زورکی زدم: هر وقت دوس داشتی میتونی بیای و برای مدتی بمونی.

با ذوق نگام کرد: عالیه. مرسی.

اخره یکی نیست بگه این چیه که بهش تعارف میکنی؟ میدونم اگه ازم نمیترسید همین جا میپريد بغلم. ولی خودش منو میشناخت و میدونست چه اخلاق گندی دارم. تیرداد داشت سر به سر مانی میذاشت: مزدوج نشدی پسر عمه جان؟ اوه ببخشید. حواسم نبود ابی از تو گرم نمیشه.

مانی پوزخندی زد: گمشو تو یکی. خوبه مثل تو باشم؟ روزی با یکی.

\_این اخلاق گندت به اریامهر رفته ها. از من گفتن بود.

چشم غره ای بهش رفتم: ببینم میتونی ابروی منو ببری یا ن؟

با نیش باز بلند شد: بیخیال. من برم یه اهنگی بزارم برم وسط. دلم پوسید کنار شما ها!!

یه اهنگ شاد گذاشت و با یکی از دخترای فامیل رفت وسط. بقیه هم کم کم بهشون ملحق شدن. شیوا دختر بزرگ اقا یحیی با دیس مشروب اومد و به ما تعارف کرد. مانی و مانی برداشتن و وقتی به سمت من گرفتشون با اشاره گفتم نه! مانی خیره به شیوا گفت: لطفا بزارشون روی میز.

چشم.

وقتی گذاشتشون مانی تشکر کرد و شیوا رفت. مانی چینی به بینیش داد و رو به مانی گفت: تو چرا اینقد با این نوکر کلفتا مودبانه حرف میزنی؟ اونا اصلا در حد تو نیستن مانی.

مانی با اخم گفت: این چیزا به خودم مربوطه. لطفا تو کارای من دخالت نکن.

و روشو از ما برگردوند. مانی با حرص نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: نمیای بریم برقصیم؟

بیخیال مانی. تو ک میدونی من اهل رقص نیستم.

اوکی عزیزم. من برم یه دوری پیش بچه ها بزنم.

و رفت سمت جوونای جمع. کیا اومد و کنارم نشست: ارباب یه مشکلی هست.

چی؟

همین الان دکتر زند و خانوادشون تشریف آوردن.

با تعجب به کیا نگاه کردم: جدی میگی؟ کی اونا رو دعوت کرده اخه؟

قبل از اینکه کیا چیزی بگه صدای اشنایی اومد: سلام عرض شد ارباب شکوهی بزرگ.

نگاهمو به صورت خندون و مرموز این پیرمرد انداختم: علیک سلام آقای دکتر! خوش اومدین.

اون روز توی کارخونه با هم برخورد خوبی نداشتیم. اما مسائل کاری که نباید باعث بهم خوردن روابط خانوادگی بشه؟ مگه ن؟

حق باشماست دکتر. بفرمایید.



روی مبل نشست و دختر و خانمش هم بعده سلام احوال پرسى رفتن پيش خانم بزرگ. دکتر نادر زند برادر زاده ی خانم بزرگ بود و از ارزش و احترام زیادى پيش مامان بزرگم برخوردار بود. به قول خودش تنها يادگار برادرشه. حتما اون دعوتشون کرده ديگه. خونم به جوش اومده بود. خونه ی من جاى اين گفتار پير نيست.

دکتر زند يه پيك مشروب برداشت و سرکشيد: عمارت خيلى زيبايى دارى ارباب جوان. اينجا دارى براى خودت حکومت ميکنى.

\_وظيفه ی من خدمت به مردم اين روستاست.

خنده ی بلندى کرد: شعار زيبايى بود. راستى قصد ازدواج ندارى؟ دختر خودم هستا؟

اخمام رفت توهم. اين مرد چقد پسته اخه؟

\_به اين زوديا چنين قصدى ندارم.

\_مثل اينکه هنوزم بابت اخرين ديدارمون از دست من ناراحتى؟ گذشته ها رو فراموش کن ارباب. ما ميتونيم اينده ی خوبى کنار هم رقم بزنيم.

\_هيچ ماييل نيستم پول حروم درييارم.

\_هدف وسيله رو توجيح ميکنه!

\_براى من اينطور نيست. لطفا ديگه در اين مورد بحث نکنيد.

قبل از اينکه دکتر زند چيزى بگه صدائى انيل وادارم کرد نگاهش کنم: ارباب... شام امادست. بفرماييد.

\_خيلى خب. ميتونى برى!

\_چشم.

نگاه هيز دکتر زند رو انيل بود: منم با داشتن چنين خدمه ی زيبايى هيچ وقت به ازدواج فکر نميکردم.

غريدتم: به اون بچه نگاه نکن. حواست باشه خط قرمزى منو رد نکنى.

.....انيل:

با خستگى رفتم اشپزخونه و رو صندلى ولو شدم: اوففف. چرا تموم نميشه اين مهمونى؟

شيدا هم حسابى خسته شده بود: برن گمشن همشون. البته به جز کيا...

خنديدم: چيه؟ سرحال بنظر مياى؟

با ذوق بچگونه ای گفت: کیا بهم گفت موهامو نیارم بیرون و رژمو هم کم کنم.

خندم گرفت: واسه این خوشحالی؟

\_اگه اینا از سر علاقه نیست پس چیه؟

\_هست. ولی اخه شیدا تا کی میتونی دلتو به همین چیزای کوچیک خوش کنی؟ سهم تو از کیا اینه؟

\_نه. ولی اخه چیکار کنم؟ بپریم بغلش بگم دوست دارم؟

\_ن خره. تا میبینیش هی ذوق مرگ نشو. هی نگاهش نکن. اونم فهمیده تو دوشش داری خیالش راحت دیگه!

متفکر نگام کرد: گرفتم منظور تو. اوکیه!

\_ببینیم و تعریف کنیم.

یه پسره که اکثرا کنار ارباب بود اومد تو اشپزخونه. با دیدن منو شیدا لبخندی زد: سلام عرض شد خانمای زیبا.

و رو به من گفت: یه مسکن میخوام. برام میاری؟

\_چشم.

بلند شدمو از تو یخچال یه مسکن و یه لیوان اب بهش دادم. رو صندلی نشست و قرص و با نصف لیوان اب خورد. خیلی جذاب بود... اما نه اندازه ی ارباب. خودم نمیدونستم چرا ملاک جذابیت برام شده بود ارباب!!

\_جدیدی؟ تا حالا ندیده بودمت.

شیدا اروم گفت: نوه ی خاتونه. تازه اومده.

پسری که هنوز اسمشو نمیدونستم لبخندی زد: خیلی از آشنایی باهات خوشحالم انیل. من تیرداد مهرزاد هستم. 32 ساله، وکیل هستم و در ضمن پسر دایی اریامهر یا همون ارباب!

بی اختیار لبخندی زدم: منم انیل فرهادی هستم. 15 ساله دوم ریاضی.

خندید: کوچولو...

و رو به شیدا گفت: بالاخره یه دوست و هم صحبت گیر آوردی شیدا. تبریک میگم. بهتر از شیواست هر چی باشه.

شیدا هم سرشو به علامت مثبت تکون داد که تیرداد بلند شد: من برم تا اربابتون باز قاطی نکرده! میبینمت انیل. فعلا...

و بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده رفت. شیدا با خنده نگاهم کرد: وقتی نگات میکرد چشاش ستاره میزد.

\_\_\_\_\_گمشو خل مشنگ!

DONYAIE MAMNOE

اریامهر:.....

آخر شب بود و همه ی مهمونا رفته بودن. خانم بزرگ و خانم کوچیک هنوز توی سالن مشغول صحبت بودن. خدمتکارا هم مشغول سرو سامون دادن به خونه. رفتم و رو به روی خانم بزرگ نشستم: با اجازه ی کی نادر زند رو دعوت کردین؟  
اخم کرد: مهمونی خانوادگی بود و منم برادر زادمو دعوت کرد.

\_\_\_\_\_ شما میدونین من از این مرد نفرت دارم. چرا به فکر ارامش من نیستین؟

\_\_\_\_\_ بس کن اریامهر. تو حق نداری به اون توهین کنی. و همچنین حق نداری به من امر و نهی کنی.

یاد آخرین حرفای بابا قبله مرگش افتادم. قلم دوباره با یاداوریشون به درد اومد. پا شدم و با صدای بلند خطاب به همه گفتم: من ارباب این عمارتم. بزرگ تر و همه کاره ی این خونه منم. هیچ کس حق نداره بدون اجازه ی من تو این خونه اب بخوره یا دست از پا خطا کنه.

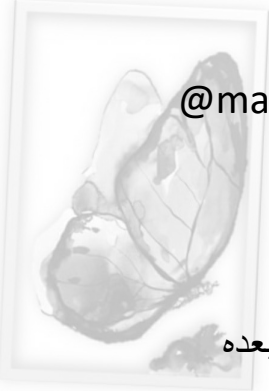
و رو به خانم بزرگ گفتم: احترامتون واجبه ولی کاری نکنید همه چیو زیر پا بزارم. پس دیگه حق ندارین سر خود کاری انجام بدین یا...

مامان پرید وسط حرفم: بس کن اریامهر. احترام خانم بزرگو نگه دار. تو حق نداری با ایشون با صدای بلند حرف بزنی.

خانم بزرگ با خونسردی گفت: نه مهناز. بزار اقا زاده حرفاشو بزنه.

همه وایساده بودن و نگاهمون میکردن. با خشم غریدم: من حرفامو زدم. یه بار دیگه اون قاتل عوضی بیاد تو این خونه پرتش میکنم بیرون.





و با عصبانیت رفتم به پله ها. عمارت تو سکوت فرو رفته بود. وارد اتاقم شدم و بعده عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم. تو ذهنم پر بود از مسئله های ریز و درشت! دکتر زندیه شرکت دارو سازی داشت که زیر نظر اسم شرکتش داروی تقلبی وارد میکرد و خدا میدونست تاحالا باعث مرگ چند نفر شده. باند بزرگ قاچاق دارو زیر نظر خودش بود و حالا میخواست برای امنیت خودش از کارخونه ی من سواستفاده کنه و به من پیشنهاد همکاری میده. هه! عمرا اگه قبول کنم.

یکی در زد. بلند شدم و در و باز کردم. کیا بود.

\_ ارباب چرا درو قفل کردی؟

\_ حوصله نداشتم کسی بیاد که بخواد نصیحتم کنه.

\_ اگه مزاحمم برم.

\_ نه کیا. بیا تو. من جز تو کسیو ندارم.

\_ چشم ارباب.

لبخند تلخی زدم: قرار بود وقتی تنهاییم دیگه اینجوری باهام حرف نزنی.

دستشو گذاشت رو شونم: باشه رفیق.

منو کیا بیشتر از ده سال تو امریکا با هم دوست بودیم. من درس میخوندم و کیا ورزشای رزمی انجام میداد. وقتی برگشتیم به خواست خودش بادیگاردم شد.

روی تخت نشستم که یه صندلی آورد و روبه روم نشست: نادر زند ادم خیلی خطرناکيه. کلی ادم ناجور دور و برشه. دشمنی باهاش خیلی خطرناکه. اگه خانم بزرگ حرفای تو رو به گوشش برسونه شر میشه.

\_ تو میگی باهاش همکاری کنم؟

\_ به هیچ وجه. ولی هر کاری راهی داره. خودت میدونی ادم کشتن براش مثل اب خوردنه. فقط نمیخوام اتفاقی برات بیوفته!

\_ مثلاً بادیگاردمیا؟ تو نباید بزاری اتفاقی برای من بیوفته.

خندید: اونکه صددرصد! من برم بخوابم. دیر وقته.

\_ اره. فردا صبح باید بریم کارخونه. برو استراحت کن.



\_شب بخیر.

\_شب بخیر.

وقتی رفت با کلی فکر و خیال بالاخره بخوابم برد.

\*\*\*\*

DONYAIE MAMNOE

طرفای عصر بود که اماده ی رفتن شدم. امروز بیشتر از همیشه موندم و خدارو شکر کارا تموم شد. همراه کیا سوار ماشین شدم و راه افتادیم. اونقد خسته بودم که فاصله ی کارخونه تا روستا رو خوابیدم. به محض رسیدن ماشین مانیا رو توی پارکینگ باغ دیدم. پیاده شدیم و به محض ورودمون تو باغ مانیا دوید سمتون و منو بغل کرد: چقد دیر کردی اریامهر.

از خودم جداشت کردم: اینجا چیکار میکنی مانیا؟

\_خودت گفתי هر وقت دوس داشتیم میتونم پیام بپشت. منم تصمیم گرفتم چند روزی بمونم.

نفسمو خسته بیرون دادم و سرمو به علامت فهمیدن بکون دادم. با هم رفتیم تو و کیا گفت کار داره بعدن میاد.

به محض ورودمون خانم بزرگ و مامان که تو سالن بودن برگشتن طرف ما. خانم بزرگ که معلوم بود هنوز از من دلخوره بی تفاوت روشو برگردوند ولی مامان با شوق و ذوق گفت: الهی فدای جقتون بشم. چه بهم میاین.

یه اخم گنده بهش کردم که ساکت شد. ولی مانیا معلوم بود حسابی خوشش اومده. انیل مشغول پذیرایی بود که وقت خارج شدن از سالن جلوی ما خم و راست شد و رفت اشپزخونه. حس عجیبی به این دختر بچه داشتم. دوس داشتم بیشتر ببینمش ولی اون انگار از من میترسید، اینو از چشمای خوشگلش میفهمیدم. بخاطر اخلاقمه. همه از من میترسن. ولی من اینجوری بزرگ شدم. تغیر سخته! مخصوصا وقتی خودتم نخوای.

بعده شام با کیا رو چند تا پرونده کار کردیم و مانیا رو فرستادم اتاق مهمان. اکه ولس میکرد میگفت شب میخوام پیشت بخوابم. کارامون که تموم شد کیا رفت بخوابه ولی من خوابم نمیبرد. رفتم پایین تا کمی توی باغ قدم بزنم. توجهم به انیل جلب شد که بی حرکت تو الاچیغ نشسته بود. تا وقتی بهش رسیدم متوجهم نشد. با ترس بلند شد: س... سلام ارباب.

\_راحت باش انیل. بشین.



خودم نشستم و انیلم نشست: شما چرا خوابیدین؟

\_خوابم نبرد. مثل خودت.

\_من دلم برا مامان بابام تنگ شده بود.

لبخندی زدم: خوبه که حس داری.

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت! موهای مشکیش رو ازاد گذاشته بود و خیلی جذاب تر شده بود.

\_به اینجا عادت کردی؟ مدرسه خوبه؟

\_سخت بود. اما باهاش کنار اومدم.

\_تو عمارت راحتی؟ کسی که اذیتت نمیکنه؟

\_نه ارباب. همه چی خوبه.

خودمم از سوالات تعجب کرده بودم. برای من چه اهمیتی داشت خدمتکارم راحت بود یا نه؟ همه چیز بی اختیار بود. کنارش یه حس خوبی داشتم که برام غریب و ناشناخته بود. راحت بودم و بی هیچ دغدغه ای. آرامش عجیبی بهم میداد: برو تو انیل. صبح کلاس داری.

بلند شد و بهم احترام گذاشت: چشم ارباب. شبتون بخیر.

براش سر تکون دادم و رفتم. صبر کردم تا رفت تو ساختمونشون و بعد رفتم تو عمارت. در کمال تعجب خیلی زود خوابم برد. اروم تر از همیشه!

چند روزی گذشته بود و مانیا هم حسابی داشت بهش خوش میگذشت. بچه ها منتظر یه فرصت درست و حسابی بودن که یه مسافرت بریم. تو این یه سال فقط یه بار به اتفاق بچه ها رفتم اصفهان و هنوز جایی نرفتیم. حالا تیرداد گیر داده بود بریم شمال...

عصر پنج شنبه بود و تو سالن سرگرم عصرونه بودیم که شیدا با وحشت اومد تو. همه با تعجب نگاهش کردن که مامان بهش تشر زد: چته دختر؟ هنوز یاد نگرفتی مثل ادم بیای تو؟؟

شیدا که نفس نفس میزد بدون اینکه جواب مامانو بده رو به من و کیا گفت: انیل گم شده.

با تعجب گفتم: یعنی چی که گم شده؟

\_من و انیل و یکی از همکلاسی هامون رفته بودیم چشمه. انیل گفت میره یه دوری این اطراف بزنه. بعد هر چی گشتیم پیداش نکردیم.

قبله من کیا داد زد: چرا تنهایی رفتین چشمه؟ مگه نگفتم خطرناکه؟

شیدا زد زیر گریه: تو رو خدا بیاین بریم پیداش کنیم. قبل از اینکه خاتون بفهمه.

بلند شدم و همراه کیا زدم بیرون. شیدا هم پشت سرمون اومد. سه تامون سوار ماشین شدیم که مانیا اومد بیرون: اریامهر تو دیگه کجا میری؟

یکی از افراد عمارتم گم شده. دست رو دست بزارم؟ اون بچه اینجا غریبه...

و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به مانیا بدم به کیا اشاره کردم راه بیوفته!

هوا داشت تاریک میشد و بارون نم نم هم میزد. هر چی میگشتیم فایده نداشت. انگار این دختر اب شده رفته زیر زمین. رو به کیا و شیدا گفتم: اینجوری نمیشه. باید تقسیم بشیم.

هر کدوم یه سمتی رفتیم و صدایش زدیم ولی هیچ ردی ازش نبود...

انیل.....

هوا تاریک شده بود و خیس بارون بودم. از بس داد زده بودم گلوم میسوخت. اشکام قطع نمیشد. خیلی ترسیده بودم... الان خاتون چه حالی داره... حتما کلی نگران شده. حس کردم صدای اربابو شنیدم. انگار دنیا رو دادن بهم. دویدم سمت صدا: اربابااا؟

\_\_\_\_\_انیبیل؟ کجایی؟

خواستم جواب بدم که پام سر خورد و محکم افتادم زمین. درد شدیدی تو پام پیچید و جیغ کشیدم. چند لحظه بعد تو سیاهی شب قامت بلند اربابو دیدم که اومد سمت: خدایا شکرت.... تو کجا بودی دختر؟ همه جا رو گشتیم.

با گریه نگاش کردم: پام پیچ خورده. خیلی درد داره.

کنارم زانو زد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. چشماش مهربون بود. ترسم ازش کم شد. داشتم نگاهش میکردم که یهو بغلم کرد: خدا رو شکر که زنده ای.

هنگ بودم.... من... ارباب... بغل هم... قبل از هر عکس العملی منو از خودش جدا کرد: پات آسیب دیده؟

\_\_\_\_\_نمیدونم. فکر کنم.

\_\_\_\_\_باید زنگ بزنی کیا... با ماشین بریم درمانگاه!!

اریامهر.....

وقتی انیلو دیدم تازه متوجه شدم که چقد نگرانم بودم. بی اختیار بغلش کردم ک  
خداروشکر به روی خودش نیاورد.

با هم رسوندیمش درمانگاه و تا آخر شب درگیر کاراش بودیم. استخون پاش در رفته بود  
و موقع جا انداختنش چنان جیغی کشید که جیگرم کباب شد. تمام حس های از دست  
رفتمو این دختر بچه داشت یکی یکی برمیگردوند. من نمیخواستم اینجوری بشه... تو راه  
اومدن همگی سکوت کرده بودیم. روستا ساکت بود و جز صدای واق واق سگها چیزی  
بگوش نمیرسید. از تو اینه بغل ماشین به انیل نگاه کردم که دیدم نگاهش رو منه... باز با  
ترس سرشو انداخت پایین!!

به محض رسیدن خاتون اومد سمت ماشین: انیل کو؟ دخترم کجاست؟

\_حالش خوبه خاتون.

اما همین که انیلو با پای گچ گرفته دید رنگش پرید: خدا مرگم بده. چی شده؟

انیل لبخند خسته ای زد: خوبم خاتون.

با کمک شیدا رفت سمت ساختمون گوشه ی حیاط و منو کیا هم رفتیم سمت عمارت.

شیوا با عجله اومد سمتون: خسته نباشید ارباب. گت تون رو بدید من اویزون کنم.

از کنارش رد شدم: نمیخواد.

ظاهرا همه خوابیده بودن. خوابم میومد ولی گرسنه هم بودم. رو به کیا گفتم: تا من لباس  
عوض کنم بگو میز شامو بچینن.

\_چشم ارباب.

انیل:.....

سر جام دراز کشیدم و شیدا یه مسکن بهم داد: بخور دردت اروم شه.

بی حرف ازش گرفتم و خوردمش. خیلی خسته بودم. پتو رو انداخت روم و بلند شد: با

خیال راحت بخواب. خودم فردا به خانم مدیر میگم چه اتفاقی افتاده.

لبخندی بهش زدم و رفت. خاتون با یه بشقاب غذا اومد تو: دردت بجونم. تو که منو  
نصفه عمر کردی.

\_ببخشید خاتون. بی احتیاطی کردم.

\_فدای سرت دخترم. یکم پاشو غذا بخور بعد بخواب.

بوی قورمه سبزی یادم آورد که چقد گرسنه بودم و حواسم نبود. خاتون خودش بهم غذا داد و بعدش دوباره خوابیدم. چطور سه هفته این گچ رو تحمل کنم اخه؟

یاد ارباب افتادم... وقتی پیدام کرد چشماش از نگرانی لبریز بود. بغلم کرد و گفت خدا رو شکر که زنده ای. یعنی براش مهم بود؟ به اغوشش که فکر میکنم دلم میخواد بازم احساسش کنم... بازم تو اغوشش گم بشم و بهش تکیه کنم!! به خودم نهیب زدم: انیل احمق یادت بیار اون کیه و خودت چه جایگاهی داری... اون ارباب این عمارته و تو خدمتکارشی... بغض کردم... دلم یه تکیه گاه میخواست... که مثل ارباب قوی باشه، محکم باشه، جذاب باشه!

اوه خدایا... من چم شده؟ چرا اینجوری شدم؟ اینقد بی جنبه بودم و خودم خبر نداشتم؟ با یه بغل خودمو باختم؟ سعی کردم بهش فکر نکنم... اما نمیشد... تا لحظه ای که خوابم برد تصویر ارباب جلو چشمم بود....

\*\*\*\*

یه هفته ای گذشته بود و با کمک عصا میتونستم حرکت کنم. شیدا موضوع رو به مدرسه گفته بود و چون اول سال بود خداروشکر مشکلی نبود. صب ها شیدا میرفت مدرسه و عصرها هم با درس میخوندیم. هم رشته نبودیم اما تمام جزوه ها رو از همکلاسی هام میگرفت و برام می آورد. مانیا دختر خاله ی ارباب تازه رفته بود و خونشون و سرگرمی منو شیدا تموم شده بود. تو این چند روز رفتاراش با اربابو و بی توجهی ارباب به خودش رو زیر ذره بین میذاشتیم و میجرش میکردیم. از رو هم نمیرفت ماشالله... من به شیوا هم شک داشتم. اخه خیلی دور و بر ارباب میچرخید بعید نبود عاشق ارباب باشه!

عصر یه روز خنک پاییزی بود و با شیدا تو باغ درس میخوندیم که یه ماشین اومد تو باغ. ما داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم که تیرداد پسر دایی ارباب با یه دسته گل پیاده شد و اومد سمتون: سلام عرض شد خانما... شنیدم تو این عمارت یکی بی احتیاطی کرده پاش اوف شده.

بی اختیار زدم زیر خنده. همراه شیدا سلام کردیم که اومد پیشمون. دسته گل رز قرمزی که دستش بود رو گرفت سمتم: خدا بد نده.

ازش گرفتمشون: ممنون. چرا زحمت کشیدین؟؟

\_زحمتی نبود. الان حالت چطوره؟ من همین دیروز از مانیا شنیدم.

\_خوبم. ممنون از اینکه تشریف آوردین.

\_خواهش میکنم. ارباب خونه نیست؟

شیدا جواب داد: هنوز نیومدن. شما هم بفرمایید تو. بیرون سرده.

\_اوکی. خودتون هم برید تو.

و چشمک محسوسی بهم زد و رفت سمت عمارت. خودمو زدم به بیخیالی و سعی کردم  
فکرای دخترونه نکنم. هر چند فکر و خیال ارباب یه هفتست برام خواب و خوراک  
نداشته...

شیدا خواست مزه پرونی کنه که گفتم: نظری ندارم. بیخیال!!

اونم چیزی نگفت اما یهو انگار چیزی یادش اومده باشه با شوق پرید هوا: انیل  
راستییی...

\_بنال دیگه. چیشده؟

\_دیشب کیا بهم پیام داد!

چشام گرد شد: خب؟ چی گفت؟

\_گفتش فردا که از کارخونه اومدم باید با هم خصوصی حرف بزنیم.

\_جدی میگی؟ دیگه چیزی نگفت؟

\_نچ. وای خدایا... یعنی میشه من به ارزوم برسم؟

\_شیدا همه فکراتو کردی؟ اختلاف سنیتون خیلیه ها...

\_همونقد که ارباب از تو بزرگ تره.

دسپاچه شدم: چی میگی تو؟ چه ربطی داره؟

\_منو سیا نکن انیل خانم. از چشمات میفهمم همه چیو.

\_چرت نگو. ذهن منو هم الکی درگیر نکن.

\_چرا این حرفو میزنی؟ از واقعیت فرار نکن انیل. تو از ارباب خوشتر اومده.

\_خودت داری میگی ارباب. دل من غلط کرد. بعدشم قضیه اونجور نیست که تو فکر  
میکنی. من فقط بعضی وقتا جذبش میشم. وگرنه بخدا احساس خاصی بهش ندارم. در  
ضمن حتی حرف زدن دربارش هم خوب نیست. پس دیگه تموم کن این بحث رو...

\_عشقای بزرگ از همین احساسای کوچیک شکل میگیره.

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد. همون لحظه در باغ باز شد و ماشین ارباب اومد  
تو. قلبم کم مونده بود از جا کنده بشه. تا لحظه ای که پیاده شد با نگاهم تعقیبش کردم.

مثل همیشه با کت و شلوار و رسمی. چقد جذاب و خوشتیپ بود... با کیا اومدن سمت ما. شیدا بلند شد و سلام کرد. منم همون جور که نشسته بودم سلام کردم. ارباب فقط برامون سر تگون داد اما کیا به گرمی سلام کرد و رفتن تو. ارباب خیلی بی احساس تر از اون بود که بخواد به من توجهی بکنه. البته این طبیعی ترین حالت ممکن بود. واقعا دلیلی نداشت ارباب به خدمتکار خودش توجه داشته باشه. اما نمیدونم چرا حس میکردم دلم شکسته... دختر بودم با تمام احساسات لطیف دخترونه!

شیدا دوباره نشست که صدای نوتیف گوشیش بلند شد. سریع بازش کرد که چشاش برق زد: کیا گفته بیا تو اتاقم.

\_شیدا بلا ملایی سرت نیاره. کم تو این چند وقته براش ناز و عشوه نیومدی.

\_گمشووو. من رفتم.

\_شوهر ندیده... نخوریش!

با خنده رفت تو عمارت و تو دلم ارزو کردم همون چیزی انتظارش رو بکشه که میخواد. سرگرم کتابا شدم و سعی کردم یه ارباب هم فکر نکنم.





اریامهر.....

عصبی کتم رو در اوردم و پرت کردم تو تخت. هیچ کس مثل دکتر زند نمیتونه من رو عصبی کنه. از بس که ازش خوشم میاد حالا منو دعوت کرده مهمونی خانودگیش! لعنتی.... کاش میشد نرم. کاش میشد بهش بگم گورشو از زندگیم کنه و دیگه هیچ وقت نیاد طرفم... لعنتی! یکی در زد.

\_کیه؟

\_شیوا هستم ارباب. قرصتون رو براتون اوردم.

\_بیا تو.

خیلی وقت بود که برای معدم که عصبی بود قرص مصرف میکردم. لیوان اب رو گذاشتم توی بشقاب: مرخصی.

اما نرفت: ارباب؟ به نظر عصبی میاین؟

\_چیزی نیست. برو بیرون.

چند لحظه ای نگاهم کرد و وقتی داشت از اتاق میرفت بیرون گفت: مواظب سلامتیتون باشید. خودتون میدونین که حضورتون برای این عمارت یه نعمته.

و رفت... این چشه جدیدن؟ چرا حس میکنم به من علاقمند شده؟ خدایا این یکیو دیگه ببخیال... شیوا دختر زیبا و خوش میگی بود اما تو دلم دعا کردم به من علاقمند نشده باشه!

بعده عوض کردن لباس رفتم پایین پیش تیرداد که با مامان مشغول بگو بخند بود: سلام مجدد عرض شد پسر عمه جان.

\_بشین تیرداد. چه خبر؟ راه گم کردی؟

\_اومدم برنامه شمال رو بچینیم ولی ظاهرا فعلا کنسله.

مامان بلند شد رفت بیرون از عمارت که گفتم: چرا کنسله؟

\_انیل پاش شکسته دیگه. هر وقت خوب شد میریم.

یه لحظه احساس خاصی بهم دست داد: چرا با خودت فکر کردی من اجازه میدم انیل رو هم با خودمون ببریم؟

\_ضدحال نباش دیگه اریامهر. بزار بیاد.

\_تیرداد فکر این بچه رو از سرت بیرون کن. دلم نمیخواد اذیت بشه!

\_یه دلیل برام بیار که نرم سمتش؟ اخه شاید ازش خوشم اومده!

اخمام رفت تو هم: من نمیزارم نزدیکش بشی. بزرگتر این خونه منم و اجازه ی اون بچه هم دست منه.

\_خب حالا جوش نیار. تا ماه آینده خدا کریمه. راضی میشی.

\_گمشو...

انیل:.....

هوا حسابی سرد شده بود و شیدا هم معلوم بود داره بهش خوش میگذره که هنوز نیومده. وسایلمو جمع کردم و خواستم بلند شم که صدای اربابو شنیدم: صبر کن.

برگشتم سمتش. با تیرداد جلو در عمارت بودن. تیرداد با حرص به ارباب نگاه کرد و ارباب اومد سمتم: بزار کمکت کنم.

\_ممنون. خودم میتونم برم.

چنان اخمی بهم کرد که ساکت شدم. دستمو گرفت و بلند شدم. مجبورم کرد بهش تکیه کنم و اروم قدم بردارم. بازم همون احساس آشنا ولی مزاحم... لعنتی... از این همه نزدیکی نفسام به شماره افتاده بود. قلبم گروپ گروپ داشت میزد و احساس میکردم همین الانه که از سینم بزنه بیرون... نفس عمیقی کشیدم و بو عطر تلخشو تو ریه هام جمع کردم!!! داشتم کم می اوردم.

اونقد فکرم مشغول اغوشش بود که کم مونده سر بخورم، با دسپاچگی تیشرتشو چنگ زدم که حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر شد: خوبی؟

سرمو انداختم پایین: بله.

رو پله ی جلوی ساختمون نشستم: ممنون. دیگه خودم میتونم برم.

\_پله بالا رفتن با این پا اسون نیست. پاشو کمکت کنم.

خواستم بگم تو بیشتر از اینکه کمک کنی داری منو بیچاره میکنی... من جنبه ی این همه نزدیکیو ندارم. خدایا من چم شده اخه؟

خواستم چیزی بگم که صدای شیدا اومد: من کمکش میکنم ارباب.

ارباب اخماش غلیظ تر شد و بی هیچ حرفی رفت سمت تیرداد.

شیدا با ترس گفت: فک کنم تو دلش داره منو فش میده که نذاشتم به عشق و حالش برسه.

\_گمشو عوضی. اون فقط داشت کمکم میکرد.

\_از صورت مثل لبوت پیدااست اصلا شیطننت نکردین.

با اخم گفتم: یه ساعت کدوم گوری رفتی؟ کیا چیکارت داشت؟

با اومدن اسم کیا گل از گلش شکفت: یه جلسه ی اضطراری پشت درای بسته... فقط منو تو!!

\*\*\*

با حیرت گفتم: چییییییی؟

دستشو گذاشت رو دهنم: هیسسس. همه رو خبر کردی ک دیوونه.

\_تو رو بوسید؟

سرشو به علامت مثبت تگون داد و قبل از هر حرفی گفت: تو جای من نبودی انیل. وگرنه توام باهاش همراهی میکردی. وقتی رفتم اتاقش داشت لباس عوض میکرد... بهت نگفته بودم چه هیکلی داره. اوففف...

زدم تو سرش که خندید: باشه... ادامه... خلاصه که لباس عوض کرد و نشستیم تا حرف بزنیم... وای انیل... بدون هیچ مقدمه چینی گفت: من دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم. میدونم همونقد که من دوست دارم تو هم منو میخوای پس دیگه نمیتونم جلوی دلمو بگیرم.

بخدا دهنم باز مونده بود. حالا بعدشو داشته باش.

\_زود بگو دارم از کنجکاوی میمیرم.

\_اونقد شوکه بودم که صدام در نمی اومد. اومد جلوم رو زمین زانو زد، دستامو گرفت و گفت: تو که با اختلاف سنیمون مشکلی نداری؟ شیدا بخدا خیلی میخوامت. عاشق شیطونیات و رفتارت شدم. هر کاری هم بخوای برات انجام میدم. فقط باهام باش.

با ذوق گفتم: خب خب؟

نیشش باز شد: خودمو انداختم تو بغلش و گریه کردم.

\_گور به گور بشی. گریه چرا؟

\_اشک شوق بود.

\_بعدش چی شد؟

\_عزیزم تو هنوز بچه ای. بعدشو بعدن برات میگم.

\_شیدای عوضیییییی. منو نزار تو خماری دیگه... فقط همین یه بارو برام بگو.

\_به یه شرط.

\_چی؟

\_برام بگی با ارباب چه کردی؟

\_اخه بخدا هیچی نشد.

\_هر چی بودو برام بگو.

\_باشه. اول تو...

\_خب یکم که بغلم کرد تا اروم شدم دوباره ازم پرسید حاضریم باهات بمونم یا نه. منم گفتم خیلی وقته دوش دارم و با هیچی مشکلی ندارم. کیا هم قول داد خیلی زود مامان بابامو راضی کنه که بهم محرم بشیم.

\_عوضی این چیزا رو ول کن. دیگه چیکار کردین؟

\_قشنگ معلومه میخوای تجربه کسب کنی؟

\_خندیدم: حالا هر چی...

\_یکم از هم لب گرفتیم و کیا منو برد رو تختش. بغلم کرد و موهامو بدنمو نوازش کرد. خیلی دوس داشتم جلوتر بریم اما کیا مخالف بود.

\_اولن خاک تو سر بی جنبیت. دومن چرا مخالف بود؟

\_میگفت نمیخوام همه چیو با هم تجربه کنی. چون باز اولته کم و جاهایی که هم موقعیت خوب باشه هم وقت کافی باشه.

\_ای جانااا. چه رومانتیک.

\_انیل منکه اولین بارم بود. ولی از بس دوستانم چیزای چرت و پرت تعریف کرده بودن هیچ وقت فکر نمیکردم با خوابیدن کنار عشقت و بدون س.ک.س بتونی به ارامش برسی. ولی واقعا این اتفاق افتاد. کیا که دستمو میگرفت تمام ارامشی که یه عمر دنبالش بودم رو بدست اوردم.

\_کوفتت بشه. اینجور که تو میگی ادم هوس میکنه عاشق بشه.

خندید: دیوونه... حالا نوبت توعه. تعریف کن ببینم.

\_اممم... چیو؟

جیغ زد: بگو تا نکشمتنتت!!

DONYAIE MAMNOE

اریامهر.....

لباس پوشیده آماده بودم که کیا اومد: ارباب بریم؟

بلند شدم: اوکی. بریم.

با هم از در عمارت زدیم بیرون. چن روز بود همه میدونستن برای مهمونی امشب اعصاب ندارم پس زیاد طرفم نمی اومدن. خانم بزرگم که هنوز با من سرسنگین بود. موقع سوار شدن صدای خنده ی دخترونه ای توجهمو جلب کرد. انیل و شیدا تو الاچیغ داشتن درس میخوندن. البته فقط کتاب جلوشون باز بود، وگرنه مشغول بگو بخند بودن. نمیدونم چرا بی اختیار سمت انیل جذب میشم. خواستم سوار ماشین بشم که متوجه نگاه کیا به شیدا شدم!

به روی خودم نیاوردم و سوار شدم. کیا هم سوار شد و یکی از نگهبانا درو باز کرد! از باغ که زدیم بیرون کیا اروم گفت: میدونم که متوجه شدی!

\_میخوایش؟

\_خیلی. ولی هنوز بچست. نمیخوام از ادیشو ازش بگیرم.

\_هر وقت کمک خواستی بهم بگو. نگران هیچی هم نباش.

\_ممنون رفیق.

لبخندی زدم و به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. امشب با اون گفتار پیر رو به رو میشم و باید قوی باشم. نباید بزارم منو تحت امر خودش قرار بده یا حتی منو عصبانی کنه که از کوره در برم. اون عوضی از هر روشی برای رسیدن به خواستش استفاده میکنه.

ماشین که از حرکت ایستاد چشمامو باز کردم. جلو یه ساختمان شیک تو یکی از محله های شمال تهران. یه عمر تو امریکا زندگی کردم و هیچ چنین چیزایی منو تحت تاثیر قرار نمیده. حتی با اینکه الان دارم تو یه روستا زندگی میکنم. ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم. کیا قد و هیكلش اندازه خودم بود و کمتر کسی متوجه میشد بادیگاردمه. اما تو

هنر های رزمی چیزی کم نداشت. با ورودمون به ساختمون دکتر زند خودش اومد استقبال: به به. ارباب جوان و محافظ شخصیش. خیلی خوش اومدین. قدم رنجه کردین. با هم دست دادیم: ممنون دکتر.

کیا هم دست داد و به سمت سالن راهنمایمون کردن. مهمونی حسابی شلوغ بود و معلوم بود هیچ محدودیتی نداره. به همراه کیا نشستیم: اینجا چقد بی در و پیکره. DONYAIE MAMNOE \_اروم ارباب. دکتر زند داره میاد سمتون.

سکوت کردم که اومد و نشست: دیر کردی ارباب جوان؟ گفتم دیگه نمیای.

\_راه طولانی بود. در ضمن فکر نکنم واجب باشه هی منو ارباب جوان صدا کنید. اخه حس میکنم بیشتر از احترام طعنه توی این حرفتونه.

\_هر جور شما راحتید. آقای شکوهی خوبه؟

\_اوکی.

خدمتکاری اومد و مشروب بهمون تعارف کرد. یه پیک برداشتیم. دکتر زند یه نفس رفت بالا و کیا هم کمی از مشروبش خورد. من اما میل نداشتم... ترجیح میدم تو خونه ی دشمنم کاملاً هوشیار باشم. دختر زیبایی اومد سمتون. قبلن دیده بودمش. دختر دکتر زند بود. بعد از سلام و احوال پرسی کنارش پدرش نشست: بابا با آقای شکوهی راجب اون موضوع حرف زدید؟

دکتر زند خنده ی بلندی کرد و رو به من گفت: مهندس جان این دختر من داره کارشناسی ارشد میخونه و ترم اخره. درگیر پایان نامه. میخواستم اگه برات زحمتی نیست کمکش کنی.

نگاهی به دخترش کردم. نمیدونم چی تو چشمای این دختر دیدم که قبول کردم: هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم. رو کمک من حساب کنید.

لبخند زیبایی زد: خیلی ممنونم.

بلند شد و رفت سمت دوستاش...

مرد میانسالی همراه یه پسر جوون اومدن سمتون که دکتر زند بلند شد: به به آقای سالاری. خیلی خوش اومدین.

با پسر جوونی که کنارش بود هم دست داد: خوش اومدی پسر. بیاین به ما ملحق بشین.



من و کیا هم بلند شدیم و باهاشون دست دادیم. همگی نشستیم که آقای سالاری گفت: معرفی نمیکنی دکتر جان؟

این دوتا جوون از نزدیکای منن.

با اشاره به من گفت: ایشون نوه ی عمم هستن. ارباب شکوهی.

و با اشاره به کیا گفت: ایشون هم محافظ شخصیشون هستن.

آقای سالاری با تعجب منو نگاه کرد: پسر اردلان شکوهی. درسته؟

بله. شما پدر منو میشناسید؟

بله. البته دورادور. مرد شریفی بود. خدا رحمتشون کنه.

خدا رفتگان شما رو هم بیامروزه.

دکتر زند رو با ما گفت: ایشون هم باجناق عزیز بنده هستن و این شازده هم پسر بزرگش دانیال جان.

رو به پسرش لبخندی زدم و اونم متقابلا.

برای صرف شام بلند شدیم. دختر دکتر زند که تازه فهمیدم اسمش رویاست اومد سمت دانیال و بازوشو گرفت. یه چیزی تو گوشش گفت و هر دوشون خندیدن. بی اختیار به دکتر زند نگاه کردم که متوجه اخمای وحشتناکش شدم. بیخیال با کیا رفتم سرجام نشستم و کیا با دو بشقاب غذا برگشت: همون پهنر که برگشتین. خیلی شلوغ بود.

دکتر زند و بقیه هم اومدن و با هم مشغول شدیم.

تمام مدت رویا و دانیال زیر گوش هم حرف میزدن و میخندیدن. معلوم بود چیزی بینشون هست. هر چند اخمای دکتر زند حکایت از مخالفت شدیدش میداد.

بعده شام که تنها شدیم دکتر زند با زرنگی سر بحثو باز کرد: مهندس جان به پیشنهاد من فکر کردی یا نه؟

اخماف رفت تو هم: داریم از مهمونی لذت میبریم دکتر. چه اصراری دارید با این حرفا اوقاتمون رو تلخ کنیم؟

معلومه هنوز مخالفی؟

صددرصد.

میدونی در عرض چند ماه سرمایت دو سه برابر میشه؟ این یه فرصت طلاییه.

ممنون از دلسوزیتون. ولی خواهشا این بحثو همین جا تموم کنید.

\_تو نمیتونی در برابر من مقاومت کنی پسر جان. دیر یا زود تسلیم میشی.

\_با اجازتون من یه دوری بیرون بزنم. به هوای ازاد احتیاج دارم.

\_راحت باش.

کیا خواست باهام بیاد که نذاشتم. به محض خروج از ساختمون سیگارمو در اوردم و روشن کردم. کمی قدم و چند پک عمیق.... چطور شر این مردو از سر خودم کم کنم؟؟

صدای خنده ای شنیدم. برگشتم سمت صدا که رویا و دانیال رو تو بغل هم زیر درختا دیدم. دانیال سرشو برده بود تو موهاش و داشت باهاش حرف میزد. بیچاره ها هیچ کاری هم نمیکردن اما به محض دیدن من از هم جدا شدن. ازشون رو برگردندم: قصد مزاحمت نذاشتم. برای سیگار کشیدن اومده بودم بیرون.

صدای ترسیده ی رویا اومد: خواهش میکنم چیزی به پدرم نگید.

لبخند اطمینان بخشی بهشون زدم و رفتم تو. وقت رفتن بود...

انیل:.....

آخر شب بود و لب پنجره ی اتاقم نشسته بودم و خیره به باغ. ارباب هنوز نیومده بود و من بدون دیدنش نمیتونستم بخوابم. عصبی بود از خودم... یه ساعت هر چی این پهلو به اون پهلو شدم فایده نداشت که نداشت. آخرش مجبور شدم پیش خودم اعتراف کنم بدون دیدن ارباب خواب به چشمم حرومه. این وابستگی لعنتی داشت منو میترسوند. هیچ قید و بندی... هیچ قانون و قاعده ای نداشت! نکنه شیدا راست میگه و من عاشق ارباب شدم؟ نمیتونستم قبول کنم... یاد شیدا افتادم. اونم حتما هنوز منتظره. باز اون خوبه. هر شب قبل از خواب نیم ساعت تو باغ با کیا خلوت میکنه و بعد با خیال راحت میخوابه. ولی من چی؟ فقط باید از دور دزدکی دیدش بزنم. با صدای ماشین ارباب از خیالاتم جدا شدم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردن و پیاده شدن. سرتاپام چشم شده بود و نگاهش میکرد. خیلی دلم براش تنگ شده بود... بی اختیار دستمو رو شیشه ی پنجره کشیدم. لعنت به من و احساسم... خواستم عقب بکشم. ولی نتونستم. با نگاهم تعقیبش کردم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد... برگشت سمت ساختمون و با دیدن من پشت پنجره سرجاش خشک شد. چند لحظه ای نگاهمون تو هم گروه خورد. از این فاصله هم چشمای گیرا و جذابشو میدیدم. پل نگاهمون رو شکست و رفت تو... الان با خودش چه فکری میکنه؟

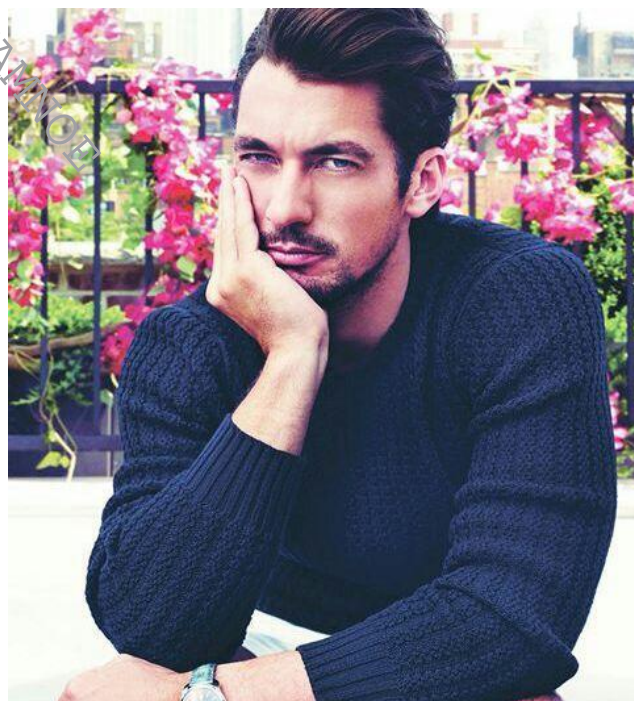
اریامهر :::::::::::

شب نسبتاً معمولی بود. خداروشکر که تموم شد. با خستگی خودمو پرت کردم روی تخت که یاد انیل افتادم... خدایا... این دختر بچه چش شده؟ شک نداشتم تا حالا برای دیدن من بیدار مونده و پشت پنجره نشسته. ولی اخه چرا؟ بچه و ساده هست ولی فکر نکنم اونقد احمق باشه که بخواد احساسی به من داشته باشه. من بیشتر از دوبرابر سنشو دارم. ببین چطور فکر منو هم مشغول کرده!

احساسم بهم میگفت اون یه دختر عادی و معمولی نیست. فکر کردن بهش احساس خاصی بهم میده. حس یه اشنای دور... کسی که پیوند عمیقی باهاش دارم. همین باعث شده هیچ وقت نتونم باهاش مثل بقیه خدمتکارا رفتار کنم.

فکر انیل تمام ذهنمو پر کرده بود و به زحمت خوابم برد. اونم چه خوابی... تمام شب خواب عموی مرحوممو دیدم که ازم دلگیر و بود یه کلمه هم باهام حرف نزد. چقد دلتنگش بودم...

صبح زود با کیا زدیم بیرون. تو راه شیدا رو دیدیم که طبق دو هفته ی گذشته تنهایی داشت میرفت مدرسه. رسوندیمش مدرسه و یه راست رفتیم کارخونه.





انیل:.....

تو اشپزخونه پیش خاتون و طلعت خانم نشسته بودم که شیوا اومد تو. قرص خانم بزرگ و گذاشت سرجاش و خواست بره بیرون که طلعت خانم دستشو گرفت و نشوندش: بشین کارت دارم.

\_\_مادر من دست از سرم بر میداری یا ن؟ با چه زبونی بگم نمیخوام؟



\_\_اخه تو چی میخوای دختر؟ پسره رفته شهر درس خونده. معلمه... سر به راهه. حالا گناه کرده از تو خوشش اومده؟

\_\_اره گناه کرده. اصن بیجا کرده به خودش اجازه داده بیاد خواستگاری من.

طلعت خانم با تشر گفت: حالا انگار خودش چه تحفه ایه. نکنه تو این عمارت زندگی میکنی هوا برت داشته؟ یادت باشه ما اینجا فقط خدمتکاریم.

خاتون گفت: خودتو عصبانی نگفت طلعت جان. این دخترم گناه داره. خب زور که نیست.

\_\_خاتون پسره خوبیه. حیفه از دست بره.

شیوا با عصبانیت بلند شد و گفت: یه کلام ختم کلام، من زن یه ادم اس و پاس نمیشم. تا حالا کلفت بودم ولی دیگه نمیخوام بقیه عمرمو هم اینجوری بگذروم.

و سریع رفت بیرون. ما سه تام هاج و واج مونده بودیم. یکم بعد طلعت خانم بلند شد بره به غذا سر بزنه زیر لبی گفت: اخر این دختر با این بلند پروازیش خودشو تو دردسر میندازه.

اریامهر:.....

تو راه برگشت به روستا بودیم که شیوا رو دیدم داره با یه پسره حرف میزنه. از دورم معلوم بود شیوا عصبانیه و پسره سعی میکنه ارومش کنه. کیا که متوجهشون شده بود گفت: نگه دارم ارباب؟

\_\_اره. برو ببین چه خبره. به شیوا هم بگو بیاد سوار بشه.

\_\_چشم.

نگه داشت و پیاده شد. وقتی بهشون رسید نمیدونم چی گفت که پسره شروع کرد به حرف زدن. بعدم شیوا... پسره رو تاحالا ندیده بودم و فکر نمیکردم مال این روستا باشه. کیا یکم حرف زد و با شیوا اومدن سمت ماشین. شیوا سلام اروم کردی سرشو انداخت پایین. کیا هم سوار شد و حرکت کرد: پسر کربلایی قاسم بود. تازه درسش تموم شده و برگشته روستا. خواستگار شیوا خانمه.

یهو شیوا گفت: اون یه چیزی برا خودش گفته.

کیا با تعجب گفت: چرا اینجوری حرف میزنی. پسر خیلی خوب و متشخصی بود.

\_\_ولی سلیقه ی من نیست.

کیا چیزی نگفت و سکوت برقرار شد. شیوا دختر زیبا و مغروری بود. حسم بهم میگفت بخاطر من که داره خواستگار شو رد میکنه. نباید اینجوری باشه. اون هنوز اول راهه و من باید جلو این اتفاقا رو بگیرم.

به عمارت که رسیدیم قبل از اینکه شیوا پیاده بشه گفتم: بمون کارت دارم. DONYAIE MAMNOE

کیا با تعجب نگاه کرد که بهش اشاره کردم بره. وقتی کیا پیاده شد اروم گفتم: تو به من علاقه داری؟

نگاه متعجبش از تو اینه نظرمو جلب کرد. چیزی نگفت! دوباره تکرار کردم: جواب منو بده. تو به من علاقه داری؟

سرشو انداخت پایین که یه قطره اشک اروم سر خورد پایین: یه ساله.

\_ولی اشتباهه.

\_عشق دست خودم ادم نیست. درسته شما اربابی و من خدمتکارتون. اما دست خودم نبود که عاشقتون شدم.

\_من کاری به ارباب و زیردستی ندارم. تو جون و زیبایی. الان بهترین خواستگار ها رو داری. اگه همشون رو رد کنی یه روز میرسه که جز پشیمونی چیزی نمیمونه برات. من هیچ برنامه ای برای ازدواج ندارم. تا حالا حسی شبیه عشق هم به کسی نداشتم. پس عمرتو برای من تلف نکن.

\_ارباب خواهش میکنم این حرفارو نزنید. شما حتی نمیدونید تصور کنید چقد میخوامتون.

\_شیوا به خواستگارات جدی فکر کن و منو هم قلبت بیرون کن. حرف اخرمه.

با گریه تو اینه بهم نگاه کرد. چشمای ابی درشتش برای دل بردن از هر کسی کافی بود. ولی ن منی مشابه این زیبایی ها رو زیاد دیدم. اروم گفتم: حتی اگه شما منو نخواین هم من به خواستگارم جواب نمیدم. با اجازتون. و پیاده شد. دختره ی کله شق.

انیل:.....

22 روز از شکستگی پام میگذشت و وقتش بود گچش رو باز کنم. یه مانتو جلو باز با شال هم رنگش پوشیدم و همراه خاتون زدم بیرون.

\_\_خاتون حالا چه جوری بریم؟

هنوز جلم کامل نشده بود که صدای ارباب اومد: امروز وقت باز کردن گچ پاته؟  
برگشتم سمت که داشت میومد طرفمون: بله ارباب.

\_\_من میبرمت.

و رو به خاتون گفت: شما دیگه برید تو خاتون. نیازی نیست تشریف بیارید.

\_\_خدا خیرت بده پسر.

کمکم کرد سوار ماشین بشم و ارباب خودش رانندگی کرد. برام عجیب بود که خاتون هیچ مخالفتی نکرد. هر چی باشه ارباب جوون بود و منم یه دختر جوون... یا از اعتماد زیاد بود یا یه موضوع دیگه در میون بود. با صدای ارباب به خودم اومدم: این چند وقت که نرفتی مدرسه خیلی عقب افتادی. اگه کمکی خواستی بهم بگو.

\_\_ممنون ارباب. چشم.

\_\_انیل؟

نفس تو سینم حبس شد. هیچ وقت فکر نمیکردم شنیدن اسمم از زبونش اینقد برام لذت بخش باشه.

\_\_ب... بله ارباب!

\_\_درسته من اربابم اما دوس ندارم اینقد از من بترسی.

نمیدونستم چی بگم که خودش گفت: از وقتی ارباب اون عمارت شدم زندگیم دیگه مثل قبل باب طبعم نبود. همیشه دوس داشتم یه ادم عادی باشم با دوستای معمولی.

\_\_هر کسی ارزو شه جای شما باشه.

عینک افتابشو گذاشت رو صورتش که جذابیتشو چند برابر کرد: من از بیست سالگی رفتم امریکا تا از این چیزا فاصله بگیرم ولی آخرش مجبور شدم برگردم. از وقتی ارباب این روستا شدم رفتار همه باهام تغیر کرد. درسته بعضی وقتا خشن میشم اما واقعا دوس ندارم این شکلی باشه. حالا از تو میخوام اینقد از من نترسی.

\_\_با این فکرا خودتون رو اذیت نکنید ارباب. همه شما رو دوس دارن.

\_\_میدونم. ولی ازت میخوام بعضی وقتا که خودمون تنهایییم باهام راحت باشی.



سرمو انداختم پایین. اخه تو چه میدونی من چقد دوست دارم؟ چه میفهمی فقط دارم ازت دوری میکنم که بیشتر از این بهت وابسته نشم.

\_چشم ارباب. سعی میکنم.

جلوی درمانگاه ایستاد: پیاده نشو تا برات ویلچر بیارم.

\_چشم.

رفت و چند دقیقه بعد با ویلچر اومد. پیاده شدم و روش نشستم.

دکتر با احتیاط گچ پامو باز کرد. با دیدن پوست پام ترسیدم که ارباب گفت: خوب میشه. نترس.

بهش اعتماد داشتم. چیزی نگفتم و وقتی دکتر کارش تموم شد ازم خواست کمی راه برم. وقتی بلند شدم ارباب دستمو گرفت تا تعادلمو حفظ کردم. پام سبک شده بود و حالا میتونستم با خیال راحت راه برم. لبخندی رو صورت ارباب نشست و رو به دکتر گفت: یه پمادم برای پوست پاش بنویسید لطفا.

دکتر سری به نشونه تایید نشون داد و نسخه رو داد ارباب.

تو ماشین نشسته بودم که با دارو هام و یه ابمیوه اومد: بخورش. برات مفیده.

\_ممنون ارباب.

ماشینو روشن کرد: هفته ی آینده با چندتا از بچه هایی که اونشب تو مهمونی دیدی میخوام برم شمال و دوس دارم تو هم باهامون باشی.

با چشمای متعجب نگاهش کرد که خودش گفت: تو به تفریح و سرگرمی نیاز داری. بعده یه ماه که پات تو گچ بوده به این سفر نیاز داری انیل. پس مخالفت نکن. در ضمن شیدا هم باهاته.

\_خاتون چی؟ چطور ازش بخوام؟

\_خودم بهش میگم. نترس.

\_ممنون.

پیچید تو جاده اصلی و رفت سمت تهران: حالا که موافقت کردی بریم خرید. من لباس نیاز دارم. تو هم اگه چیزی نیاز داشتی بگو.

\_چیزی نمیخوام.

\_حالا بزار برسیم.

انگار داشتم از یاد میبردم این مرد مهربونی که کنارم نشسته اربابه. صورتش با لبخند خیلی جذاب تر و دوسداشتی تر میشد. سعی کردم نگاهش نکنم و به بیرون نگاه کنم تا سرگرم بشم.

یکی دوماهی بود نیومده بودم تهران. دلم تنگ شده بود. ارباب رو به من گفت: بریم اول ناهار بخوریم؟

\_هر چی شما بگین.

جلو یه رستوران شیک نکه داشت و پیاده شدیم. معلوم بود زیاد میاد اینجا. چون خیلی تحویلش گرفتن.

وقتی نشستیم یه گارسون اومد سمتون: سلام جناب مهندس. قدم رنجه کردین. چی میل دارید؟

ارباب رو به من گفت: چی میخوری انیل؟

\_هر چی شما میل کنید.

سرشو اروم تکون داد و رو به گارسون گفت: دو پرس باقالی پلو با ماهیچه با تمام مخلفات.

\_چشم.

وقتی رفت ارباب رو به من گفت: پات که اذیتت نمیکنه.

\_خوبم. نگران نباشید.

\_انیل الان که رفتیم خرید رو حرف من حرف نمیزنی.

متوجه منظورش نشدم ولی سرمو اروم تکون دادم.

اریامهر.....

ناهارو زود آوردن و بیشتر از اینکه غذا بخورم حواسم به انیل بود. چشمای سبز رنگش خیلی شیطان بود. دلم میخواست کنارم باشه. حرف بزنه... بخنده... ولی انگار هنوز خیلی زود بود. نمیدونم چرا دوس داشتم باهاش راحت باشم. حسی اشنایی که چشمش بهم میداد خیلی عجیب بود. چرا احساس میکنم قبلن دیدمش؟

بعده ناهار رفتم مرکز خریدی که همیشه با کیا میرفتم. بعد از خرید چند دست لباس راحتی و لباس بیرون با هم رفتیم سمت بوتیک زنونه ای که از ظاهرش پیدا بود ارزش وقت گذاشتن رو داره.

انیل با تعجب گفت: ارباب من لباس دارم.

DONYAIE MAMNOE

\_رو حرف من حرف نزن انیل. همین جا وایسا تا بیام.

یه دور خوب مغازه رو گشتم و رفتم از اول لباسایی که چشمم گرفته بود و برداشتم. سعی میکردم اونا رو تن انیل تصور کنم تا بهتر انتخاب کنم. توی 34 سال زندگی این اولین باری بود که داشتم برای یه دختر به این شکل خرید میکردم و در کمال تعجب اون جوری که فکر میکردم باعث خواری ادم میشه نبود. در واقع یه حس جالبی بهم دست داده بود که میدونستم فقط برای حضور انیله.

یه عالمه لباس گذاشتم رو ویتترین که چشمای انیل و فروشنده گرد شد. همه رو حساب کردیم و زدیم بیرون. دوتامون دستامون کاملاً پر بود.

انیل اروم گفت: خیلی ممنون بابت لباسا. ولی من به بقیه چی بگم؟

\_فکر نکنم به بقیه ربطی داشته باشه.

\_نمیخوام پشت سرم حرف باشه.

\_انیل به من اعتماد داشته باش. هیچ کس همچین جرعتی نداره.

لب پایینشو گاز گرفت و سکوت کردم. حالم عجیب بود... نگاهمو ازش گرفتم و به راهمون ادامه دادیم. خریدارو گذاشیم توی ماشین و حرکت کردیم: حالت خوبه؟ درد که نداری؟

\_نه. خوبم.

\_امشب خوب استراحت کن. امروز خسته شدی!

انیل:.....

عصر بود که رسیدیم. شیدا منو کشت از بس سوال پیچم کرد. تا همه رو براش تعریف نکردم ول کن نبود. خاتون هیچی نگفت. حتی ازم سوال هم نکرد. فقط خریدارو که دید لبخندی زد و گفت مبارکت باشه. وقتی تنهامون گذاشت شیدا با ذوق و شوق گفت: میخوایم بریم شمال. ارباب بهت گفت؟

خندیدم: اره. دیگه صب تا شب تو بغل کیا لم میدی.

\_اوف نگووووو.

\_بی حیا.

\_تو با حیایی که با نگات میخوای اربابو بخوری.

\_هیسسس. اروم تر. تو رو خدا اصلا دربارش حرف نزن. حالم بد میشه.

\_عوضی. اینقد با احساس کشتی نگیر. خب دوشش داری...

\_بیخیال شیدا. بیا بریم شام بخوریم. گشتمه.

\_اوکی. بریم.

وقتی رفتیم عمارت شیوا داشت میز شامو میچید. برگشت با نفرت منو نگاه کرد. تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. منو شیدا هم رفتیم کمکش. ارباب و خانم بزرگ و خانم کوچیک اومدن و نشستن. شیوا داشت براشون برنج میکشید که خانم بزرگ رو به من گفت: هی دختر! برام کمی سوپ بریز.

\_چشم خانم بزرگ.

بشقابشون رو برداشتم و براشون کمی سوپ ریختم. خواستم بزارم جلوشون که پام رفت پشت پای شیوا و محکم خوردم زمین. بشقاب شکست و کمی از سوپ ریخت رو لباس خانم بزرگ. درد بدی تو پام پیچید. اما با بیپاچگی بلند شدم: خیلی متاسفم خانم بزرگ.... بقیه جلم با سیلی خانم بزرگ تو دهنم ماسید.

داد زد: گمشو از جلوم دختره ی دست پا چلفتی.

وحشت زده نگاهش کردم. درد پام هر لحظه داشت بیشتر میشد و سرم گیج میرفت. خواستم برم بیرون که ارباب با عصبانیت بلند شد و خیره شد بهم. با خودم گفتم الانه که یه کشیده هم از ارباب بخورم ولی بر خلاف تصورم ارباب سیلی محکمی زد تو گوش شیوا... پس دیده بود چیکار کرده. شیوا عمدا به من پشت پا زد. خانم کوچیک با تعجب گفت: چیکار میکنی اریامهر؟ این دختر که تقصیری نداشت؟

شیوا هم با بغض گفت: مگه من چیکار کردم که میزنید ارباب؟

ارباب با عصبانیت داد زد: یعنی کور بودین ندیدین این دختره انیل رو انداخت زمین؟

شیوا زد زیر گریه: بخدا من کاری نک...

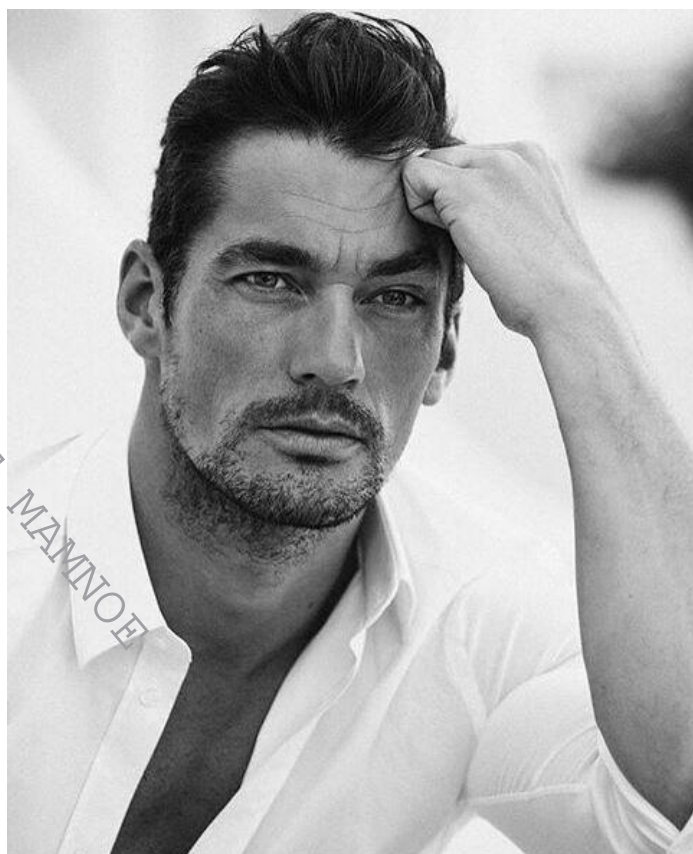
ارباب فریاد زد: گمشو از جلو چشمم.

شیوا با گریه از عمارت زد بیرون.

خاتون و شیدا و طلعت خانم هم اومده بودن داشتن نگاه میکردن اما هیچ کدوم جرعت حرف زدن نداشتن. مثل بقیه...

حالم هر لحظه داشت بدتر میشد. نمیدونم چه شکلی شده بودم که ارباب با وحشت نگام کرد: خوبی انیل؟

لب باز کردم چیزی بگم که چشمام سیاهی رفت. هر ان منتظر بودم بخورم زمین که یکی بغلم کرد... عطر تلخ ارباب و حس کردم که از حال رفتم!!



اریامهر :::::::::::

روی کاناپه خوابوندمش که خاتون و شیدا با عجله اومدن بالای سرش. رو به شیدا گفت: یه مسکن بیار. به پاش فشار اومده.

\_چشم ارباب.

خاتون رو زمین زانو زد: بمیرم درد کشیدنتو نبینم.



DONYAIE MAMNOE

چیزیش نیست خاتون. الان بهوش میاد.

شما برید شامتون رو میل کنین. سرد میشه از دهن میوفته.

بزار انیل بهوش بیاد.

صدای عصبانی مامان اومد: بیا سرمیز اریامهر. اون یه خدمتکاره. تو حق نداری اینقد بهش توجه نشون بدی.

با عصبانیت نگاهش کردم: متوجه هستین چی میگین؟؟ خانم بزرگ این بچه رو به این شکل در آورد. امروز گچ پاش رو باز کرده بود. با زمین خوردنش باز دردش گرفته. انتظار ندارین که در مقابل بی عدالتی سکوت کنم.

اینبار خانم بزرگ گفت: اون یه کفته. من هر جور که بخوام باهاش رفتار میکنم.

مثل اینکه یادتون رفته من ارباب این عمارتم؟

خانم بزرگ پوزخندی زد که گفتم: من تصمیم دارم چن وقتی برم بالا زندگی کنم. از این لحظه به بعدم انیل خدمتکار مخصوص منه و میاد اون بالا پیش من. هیچ کس جز خودم حق نداره بهش دستور بده یا کاری ازش بخواد. در غیره این صورت باهاش برخورد میشه.

همه با تعجب به من خیره شده بودن. صدای ناله ماندی و ادارم کرد برگردم طرفش. انیل داشت به هوش میومد. لابد از داد و بیداد من بهوش اومده. رو کاناپه نشست که شیدا اومد و مسکن و بهش داد. خواست بلند بشه که گفتم: ضعف کردی دراز بکش.

میرم اتاق خودم ارباب. اینجا کمی معذبم.

اوکی.

و رو به شیدا گفتم: همه چیزو براش توضیح بده.

چشم ارباب.

وقتی رفتن، سر جام نشستم! مامان با حرص گفت: با این کارات داری اصالت خانواده رو زیر سوال میبری. یعنی چی که میخوای با یه کلفت بری اون بالا زندگی کنی؟ مردم چی میگن؟

حرف مردم برام مهم نیست. اون دختر اینجا بمونه شما و خانم بزرگ درسته قورتش میدین. فکر میکنین متوجه نمیشم چقد بی دلیل ازش بدتون میاد؟ میبرمش پیش خودم تا دست شما ها بهش نرسه. کسی حق نداره اون بچه رو اذیت کنه.

خانم بزرگ با طعنه گفت: خیلیم بچه نیست. کسی که بتونه درون تو نفوذ کنه مطمئناً بچه نیست.



اخمامو بردم تو هم و سکوت کردم. بزار هر جور دوس دارن فکر کنن. برام مهم نیست.  
من نمیزارم کسی این بچه ی بی گناهو اذیت کنه!

انیل.....:

دهنم همین جور باز مونده بود. من... ارباب... طبقه بالای عمارت!!

\_شیدا داری مسخرم میکنی؟

\_دیوونم کردی انیل. چند بار بگم خوده ارباب گفت؟

\_اخه چرا؟

\_گفت نمیخواد کسی اذیتت کنه.

\_من نمیرم.

\_خل شدی؟ مگه دست توعه که بری یا ن؟ ارباب دستور داده.

\_برم که بیچاره میشم شیدا. من همین الان اینقو بهش وابسته شدم دو روز دیگه چی؟ لابد شب بدون بغلش خوابم نمیره.

\_اینکه عالیه.

\_گمشو. یکم درکم کن خب.

\_انیل تو چاره ای نداره ای. در هر صورت باید بری. ولی اونجا دو تا انتخاب داری.  
اول اینکه هی بخودت سخت بگیری و از ارباب دوری کنی. دوم اینکه از این نزدیکی لذت ببری و سعی کنی به خودت وابستش کنی.

\_وای شیدا اینایی که تو میگی با حرف اسونه. اخه مگه میشه؟

\_چرا نشه. حالام پاشو باهم شام بخوریم بعدش وسایلتو جمع کن که صب بری عمارت بالا.

نفسمو خسته بیرون دادم و تو سکوت شاممون رو خوردیم. بعدش شیدا کمکم کرد  
وسایلمو جمع کنم. گوشه شیدا که زنگ خورد با عجله جواب داد: جونم کیا؟

....\_

\_چشم عشقمم. الان میام.

و قطع کرد: من برم به اقامون رسیدگی کنم. تو هم زود بخواب فردا باید بریم مدرسه.

\_خل و چل. سلام برسون.



\_اوکی. شبت بخیر.

وقتی رفت بلند شدمو رفتم پشت پنجره. شیدا داشت میرفت پشت عمارت اصلی. همین روزاست که این دوتا لو برن. نگاهم چرخید سمت الاچیغ که متوجه نگاه ارباب شدم. داشت سیگار میکشید و تو چشمام خیره شد. نتونستم چشم ازش بردارم. یک عمیقی به سیگارش زد و تو جاسیگاری خالیش کرد. بالاخره با هر بدبختی بود ازش دل کندم و رفتم سرجام گرفتم خوابیدم.

\*

وقتی رفتم مدرسه همه دلشون برام تنگ شده بود. حتی معلما. به کمک جزوه ی بچه ها از درسا عقب نیوفتاده بودم و همه چیز خوب بود. ظهر با شیدا اومدم خونه که خاتون گفت با وسایلم برم طبقه ی بالای عمارت. حتی ارباب بهش کلید داده بود. تشکر کردم و رفتم لباس کنم. خاتون هم اومد تو اتاق: انیل جان؟ بیا پیشم بشین کارت دارم.

\_چشم. الان.

لباس عوض کردم و رفتم پیشش: جونم خاتون؟

\_جونت بی بلا عزیزکم. خواستم بهت بگم رفتی اونجا مواظب خودت باش!

چشام گرد شد....

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خدا میدونه بیشتر از چشمام به ارباب اعتماد دارم. پس الکی از چیزی نترس.

\_پس چی خاتون؟

\_مواظب خانم بزرگ و خانم کوچیک باش. اونا برای اینکه ارباب به این جایگاه برسه کار های زیادی انجام دادن و نمیخوان زحمتاشون به هدر بره. پس مطمئنا اگه کسی پیدا بشه که ارباب بهش توجه کنه اونا به چشم دشمن بهش نگاه میکنن. تو خیلی بچه ای و ضعیفی. نمیخوام بهت صدمه ای بزنین. هر چی ارباب گفت بی کم و کاست انجام بده و تا جایی که میتونی سعی کن از خانم بزرگ و خانم کوچیک دور باشی.

\_چشم خاتون. خیالتون تخت! حواسم هست. نمیخواد نگران باشی.

\_اونجا هم که رفتی ارباب خودش وظایفتو بهت میگه. مطمئنن ازت انتظار نداره براش غذا بپزی. پس با وقت اضافت خوب درساتو بخون.

\_چشممم.

یهو شیدا اومد تو: بریم؟

خندم گرفت: تو کجا؟

\_بی لیاقت خواستم کمکت کنم وسایلتو ببری. در ضمن خیلی دلم برا اون بالا تنگ شده. اربابم که فعلا نمیاد. بریم یکم فضولی...

خاتون سریع گفت: دخترا دردرس درست نکنیدا؟

من و شیدا همزمان با هم گفتیم: چشممممم.

خاتون با مهربونی نگاهمون کرد و دیگه چیزی نگفت.

با شیدا وسایلمو بردیم بالا و درو باز کردم رفتیم تو. با لذت به دکوراسیون خونه نگاه کردم... عالی بود!

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد یه سالن بزرگ و شیک بود. با دکوراسیون قهوه ای و نارنجی. چند دست مبل و صندلی راحتی و تابلو هایی که رو دیوار اویزون بود و تی وی! شیدا حق داشت. اینجا کلی وقت میبرد برای ماجراجویی. وسایلمو گذاشتم یه گوشه و رفتم تا به بقیه جاهای این خونه سرک بکشم.

اول از همه اشپزخونه. از پایین شیک تر بود. کابینتها همه سفید با اجاق گاز و یخچال و یه دست میز صندلی نقره ای!

حالا نوبت اتاقا بود. سه تا اتاق داشت که اولی از همه بزرگ تر بود. دیوارای سفید و وسایل شیک به رنگ قهوه ای. یه کمد دیواری سفید رنگ هم گوشه ی اتاق بود. در کل اتاق خیلی زیبایی بود.

صدای شیدا اومد: اونجا اتاق اربابه. بیا بقیه رو ببین.

رفتم سمت اتاق بعدی. تو همون نگاه اول عاشقش شدم.

یه دکوراسیون فوق العاده دخترونه داشت. دیوارای اجرنمای قهوه ای که با موکت و چوبای سقف و صندلی اویزون جلوی تی وی کاملا ست بود. چیزی که بیشتر از همه عاشقش شده بودم تختش بود که تورای صورتی خوشگلی دورش اویزون بود. مگه رویایی تر از این اتاقم هست؟؟

بلند گفتم: شیدا وسایل منو بیار تو این اتاق!

\_میدونستم عاشق اینجا میشی. ولی محض اطلاعتون اول باید ارباب اجازه بده.

\_راست میگیا؟ خدا کنه مخالفت نکنه.

اتاق بعدی یه اتاق ساده بود که بیشتر به اتاق مطالعه با اتاق کار شباهت داشت.

با شیدا رفتم سمت سرویسای بهداشتی.

اونجام مثل بقیه ی خونه خیلی شیک و تروتمیز بود. یه وان و روشویی و حوله و دمپایی. همه چیز ست بود و خیلیم گرون قیمت.

شیدا دستمو گرفت و بردم سمت یه در: بیا یه چیز دیگه نشونت بدم.

با هم رفتیم سمت در انتهای سالن. خوشبختانه قفل نبود و رفتیم تو. با دیدن باشگاه ورزشی فکم چسپید کف پارکت. این یکی دیگه باور نکردنی بود. تمام وسایل ورزشی رو داشت. حتی یه سیستم صوتی گنده هم داشت برای اهنگ.

\_شیدا منو بگیر که دارم غش میکنم.

خندید: گمشو بیا بریم یه گرد گیری کنیم خونه که ارباب اومد نگه به چه درد میخورین پس؟

خونه رو تمیز کردیم و تازه میخواستیم استراحت کنیم که صدای ماشین ارباب اومد. شیدا سریع بلند شد: من برم. دلم برا کیا خیلی تنگ شده. از صبح ندیدمش.  
\_برو گمشو.

چند دقیقه بعد ارباب اومد بالا. با همون لباسی که صبح رفته بود کارخونه. بلند شدم و سلام کردم. برام سر تکون که وسایلمو دید: تازه اومدی؟

\_نه ارباب. یکی دو ساعتی میشه!

\_پس چرا وسایلت هنوز اینجاست.

\_منتظر بودم شما بگید کجا بمونم!

با تعجب نگاهم کرد: اینکه واضحه. اتاق اولی که متوجه شدی مال منه؟ اونی که کنار شه مال تو. اتاق سومی رو میتونی هر وقت خواستی ازش برای مطالعه استفاده کنی.

سعی کردم نشون ندم چقد ذوق کردم: چشم ارباب. ممنون.

همین که رفت تو اتاقش سریع وسایلمو بردم تو اتاق مورد علاقم و خودمو انداختم رو تخت. اینجا معرکه بود.

سقف اتاق کامل اینه بود و با چوبای بزرگ قهوه ای سوخته بهش نما داده بودن.







اریامهر.....

شام رو بالا خوردیم و رفتم جلو تی وی نشستم. انیل داشت میزو جمع میکرد که گفتم: کارت که تموم شد بیا اینجا.

DONYAIE MAMNOE

\_چشم.

اینقد کانالا رو بالا پایین کردم تا رسیدم به یه فیلم نسبتا به درد بخور. اکشن بود و سرگرم کننده.

بالاخره انیل اومد. دو تا قهوه دستش بود که گذاشتشون روی میز. یکی رو برداشتم و کمی مزه مزه کردم: خوب بلدیا؟

\_ممنون.

صدای تی وی رو کم کردم: تا وقتی اینجا هستی خدمتکار شخصی منی و اینجا پیش من زندگی میکنی. مادرم و مادر بزرگم هر چی بهت گفتن باید به من بگی.

\_چشم ارباب.

\_در مورد کارهایی که باید انجام بدی هم بگم که تو اینجا وظیفه داری صبحونه ی منو آماده کنی، هر چند وقت یکبار خونه رو گردگیری کنی! شام و ناهار از پایین میاد. برای ظرفا و لباسا هم که ماشین هست. پس کلی وقت اضافه میاری برای درست.

\_هر چی شما بگید.

\_حرفی نداری؟

\_ن... چرا... اممم!

\_بگو. راحت باش.

\_واقعیتش میخوام بگم اگه اجازه بدین بعضی وقتا از وسایل ورزشی اینجا استفاده کنم.

نمیدونم چرا از این حرفش خوشحال شدم: هر وقت خواستی میتونی استفاده کنی. کار با دستگاهارو بلد ی یا میخوای یادت بدم؟

\_بلدم ارباب.

\_خوبه.

تو سکوت فیلم رو تماشا کردیم و قهومون رو خوردیم.

انیل یه جورایی عجیب غریب بود. حس میکردم هیچ تعلق خاطری به کسی نداره. حتی منی که یه عمر برای سرکوب کردن احساساتم وقت گذاشتم رو هم داشت به خودش جذب میکرد. ساعت 11 بود که شب بخیر گفت و رفت سمت اتاقش. به رفتنش نگاه کردم. اگه کمی بزرگ تر بود شاید میتونستم روش فکر کنم. ولی انیل خیلی بچه بود.... خیلی!! انیل تنها دختری بود که تو این سالها و بعده مرگ عمو ارسلانم با رفتاراش فکر منو به خودش مشغول میکرد. اما چه فایده که قلب یخ زدم هیچ جوره نمیزاشت کسی واردش بشه. من تا انتقام عموم و خانوادشو نگیرم به خودم اجازه ی زندگی کردن نمیدم.

انیل:.....

یه هفته از زندگی جدیدم میگذشت. روزا مدرسه میرفتم و درس میخوندم شبها کنار ارباب فیلم میدیدیم و صحبت میکردیم. وابستگی هر روز بیشتر میشد و نمیدونستم چیکار کنم. شیدا میگفت کاری کنم عاشقم بشه. ولی ارباب اصلا تو این فازا نبود. اون یه مرد پخته و باتجربه بود که هیچ وقت جذب منی که هنوز تو دنیای بچگونم سیر میکردم نمیشد. هر چند اینکه خودمم سعی نمیکردم بی تاثیر نبود... بعد از تمیز کردن اتاق ارباب تصمیم گرفتم کمی ورزش کنم. لباسای خونگیمو با یه تیشرت و شورت اسپورت عوض کردم. مقابل اینه باشگاه ایستام و موهامو بالای سرم بستم. چشمای درشت سبزم حالا کشیده شده بودن و دلم برای خودم ضعف رفت. لیجندی به این افکارم زدم و رفتم رو تردمیل تا کمی خودمو گرم کنم. ربع ساعتی دویدم و همینکه بدنم گرم شدم رفتم اهانگو عوض کردم و کمی هم صداشو بلند کردم. رو به روی اینه ایستادم و حرکات اسکات رو شروع کردم. سه ست 15 تایی زدم و کمی استراحت کردم. هوس رقص کرده بودم، رفتم جلو اینه و شروع کردم به قر دادن. هماهنگ با اهنگ خودمو تکون میدادم که حس کردم یکی داره نگاهم میکنه برگشتم سمت در که ارباب و دیدم. یا خدااا....

با تعجب ایستاده بود و منو نگاه میکرد. با عجله اهنگ و قطع کردم و خواستم برم پشت تردمیل قایم بشم که گفت: راحت باش. من نباید سرزده میومدم.

ایستادم: ببخشید ارباب. دیگه تکرار نمیشه.

\_تو کار اشتباهی نکردی. در بالکن رو ببند، عرق کردی سرما میخوری.

اینو گفت و رفت بیرون. برگشتم سمت اینه که تازه متوجه لباسام شدم. اه از نهادم براومد. همینم مونده بود ارباب منو این شکلی ببینه. در بالکن رو بستم و دوباره سیستم رو روشن کردم و رفتم سراغ حرکات ورزشیم. خدا رو شکر لااقل به روم نیاورد که داشتم میرقصیدم.



اریامهر.....

لباس عوض کردم و رفتم پایین پیش کیا. میخواستیم با هم چند تا پرونده ی مالی که تو کارخونه بود رو بررسی کنیم. تو سالن نشستیم که شیدا برامون اب پرتقال آورد: ارباب اجازه هست برم بالا پیش انیل؟

DONYAIE MAMNOE

\_راحت باش. هر وقت خواستی میتونی بری.

\_ممنون. با اجازه.

وقتی رفت به کیا نگاه کردم که داشت نگاهش میکرد: بدجور دل باختیا رفیق؟

لبخندی زد و سرشو انداخت پایین: روز به روز احساسم بهش شدید تر میشه!

\_باید برات استین بالا بزنم.

\_اول خونه بخرم بعد.

\_فک کردی میزارم از اینجا بری؟

\_اینجوری که نمیشه ارباب.

\_ببین من فقط در صورتی میزارم برین که دوس نداشته باشین پیش ما باشین. وگرنه امکان نداره بزارم بری.

\_باید با شیدا حرف بزنم. از اون گذشته خانوادشو باید راضی کنم.

\_نگران هیچی نباش. خودم پشتتم.

\_ممنون.

با هم پرونده ها رو بررسی کردیم و اشکالاتش رو گرفتیم. نمیدونم چم شده بود، هر چند لحظه یک بار حواسم پرت میشد و تصویر انیل با اون لباسای خوشگلش میومد جلو چشمم. دست خودم نبود و حسابی از خودم عصبی شده بودم. رو به کیا گفتم: بقیشو بزار برای بعد.

\_چیز زیادی نمونده اخه.

\_الان فکرم مشغوله. نمیشه.

\_باشه. بهتره برید استراحت کنید تا وقت شام.



براش سر تکون دادم و رفتم بیرون از عمارت. سیگاری از جیبم در آوردم و رفتم سمت  
الاجیغ. خودمم نمیدونم چه مرگم شده. فقط اینو میدونم باید از انیل فاصله بگیرم. اون  
دختر بدون کوچیک ترین تلاشی و با رفتارای طبیعی خودش داره منو جذب میکنه و این  
اصلا خوشایند نیست. من ارباب شکوهیم. به این راحتیا نیست که کسی بتونه منو تحت  
تاثیر قرار بده. پک عمیقی به سیگارم زدم و سعی کردم به خودم تحمیل کنم انیل یه دختر  
معمولی مثل بقیه ی دختر است!!! ولی نمیدونم چرا هر چقد سعی میکردم کمتر موفق  
میشدم....

انیل:.....

دو شنبه بود و آخرین روزای ابان ماه. فردا میخواستیم بریم شمال و مامان بابای شیدا  
بالاخره به اومدن شیدا هم رضایت دادن. منو که همون اول خاتون سپرد دست ارباب.  
این خاتونم مشکوکه ها...

مانیا و مانی و تیرداد اومده بودن شب بمونن که صبح همگی با هم حرکت کنیم. البته  
دختر خاله ی تیردادم میخواست بیاد و قرار شد فردا صبح خودشو برسونه بهمون. شام  
همه پایین بودن و نمیدونستم امشب ارباب بالا میخوابه که منم برم یا نه. شاید نمیخواست  
کسی بفهمه که ما بالا تنه اییم. تو اشپزخونه با شیدا داشتیم حرف میزدیم که کیا اومد تو:  
خانما خلوت کردین.

شیدا صورتشو کج و کوله کرد و گفت: حوصله عشوه خرکی بعضیا رو نداریم.  
(منظورش مانیاست)

کیا با خنده کنارش ایستاد: خوبه برا من عشوه نمیاد.

شیدا با عصبانیت نگاهش کرد که من و کیا زدیم زیر خنده و کیا از پشت بغلش کرد:  
شوخی کردم عزیزم. برو استراحت کن فردا سر حال باشی.

\_خیلی خب. برو عقب یکی میاد میبینه شر میشه.

موهای شیدا رو بوسید و عقب رفت: چشممم.

چشم چرخوندم: اینجا یه بچه ی مجرد نشسته.

کیا لبخند مردونه ای زد: ببخشید. شرمنده.

\_شوخی کردم بابا.

کیا خواست بره بیرون از اشپزخونه که شیوا اومد تو. مشکوک به رفتن کیا نگاه کرد و رو به من پشت چشمی نازک کرد: ارباب کارت داره.

عادت کرده بودم به این رفتار. از اون شب به بعد مثل دشمن باهام رفتار میکنه. شیدا شونه ای بالا انداخت و منم بلند شدم از اشپزخونه زدم بیرون.

رفتم تو سالن: بله ارباب؟ کارم داشتید؟

ارباب و تیرداد همزمان برگشتن سمتم. ارباب مثل همیشه اخماش تو هم بود و صورتش جدی بود: وسایلتو جمع کردی؟

\_بله ارباب.

\_خیلی خب. بریم بالا. امشب همه باید زود بخوابن.

نگاه متعجب اون سه تا رو ما خشک شد. اولین کس مانیا به حرف در اومد: چرا میخواید برید بالا؟

ارباب بدون نگاه کردن بهش گفت: من اون بالا زندگی میکنم. انیل هم پیشمه!

نمیدونم چرا ارباب واضع نگفت انیل خدمتکار مخصوصمه. مانیا که معلوم بود حسابی عصبانی شده گفت: چه معنی داره تو اون بالا بایه کلفت تنهایی زندگی کنی؟

همه تیز نگاهش کردن و تیرداد گفت: مانیا فکر نمیکنی طرز حرف زدن درست نیست؟ پشت چشم نازک کرد: اونش به خودم ربط داره.

ارباب هم با خشونت گفت: زندگی منم به خودم ربط داره.

و بلند شد و روبه تیرداد و مانی گفت: امشب خوب استراحت کنید. شب خوش.

با شب بخیر بقیه زدیم بیرون.

وقتی داشتیم از پله ها میرفتیم بالا ارباب اروم گفت: از حرفای مانیا ناراحت شدی؟

\_نه ارباب. این حرفای بی اعتبار و سطحی از ادمای سطحی ارزش ناراحتی نداره.

برگشت و لبخند زیبایی که خیلی کم میشد ازش دید رو بهم زد: خوشحالم که اینقد عاقلی.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. اون شب زود خوابیدم و صب شیدا بیدارم کرد: بلند شو خوابالو. میخوایم حرکت کنیم!

هول زده بلند شدم که زد زیر خنده: نکشی خودتو.

\_عوضی.

ساکتو میبرم پایین. فقط لباس بپوش و بیا.

\_اوکی.

اول از همه ابی به دست و صورتم زدم و بعد از شونه زدن موهام لباس پوشیدم. یه تاپ دکمه دار مشکی با مانتو جلو باز سبز ماشی و ساپورت هم رنگش. یه شال مشکی هم انداختم رو موهام و زدم بیرون! حوصله ارایش نداشتم و فکر کنم صورت پف کرده از خوابم به قدر کافی بامزم کرده بود. یه جفت نیم بوت چرم مشکی هم پوشیدم و رفتم پایین. همه داشتن وسایلشون رو تو ماشینا جا میدادن و یه دختر جدیدم بهمون اضافه شده بود که حدس میزدم همون دختر خاله ی تیرداد باشه. دختر خوشگل و پر سر و صدایی بود.

جلو رفتم و به همه سلام کردم. بعد از جواب دادن تیرداد رو به دختره گفتم: ایشون انیل خانم هستن. همون که برات تعریف کرده بودم.

و رو به من گفتم: دختر خاله ی من کیمیا.

جلو رفتم و دست دادم: خوشبختم.

به گرمی دستمو فشرد: منم عزیزم. تیرداد خیلی ازت تعریف میکرد.

خواستم جوابشو بدم که صدای خشن ارباب بلند شد: سوار شید دیر میشه.

اول از خاتون خدافظی کردم و بعد سوار شدم. من و شیدا با کیا و ارباب سوار ماشین ارباب بودیم. اون چهار تا هم با بنز تیرداد. طلعت خانم پشت سرمون اب ریخت و از عمارت زدیم بیرون. خیلی هیجان داشتم و حس میکردم و این سفر برام خیلی خاطره انگیز میشه. به محض خارج شدن از روستا شیدا یه لقمه ی گنده گرفت طرفم: بیا صبحونه برات اوردم.

واقعا بهش نیاز داشتم: مرسی شیدا. تازه گرسنم شده بود.

گردو و عسل محلی بود که عاشقش بودم. با ولع شروع کردم و کیا یه اهنگ شاد از حمید هیراد گذاشت و با صبحونم حسابی چسپید!

صبح زود که بیدار شده بودم هنوز خوابم میومد. تکیه دادم به صندلی و کم کم خوابم برد!

\*

تا توقف و صدای بوق ماشین چشمامو باز کردم. رو به روی یه در بزرگ و با دیوارای بلند بودیم. کیا دوباره بوق زد که یه اقاهاه اومد و در و باز کرد. کیا حرکت کرد و رفت تو. ویلای خوشگلی درست وسط حیاط بود. ماشین پارک کرد و پیاده شدیم. بقیه هم از

ماشین تیرداد پیاده شدن. همون اقای که درو برامون باز کرده بود با یه خانمی که معلوم بود زنشه اومدن و سلام کردن. وسایلو در اوردیم و رفتیم تو. هر کی رفت بالا اتاق انتخاب کنه. منو شیدا هم رفتیم بالا. از شانش خوبمون اولین اتاقی که توش سرک کشیدیم دو تا تخت یه نفره داشت و ما هم رفتیم تو.

خودمو انداختم رو یکی از تختا و رو به شیدا گفتم: بیا یکم استراحت کن بعدن با هم وسایلمون رو مرتب میکنیم.

اونم روی تخت دراز کشید: خدا کنه اتاق کیا از مون دور نباشه زیاد.

\_شیدا شبا منو ول نکنی بری کیا.

\_همینم مونده. شب پیشش بمونم که باید به جای سوغاتی برا مامان بابام نوه ببرم.

\_بی حیا.

خندید: تقصیر من که نیست. اقامون دلش میخواد.

\_کنه تو بدت میاد.

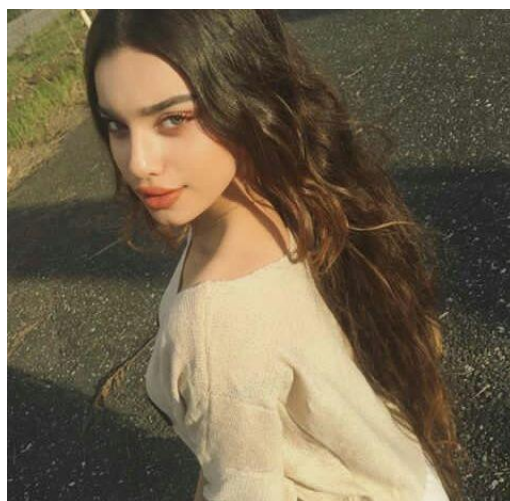
\_خب مگه عقلمو از دست دادم که بدم بیاد؟

\_اوضاع وخیمه. باید زود شوهرت بدیم.

خواست جواب بده که یکی در زد. با بفرماید شیدا اومد تو. کیا بود: دخترا بیاین پایین ناهار بخورین. بعدن بیاین استراحت.

اینو گفت و رفت. شیدا بلند شد و جلو آینه دستی به موهاش کشید: باز خوبه مستخدم داره و نیاز نیست ما کاری انجام بدیم.

خندیدم و با هم رفتیم پایین!!



اریامهر :::::::::::

سر میز نهار نشسته بودیم هر کی تو سکوت داشت غذاشو میخورد. بی اختیار به انیل نگاه کردم که داشت سالاد میخورد. این بچه چرا اینقد کم غذاست؟ شایدم به فکر هیكلشه که هیچ وقت زیاد غذا نمیخوره. این دخترا خیلی عجیب! تیرداد داشت نگاه میکرد و حس کردم به نگاه های من به انیل حساس شده. در حالی که این من بودم که باید از اون بخاطر نگاه های وقت و بی وقتش به انیل ازش شاکی باشم.

این دختر ناخودآگاه داشت برام معنا پیدا میکرد و این اصلا جالب نبود. بی اختیار حسرت غریبی وجودمو پر کرد. آگه دختر عموی منم زنده بود الان همسن و سال انیل بود. یاد آخرین حرفای پدرم قبل از مرگش افتادم. ولی امکان نداره دختر عمو ارسلان زنده مونده باشه.

\_اریامهر؟ غذات سرد شد. بخور!

برگشتم سمت مانیا: میخورم.

انیل داشت نگاهم میکرد. تمام نیرومو جمع کردن و نگاهمو ازش گرفتم. این بهترین کار ممکن بود.

\*\*\*\*

عصر بودو همه داشتن استراحت میکردن. یکی دو ساعت خواب برای سرحال شدنم کافی بود. اومده بودم لب ساحل برای پیاده روی. نسیم خنک و صدای امواج ساحل فکر و ذهنمو از همه چی خالی میکرد. یه سیگار از تو جیبم در آوردم و روشن کردم. رو نیمکتی که کمی دور از ساحل بود نشستم و خیره به غروب افتاب شدم. یاد پدرم افتادم که عاشق غروب افتاب بود. پدری که تمام سالهای جوونیم ازش فرار کردم و هنوزم که هنوزه با خودم کنار نیومدم. خاطرات 15 سال پیش مثل خوره افتاده بود به جونم و داشت نابودم میکرد. اون وقتا خیلی جوون بودم. ولی همه چیو میفهمیدم. هر چقدم به پدرم گفتم زیر بار نرفت که نرفت. منم مجبور شدم برای دور شدن و آرامش خودم از ایران برم.

تو آخرین لحظات زندگی پدرم پشیمونی رو تو چشمات دیدم. دیدم که چه عذابی رو تحمل میکنه. عذابی که من 15 سال تموم با تک تک اعضای بدنم حس کردم.

پک عمیقی به سیگارم زدم و تهشو انداختم زمین.

نمیدونم چرا تو این یه سال که از مرگ پدرم میگذره تا حالا اینقد ذهنم درگیر نشده بود! پدرم لحظه ی اخر بهم گفت دنبال دختر عموم بگردم و حالا موندم کجا دنبالش بگردم؟ از کی سراغ دختر عمویی که 15 سال پیش گفتن مرده رو بگیرم؟

با صدای تیرداد برگشتم سمتش: چیه؟

\_بیا میخوایم بریم بیرون.

\_اوکی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت ویلا. تیرداد و مانی داشتن از یه پارک جدید حرف میزدن که دفعه ی قبل با دوستاشون اومدن. بعد از لباس پوشیدن به بقیه ملحق شدم و زدیم بیرون. انیل مثل همیشه یه تیپ دخترونه ی خوشگل زده بود. از خودم عصبی شدم... بازم دارم بهش توجه میکنم. لعنتی....!!!

هوا داشت تاریک میشد که حرکت کردیم. کیا و شیدا با هم میگفتن و میخندیدن. منو انیل ساکت بودیم. کیا داشت پشت تیرداد حرکت میکرد و با دقت به سوالات شیدا گوش میداد. هیچ وقت باورم نمیشد کیا روزی بتونه اینقد خالصانه کسی رو دوس داشته باشه. ن اینکه ازش بعید بود ولی من همیشه کیا رو یه شخصیت خشک و رسمی میشناختم مثل خودم. ولی حالا داشت با جون و دل به معشوقش عشق می ورزید و خیلی وقت بود حس میکردم سرحال تر از قبله و انرژیش بیشتره. میدونم بی ربط به شیدا نیست...

.....انیل:

کیا که نگه داشت زود پیاده شدیم. یه پارک خوشگل لب ساحل. که خیلیم شلوغ بود. همگی با هم رفتیم سمت یه الاچیغ و نشستیم. شیدا میخواست کنار ما بشینه ولی کیا بردش پیش خودش. انگار دیگه براشون مهم نبود بقیه از رابطشون اطلاع داشتن! با کیمیا یه گوشه نشستیم و برا شیدا زبون دراوردیم که به روی خودش نیاورد. کیمیا خیلی دختر خوب و خونگرمی بود. 19 سالش بود و مثل خودم تک فرزند. به گفته ی خودش از بچگی با تیرداد بزرگ شده و مثل داداشه براش. تیردادم مثل یه برادر واقعی هواشو داشت!

مانیا هم که طبق معمول چسپیده بود به ارباب! اصلا ازش خوشم نمی اومد. من ارباب و دوس داشتم و حالا هر چقد غلط و اشتباه ولی بالاخره دوش داشتم دیگه... نمیخواستم کسی بهش نزدیک بشه. مانی بلند شد و بی حرف ازمون دور شد. تیرداد جمع و دستش گرفته بود و داشت از خاطرات بامزه ی دانشگاهش تعریف میکرد. هر چند دقیقه یکبارم



شلیک خنده بلند میشد. تنها فرد سایلنت ارباب بود که هر بار لبخند کوتاهی میزد. اخه بشر اینقد تو دار؟؟

مانی بالاخره برگشت. اونم با یه عالمه ذرت میزیکی و سیب زمینی سرخ کرده. همه براش هورا کشیدیم و گذاشتشون رو میز وسط الاچیغ! ذرت مکزیکی دوس داشتم ولی نه به اندازه ی سیب زمینی سرخ شده. یه ظرف برداشتم و با چنگال شروع کردم به خوردن. کیمیا هم ذرت مکزیکی برداشت. به ارباب نگاه کردم که داشت سیگار میکشید و چیزی برنداشت.

چرا اینقد سیگار میکشه اخه؟ دلم میخواست برم سیگارو ازش بگیرم و بگم چطور دلت میاد با این سیگارا سلامتی خودتو به خطر بندازی لعنتی؟ مگه نمیدونی چقد میخوامت؟ سرمو کلافه تکون دادم تا این افکار مزاحم ازم دور بشن. چطور جلوی دلمو بگیرم وقتی شب و روز پیشمه؟؟

تیرداد بلند شد و رو بهم گفت: انیل بیا بریم یه چیزی نشونت بدم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: قول میدم خوشت بیاد. بیا بریم.

کم و بیش نگاه متعجب جمع رو حس میکردم. اروم بلند شدم و با هم از بچه ها دور شدیم.

یکم که دور شدیم با خنده گفت: الان اریامهر دوس داره کله منو بکنه. نمیدونم چرا اینقد روت حساس شده!

حرفای عجیب میشنوم. ارباب رو من حساسه؟

تیرداد ادامه داد: فک کنم حس پدر دختریه!

لبخندی زدم: الان به ارباب گفתי پیر؟

خندید: خودم که فقط دوسال ازش کوچیک ترم. ولی تو مقایسه کن مارو. اون همیشه اخمو و جدیه.

مشکوک نگاهش کردم: چرا حس میکنم داری زیراب اربابو میزنی؟

قهقهه زد: شیطونیا؟

\_حالا ول کن این چیزا رو. چی میخواستی نشونم بدی؟

\_تو بیا.

یه چند دقیقه ای پیاده روی کردیم که به قایقا رسیدیم. با هیجان گفتم: بریم قایق سواری؟



لبخند مهربونی زد: اره. بریم.

من قایق قرمز و انتخاب کردم و تیرداد رفت بلیت بخره. وقتی اومد با هم سوار شدیم. رو به رو هم نشستیم و تیرداد تنهایی پا میزد. دریا تو شب خیلی زیبا و اسرار آمیز بود. شالم عقب رفته بود و موهام ریخته بود دورم. کسی اون اطراف نبود و منم بهش دست نزدم.

DONYAIE MAMNOE

با هیجان گفتم: مرسی... سوپرایز جالبی بود...

بقیه جلم با دیدن نگاه خیره ی تیرداد تو دهنم ماسید. چنان شیفته نگاهم کرد ک خودم شوکه شدم. به خودش اومد و چند لحظه ای نگاهشو از گرفت: خواهش میکنم. حدس میزدم خوشت بیاد.

\_گفتی وکیلی؟

لبخندی زد: اره.

\_به تیپ و قیافت نمیخوره.

خندید: وکیل خوشتیپ ندیده بودی؟

\_ایشششش... چه از خود راضی!

اروم گفت: تا حالا دختری به زیبایی تو ندیدم!

شوکه شدم، ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. عادی گفتم: مرسی. ولی این دیگه اغراق بود.

\_ن بخدا. جدی میگم. 32 سالمه و تا دلت بخواد دختری جورواجور دیدم. منم مثل اریامهر چند سال خارج اقامت داشتم و همه مدل دختری دیدم. ولی تو یه جور خاصی به دل ادم میشنی... قد و قواره ی ریزه میزت... نگاه پاک و بچگونت... صورت طبیعیت.... همه به دل میشینه!

نمیدونستم چه جوابی بدم... اون داشت خیلی صادقانه حرف میزد و من فقط سرمو انداختم پایین.

صدای پر احساس دوباره تو گوشم پیچید: انیل دوس دارم بیشتر بشناسمت. میشه شمارتو داشته باشم؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: بخدا هیچ قصد بدی ندارم. قسم میخورم.

بی اختیار گفتم: اشکالی نداره. بعدن بهت میدم!

از ته دل لبخندی زد: واقعا ممنونم. پشیمون نمیشی!

به ساعت نگاه کردم: میشه برگردیم؟ بچه ها نگران میشن.

\_حتما عزیزم.

قایقو برگردوند ساحل و بهم کمک کرد پیاده بشم. با فاصله ازش داشتم راه میرفتم که دستمو گرفت. دستپاچه شدم و نتونستم واکنشی نشون بدم. نمیخواستم تیرداد بهم علاقمند بشه. من خودم اربابو دوس داشتم. حالا تیرداد....

حسابی ذهنمو بهم ریخته بود. تیرداد قد بلندی داشت با هیکل ورزشکاری. صورت جذابش هم تکمیل کننده بود. هیچی کم نداشت ولی.... اینا تا وقتی برات ملاک های خوبی به شمار میان که خودت کسی رو نداشته باشی!

هر چند من میدونستم تو موقعیتی نیستی که به آینده ی مشترکی با ارباب فکر کنم. اما دست خودم که نبود... با نزدیک شدن به بچه ها دستمو اروم از دست تیرداد کشیدم که متوجه شد و چیزی نگفت. وقتی رفتیم بچه ها نداشتن بشینیم و همگی رفتیم سمت رستوران خوشگلی که تو پارک بود.

یه میز بزرگ انتخاب کردیم و نشستیم. اینبار بین شیدارو کیمیا نشستیم. کیا هم کنار شیدا و اون طرف هم ارباب! مشغول انتخاب غذا بودم که شیدا اروم تو گوشم گفت: از وقتی رفتی ارباب بدجور اخماش تو هم بود. الانم که داره بد نگات میکنه.

بدون جلب توجه اروم گفت: خودمم متوجه شدم. از ترسمه که نگاهش نمیکنم.

چینی به دماغش داد و سرجاش مرتب نشست. گارسون اومد و سفارشات رو تحویل گرفت.

یه ربع با شوخیای مانی و تیرداد و کیمیا گذشت تا غذا رو آوردن. من باقالی پلوی شمالی با ماهیچه سفارش داده بودم. بوش که پیچید تازه متوجه شدم چقد گرسنم بود. همه مشغول بودیم که یهو یکی یه تیکه ماهی گذاشت تو بشقابم! با تعجب سرمو بلند کردم که دیدم تیرداد داره با نیش باز نگام میکنه: از این ماهی بخور. عالیه!

\_ممنون.

باز همه داشتن با تعجب مارو نگاه میکردن. والا منم جای اینا بودم مشکوک میشدم. به روی خودم نیاوردم و خواستم دوباره مشغول غدام بشم که بی اختیار به ارباب نگاه کردم. سرش پایین بود و داشت با غذاش بازی میکرد و اخماش بدجور تو هم بود. چرا رو رفتاری تیرداد حساس شده؟

هر وقت بهش نگاه میکردم بیشتر به علاقم پی میبردم. چی میشد این مرد یه روز مال من بشه؟

با حسرت سرمو انداختم پایین و بقیه غدامو خوردم.

تا آخر شب بیرون بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت. ساعت از نیمه شب گذشته بود که برگشتیم ویلا. وقتی گوشیمو چک کردم 5 تماس بی پاسخ از مامان داشتم. البته مامان واقعیم ک ن! ولی واقعا دوشش داشتم. دیر وقت بود و تصمیم گرفتم فردا بهش زنگ بزنم!

DONYAIE MAMNOE

شیدا جیم زده بود رفته بود پیش کیا. امیدی نداشتم شب برگرده. رو تختم دراز کشیدم و اتفاقات امشبو تو ذهنم مرور کردم.

تیرداد یه جورایی داشت باعث عذاب وجدانم میشد. من به ارباب علاقه دارم و بیشتر از خودم دوشش دارم. پس وقتی تیرداد اون حرفارو زد باید بهش میگفتم رابطه بینمون هرچند کوچیک غیرممکنه. وای خدایا... اخه من چیکار کنم؟ تو کمتر از دو ماه زندگیم زیر و رو شد. عاشق یه مرد 34 ساله شدم و حالا پسر داییش داشت بهم ابراز علاقه میکرد.

خوابم هم نمیبود یکم فکرم ازاد بشه... بلند شدم و از پنجره به ساحل خیره شدم. همون لحظه متوجه ارباب شدم که رو نیمکت کنار ساحل نشسته بود و طبق معمول داشت سیگار میکشید. دلم پر کشید سمتش... یه شنل بافت انداختم رو دوشم و رفتم پایین. قبل از خارج شدن از ویلا رفتم اشپزخونه و دو لیوان شیر ریختم. میدونستم ارباب شیر سرد دوست داره و اکثر شبا قبل از خواب میخوره. لیوان ها رو گذاشتم تو یه دیس و رفتم بیرون. اونقد تو افکارش غرق بود که وقتی کنار نشستم متوجهم شد. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به لیوان ها. لبخند زیبایی رو لباش نشست. ماه کامل بود و صورت ارباب زیر نورش از همیشه جذاب تر بود! یک عمیقی به سیگارش زد: چرا خوابیدی؟  
\_نمیدونم. ببخوابی زده به سرم.

با ته مونده سیگارش سیگار بعدی رو روشن کرد: هوا سرده. سرما نخوری.  
\_خوبم.

چند لحظه ای بهش خیره شدم: این همه سیگار برای سلامتیون ضرر داره.  
\_عادت بدیه. بدتر اینکه ارومم میکنه.

به ساحل نگاه کردم: دریا تو شب عجیب و ترسناکه.  
\_منم همین نظرو دارم. و البته دوسداشتنی.

\_ارباب؟ اجازه هست یه سوال بپرسم؟  
\_بگو.

چرا همیشه نسبت به همه چیز اینقدر سرد و بی تفاوتی؟ حس میکنم موضوعی داره اذیتتون میکنه.

مربوط به گذشتست. خیلی وقت پیش.

هیچ چیزی ارزش ناراحتی و عذاب شما رو نداره.

برگشت و با حالت خاصی نگاهم کرد. سیگاراش داشت تموم میشد. منم از فرصت استفاده کردم و یه لیوان شیر گرفتم سمتش. لبخند خسته ای زد و بعده اینکه سیگارشو انداخت لیوان و ازم گرفت: خودتم بخور.

مال خودمو هم برداشت و تو سکوت به امواج دریا خیره شدیم. حتی وقتی هم حرف نمیزدیم برام لذت بخش بود. همینکه نزدیکش باشم برام کافی



اریامهر :::::::::::

تا قبل از اومدن انیل افکار ازار دهنده ی همیشگی داشتن تو ذهنم رژه میرفتن و عذابم میدادن. اما وقتی انیل اومد با خودش آرامش آورد برام. تو سکوت کنار هم نشسته بودیم و این صدای امواج دریا بود که سکوت و میشکوند! به انیل نگاه کردم. نیمرخش هم زیبا و معصوم بود! ادمو وادار میکرد نگاهش کنی. ولی دیر وقت بود و دوس نداشتم کسی با دیدن این صحنه فکر بدی به ذهنش خطور کنه. بین منو انیل هیچی وجود نداره و باید همین جوری هم بمونه.

پاشو انیل... دیر وقته!

همزمان با هم بلند شدیم که گفت: ممنون که گذاشتین چند لحظه ای کنارتون باشم.  
با تعجب نگاهش کردم که بعد از احترام گذاشتن بهم رفت سمت ویلا. این دختر چشه؟ یه چیز عجیبی تو چشماشه که نمیدونم اون داره به من وابسته میشه یا منو داره به خودش جذب میکنه....

DONYAIE MAMNOE

وقتی به خودم اومدم که رفته بود تو. منم دیگه اونجا نموندم.

وارد اتاقم شدم و رو تخت دراز کشیدم. عجیب بود... مثل تمام شبایی که قبله خواب با انیل حرف میزدم بعدش زود خدایم میبرد امشبم داشت همون اتاق می افتاد. این دختر داره چه بلایی سر من میاره؟ این همه تاثیرگذاری... اونم بی هیچ تلاشی و غریزی، عجیب و حتی غیرممکنه!!

نمیتونستم به نتیجه ای برسم و خودمو به دست خواب سپردم.

\*

صبح با صدای مانیا بیدار شدم. چشمامو که باز کردم لبه ی تخت نشسته بود: بیدار شدی عزیزم؟ صحبت بخیر.

صبح بخیر مانیا. خیلی خوابیدم؟

نه. هنوز ساعت 10 نشده. بچه ها تصمیم گرفتن بریم جنگل. گفتم بیدار کنم که زود آماده بشی!

ممنون.

از تخت پایین اومدم و با برداشتن حوله رفتم سمت حمام. یه دوش سریع گرفتم و وقتی اومدم بیرون مانیا رفته بود. توجهم به لباس هایی جلب شد که رو تخت بودن. مثلاً برا من لباس انتخاب کرده... حتی بلد نیست چیو با چی ست کنه! موهامو خشک کردم و رفتم سر کمد تا لباس انتخاب کنم. ادمی نبودم که بزارم کسی برام تصمیم بگیره!

یه پولیور خاکستری پررنگ با جین مشکی پوشیدم و کت اسپورت سبز ماشی رو پوشیدم روش. موهامو بالا دادم و بعد از خالی کردن ادکلن رو خودم زدم بیرون. همزمان با من انیل هم از اتاقش اومد بیرون. همون مانتوی دیروز صبح رو پوشیده که با کتم ست بود. الان مانیا فکر میکنه از قصد این کارو انجام دادم. انیل سرشو انداخت پایین و با هم رفتیم پایین...

با ورودمون همه برگشتم سمتون. انیل سریع رفت پیش شیدا و منم رفتم اشپزخونه تا صبحونه بخورم. نشستم سر میز که مانیا اومد. با دیدن لباساش فهمیدم میخواست بهام ست کنه. حالا همه نقشه هاش نقش بر اب شدن.

با حرص کنارم نشست: چرا اون لباسارو نپوشیدی؟

\_ هوس کرده بودم اینا رو بپوشم.

\_ خیر. بگو هوس کرده بودی با اون دختره ی کلفت ست کنی!

با مشت کوبیدم رو میز: حرف دهننتو بفهم. حوصله این چرندیاتو ندارم.

با بغض بلند شد و رفت بیرون. به درک... دختره ی پروی از خود راضی!

انیل:.....

یه گوشه ساکت نشسته بودم و سعی میکردم به مانیا نگاه نکنم. همه ی ما صدای فریاد ارباب و شنیدیم و وقتی مانیا از اشپزخونه اومد بیرون کارد میزدی خورش نمیومد. اول با عصبانیت اومد سمت من ولی بین راه پشیمون شد و رفت پیش کیمیا نشست. اخه تقصیر من چیه لباس منو ارباب با هم ست شده؟

شیدا اروم تو گوشم گفت: پاشو برو صبحونه کوفت کن. الان میخوایم بریم.

\_ کوفت بخورم به جای صبحونه.

\_ از عوارض ست کردن با اربابه دیگه. انیل جان من از قبل هماهنگ کرده بودین؟

تیز نگاهش کردم که با خنده سرشو انداخت پایین. این وسط اخمای تیردادم تو هم بود. اووقف این چشه حالا؟ عجب غلطی کردم این مانتو رو پوشیدما؟

بالاخره ارباب اومد و همگی زدیم بیرون. بین راه کیا کلی جوجه آماده خرید بریم کباب کنیم. ما پشت ماشین تیرداد بودیم و سکوت حاکم بود.

نیم ساعت بعد رسیدیم جنگل و پیاده نشده پسرا اتیش درست کردن. هوا سرد بود و میچسپید. همش میترسیدم بخاطر هوای شمال و بارون زمین خیس باشه که خدارو شکر این طور نبود. ولی در عوض جایی که ما بودیم یه رودخونه نسبتا بزرگ بود که میخواستیم با بچه ها بریم عکس بگیریم. پسرا وسایلو در آوردن و بعده انداختن زیر پای نشستن دور اتیش. مانی یه کتری پر اب گذاشت گوشه ی اتیش و به بقیه ملحق شد. ما هم تصمیم گرفتیم فعلا خودمون رو گرم کنیم. کیمیا رو به تیرداد گفت: پارسال هم اومده بودیم همین جا چادر زده بودیم. مگه ن تیرداد؟

\_ اره. یادش بخیر. شبم موندیم.



شیدا با تعجب گفت: خطرناک نیست؟

کیمیا یهو انگار چیزی یادش اومده باشه با حرص گفت: نه عزیزم. خطرناک تر از جک و جونورای جنگل همین پسران!

معلوم بود تیرداد و مانی یه کرمی ریختن. کیا با کنجکاوی گفت: تعریف کنید ببینم؟

DONYAIE MAMNOE

مانی با خنده گفت: تیرداد تو تعریف کن!

تیردادم که دست کمی ازش نداشت با خنده گفت: اقا داستان اینه ما پارسال با یه اکیپ جوون مثل همین الان اومده بودیم شمال و اومدیم اینجا. من بودم و مانی و کیمیا و یه دختر خاله ی دیگم و دو تا از دوستای منو مانی که یکیش با خانمش اومده بود! قرار بود شب بمونیم، پس چادر زدیم و اخر شبم خانما تو یکی از چادرا جدا خوابیدن ک....

به این جا که رسید خنده امونش نداد و پخش زمین شد!

کیمیا با حرص ادامه داد: هیچی دیگه... اخر شب که شد یه صداهایی از بیرون اومد. حالا ما سه تا از ترس داشتیم زهره ترک میشدیم. جالب اینجاست هر چی پسر رو صدا میکردیم کسی جواب نمیداد در حالی که چادرشون یه مترم با ما فاصله نداشت. خلاصه که اون دوتام دیواری کوتاه تر از من پیدا کردن و منو فرستان ببینم صدا از کجاست؟ من بیچاره هم با ترس و لرز از چادر میام بیرون که یه موجود سر تا پا سفید جلوم ظاهر میشه!

سکوت کرد که همگی با هم گفتیم: خبیبت؟؟

اینبار مانی جواب داد: هیچی دیگه... کیمیا بعده یه جیغ بنفش کر کننده غش کرد و یه شبانه روز بی هوش بود!

کپ کردیم! حالا تیرداد و مانی داشتن از خنده خفه میشدن و کیمیا از حرص!

با تعجب گفتیم: این شوخی خرکی ابتکار کدومتون بود؟

تیرداد با نیش باز گفت: من!

مانیا یه پس گردنی بهش زد: اگه این بدبخت طوریش میشد چی؟

\_\_بادمجون بم افت نداره بابا!

همون لحظه کیمیا چنان جیغی کشید که هممون مجبور شدیم گوشامون رو بگیریم... معلوم بود داغ دلش تازه شده. البته حق داشت بدبخت!

نزدیک ظهر بود که بچه ها بساط کباب و به پا کردن. من که صبحونه نخورده بودم حسابی گرسنم بود. هر کس مشغول کاری بود و منم رفتم سمت مانی و تیرداد که داشتن کبابارو آماده کردن. نمیدونم چرا ولی مانی همین که منو دید بلند شد و رفت سمت ارباب و کیا. حسم بهم میگفت تیرداد باز یه کرمی ریخته!

رفتم پیشش: بلدیا؟

لبخندی زد: گرسنت شده که اومدی پیش من؟

\_از کجا فهمیدی؟

با خنده گفت: لااقل به دروغ بگو ن!

\_من گرسنمههه.

یه تیکه بال از سیخ جدا کرد و داد بهم: بیا عزیزم. بال که دوس داری؟

\_اهوم. مرسی!

داشتم کم کم فوتش میکردم و میخوردمش که یهو تیرداد گفت: چیزی بین تو و اریامهره؟



با تعجب نگاهش کردم که گفت: همه یه جورایی مشکوک شدن.

\_بخدا هیچی بین ما نیست. قسم میخورم.

\_باشه عزیزم. خودتو اذیت نکن.

یه بال دیگه در آورد و داد بهم. ازش گرفتمش که داد مانی در اومد: تیرداد عشقتو یه جور دیگه ابراز کن داداش. من اون بالا حساب باز کردم.

وای مردم از خجالت! نمیتونستم حتی سرمو بالا بگیرم.

تیرداد سریع گفت: گمشو عوضی. این بچه صبحونه نخورده.

مانی خندید و کیا هم با خنده گفت: ما دختر شوهر نمیدیم. الکی دلتونو صابون نزنین.

شیدای گور به گوری هم با ناز به کیا گفت: عزیزم دخترمون ترشیده میشه. با اولین خواستگار ردش کن بره.

کیمیا با خنده گفت: لایک. ایول!

بی اختیار به ارباب نگاه کردم. اخماش حسابی تو هم بود. با دیدن نگاه من با لحن سردی گفت: نیبینم دیگه این چرندیات تکرار بشه. انیل بیا اینجا بشین.

اوه اوه... خطرناک شد اوضاع. رفتم و پیش شیدا و کیمیا نشستم. اونام جرعت حرف زدن نداشتن. ارباب حسابی رو تیرداد حساس شده بود و من داشتم سعی میکردم فکرای دخترونه نکنم و الکی دل خودمو خوش نکنم. حالا این وسط تیردادم اخم کرده بود. ای بابا... داره کوفتمون میشه ک! آگه من دیگه طرف اینا رفتم...

اریامهر :::::::::::

دوس داشتم برم کله ی تیرداد بکنم. نمیدونم چمه... ولی نمیخوام هیچ پسری با انیل حرف بزنه... نگاهش کنه! تیرداد جلو چشم من باهاش شوخی میکنه و میخنده. اون دوس دخترای زیادی داشت ولی نگاهش به انیل با بقیه فرق داشت. حدس میزدم واقعا بهش دلبسته. آگه هر کس دیگه ای جز انیل بود مطمئنن خوشحال میشدم و استقبال میکردم. ولی انیل نه! اون خط قرمز منه....

بعده ناهار دوباره همه دور اتیش جمع شدیم. کیمیا با حسرت گفت: با اینکه تازه ناهار خوردیم اما تو این هوای سرد و این اتیش سیب زمینی اتیشی خیلی میچسپه.

همون لحظه مانی بلند شد: اگه یه حرف درست تو عمرت زده باشی همینه. نایلون سیب زمینی رو از تو ماشین در آورد: داشت یادم میرفتا؟  
دختر ابراش جیغ کشیدن و اونم همه رو ریخت تو اتیش! واقعا تو این هوا میجسپید!  
انیل و شیدا بلند شدن: ما بریم کنار رودخونه عکس بگیریم.

کیمیا هم بلند شد: منم میام.

بعدش نوبت مانیا بود که بلند شد و باهاشون رفت.

انیل:.....

چهارتایی مشغول قدم زدن کنار رودخونه بودیم و هرازگاهی هم سلفی میگرفتیم. متوجه نگاه عجیب مانیا میشدم. همش سعی داشت خودشو بهم نزدیک کنه. هنوز زیاد از پسرا دور نشده بودیم و که کیمیا رو به ما گفت: بچه ها بریم اون بالا کنار اون تخته سنگ عکس بگیریم؟

چند متری بالاتر بود و چون کفشام داشت گلی میشد تریج دادم از اون بالاتر نرم. شیدا باهاش رفت و من و مانیا تنها شدیم. حس خوبی بهش نداشتم و نمیخواستم بهش نزدیک بشم. داشتم به درختای اون سمت رودخونه نگاه میکردم که بی مقدمه گفت: هر فکری راجع به اریامهر تو سرته رو بنداز دور! اون مال منه. ما از بچگی اسممون رو همه و نامزدیم.

درسته میدونستم اریامهر ذره ای بهش اهمیت نمیده. ولی دلم شکست...

سعی کردم خودمو نبازم. برگشتم سمتش: متوجه منظورتون نمیشم خانم. چرا من باید به ارباب فکر کنم؟

حق به جانب گفت: نبایدم فکر کنی. توی کلفت باید بری با امسال خودت. تو رو چه به ارباب شکوهی؟

بغض کردم. اونقد که نتونستم چیزی بگم. فقط سرمو انداختم پایین و رومو برگردوندم! دوباره گفت: پس دیگه نبینم دور و برش افتابی بشیا؟

حالم بد بود و نتونستم چیزی بگم.

ولی اون سمج تر از این حرفا بود: حواب منو بده دختره ی عوضی.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. برگشتم سمتش: مواظب حرف زدنت باش خانم. فکر نکنم اجازه داشته باشی به من توهین کنی. حتی اگه به قول تو کلفت باشم.

چشم‌اش پر خشم شد: با چه جرعتی با من این جوری حرف می‌زنی؟

پوزخندی زد: حیف حرف...

بهم مجال ندادم و دست‌اشو محکم زد به سینم و هلم داد عقب: برو گمشو عوضی!

عقب عقب رفتن و قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم افتادم تو اب... حس کردم تو یه لحظه کل بدنم یخ کرد! اب وحشتناک سرد بود و من اونقد دست و پامو گم کرده بودم که حتی نمیتونستم بلند بشم.

مانیا با پوزخند نگاهم کرد ک شیدا و کیمیا با جیغ اومدن سمتون. با بدبختی به کمکشون بلند شدم و راه افتادم سمت پسرا. سرم داشت گیج میرفت و چشم‌ام داشت سیاه میشد. میدونستم با این بدن ضعیف حداقل یه هفته باید بخوابم.

پسرا با وحشت با ما نگاه کردن. تیرداد اومد سمتون: چیشده؟ انیل چرا خیسی؟

کیمیا سریع گفت: برو کنار تیرداد. افتاده تو رودخونه.

کنار اتیش نشستم و سعی کردم خودمو گرم کنم. ولی انگار همه ی وجودم یخ زده بود.

کیا اتیشو تند تر کرد و گفت: چطور افتادی تو اب؟ مگه میشه اخه؟

در حالی که دندونام محکم بهم میخوردن گفتم: نمیدونم. پام لیز خوردم و افتادم.

تیرداد با تشر به کیمیا گفت: چرا حواست به انیل نبود؟ اب این رودخونه وحشتناک سرده.

کیمیای بیچاره با ترس گفت: بخدا من و شیدا پیشش نبودیم.

حتی نتونستم لب باز کنم بگم کاری به کیمیا نداشته باش. تیرداد سریع کتشتو درآورد و انداخت رو شونه هام. خواستم مخالفت کنم که دستمو پس زد و محکم بستش. صدای خشن ارباب تو گوشم پیچید: اینجوری فایده نداره. هوا سرده با اتیش و لباس گرم حالش بهتر نمیشه.

نگاه بی رمقمو بهش انداختم که گفت: پاشو بریم تو ماشین بخاریو برات روشن کنم.

شیدا که معلوم بود بغض کرده اومد نزدیکم: اره فکر خوبیه. پاشو قربونت برم. اینجوری حالت بدتر میشه.

اریامهر:.....

دیدن انیل تو اون وضع دلمو به درد می آورد. لباس همرنگ پوستش سفید شده بود و گونه هاش سرخ و تب دار. اب از موهایش چکه میکرد و فکش از شدت سرما میلرزید. کت تیرداد و در اوردم دادم بهش. با حرص نگاهم کرد که دخترا کمکش کردن و رفت سوار ماشین شد. سوچو از کیا گرفتم و رفتم سمت ماشین. خواستم سوار بشم که کیمیا اومد سمت: ببخشید... میشه یه چیزی بگم؟

\_میشنوم.

\_منو شنیدای پیشش نبودیم. اما من از دور داشتم به انیل و مانیا نگاه میکردم. مانیا یکم باهاش حرف زد و بعد انگار بحثشون شد. مانیا هلش داد تو اب!

\_جدی میگی؟

\_اره بخدا. خودم دیدم.

دلم میخواست برم خفش کنم مانیا رو.... سعی کردم ارامشمو حفظ کنم: ممنون که گفتی. حتما باهاش برخورد میکنم.

سر تکون داد و رفت. سوار ماشین شدم و بخاری رو روشن کردم.

داشت از سرما میلرزید. یه حس سرکشی تو وجودم داشت بیتابی میکرد که بغلش کنم. اونقد مظلوم شده که دل نگاه کردن بهش رو نداشتم.

\_انیل؟ گرم نشده؟

\_چرا... ولی سرم خیلی درد میکنه!

زیرلب غریدم: اخه اون عوضی چطور دلش اومد تو این سرما این کارو باهات بکنه؟

نگاهش کردم: مانیا چرا هولت داد تو اب؟

چشماشو به زور باز کرد: کی... کی گفته؟ من پام لیز خورم...

داد زدم: به من دروغ نگو انیل! سر چی بحثتون شد؟

دوباره چشماشو بست: سرم خیلی درد داره.

نمیدونم داشت راست میگفت یا فقط میخواست جواب منو نده.

از داشبورت ماشین یه مسکن در اوردم و بهش دادم: اینو بخور تا نیم ساعت دیگه بهتر نشدی میریم دکتر!

وقتی خوردش از ماشین پیاده شدم و خلاف جهت بچه ها شردع کردم به قدم زدن!



سیگارمو در اوردم و روشن کردم. همه چی بهم ریخته بود.... درگیریای ذهنی خودم کم بود حالا بقیه چیزا هم اضافه شده بود. شک نداشتم مانیا بخاطر من و حس مالکیتی که روم داره انیل رو هل داده. بدبختی اینجاست به بی حسی انیل به خودم هم مطمئن نیستم. بعید نیست این بچه بهم وابسته شده باشه. اگه اینجوریه پس چرا با تیرداد خوبه؟ همه این چیزا یه طرف علاقه ی تیرداد به انیل یه طرف... هیچ جوره تو کتم نمیرفت که تیرداد بخواد انیل رو بدست بیاره. اون باید پیش من بمونه.... خودمم نمیدونم دقیقا چی میخوام!! از طرفی نمیخوام بهم احساسی داشته باشه و از طرفی نمیخوام ازم دور بشه!

برگشتم سمت ماشین. انیل خوابش برده بود. دستمو اروم گذاشتم رو پیشونیش. کوره ی اتیش بود. اینجوری فایده نداره. باید ببرم دکتر.

پیاده شدم و رفتم سمت بچه ها: من باید انیل رو ببرم دکتر. کیا تو و شیدا هم میان؟ شیدا سریع بلند شد: اره. حتما.

تیرداد که هنوز اخم عمیقی تو صورتش بود رو به من گفت: بزار من ببرمش. \_مسولیت انیل با منه.

مانی اروم گفت: اگه نیاز بود بگو ما هم بیایم. بی خبرمون نزار.

\_اوکی. فعلا

خودم پشت ماشین نشستم و حرکت کردیم.

کیا و شیدا عقب نشسته بودن و منم با دیدن حال انیل که هر لحظه بدتر میشد پامو روی گاز فشار دادم.

رسیدیم شهر و جلو اولین بیمارستان نگه داشتم! شیدا خواست کمکش کنه پیاده بشه ولی حالش خیلی بد بود.... دلو زدم به دریا و بغلش کردم. نگاه متعجب کیا و شیدا رو حس میکردم اما دیگه مهم نبود!! با راهنمایی پرستار بردمش و تو اتاق خوابوندمش. دکتر اومد و معاینش کردم.

\_خیلی حالش بده دکتر؟

\_نه جوون. خوب شد اوردیش وگرنه کارش سخت میشد. خداروشکر هنوز وخیم نیست. سریع داروهاش رو بگیر و بیار.

نسخه رو ازش گرفتم و رفتم داروخونه. کیا هم باهام اومد: لازمه به بچه ها خبر بدم که بیان؟

\_نه نمیخواد! تو شیدا رو ببر ویلا.

\_تنهاست اونجا. از طرفی اون انیلو ول نمیکنه.

\_اخه...\_

\_میمونیم. همه با هم برمیگردیم ویلا.

\_خیلی خب.

دارو ها رو گرفتم و رفتیم سمت اتاق انیل! دکتر سریع سرمش رو وصل کردم و همراه منو کیا اومد بیرون تا پرستار امپولا رو بزنه!

\_سرمش که تموم شد میتونین ببرینش خونه. حسابی باید خودشو گرم بپوشونه و غذاهای مقوی بهش بدین تا زودتر سلامتش رو بدست بیاره.

\_چشم آقای دکتر.

\_بی بلا پسر. با اجازه...\_

وقتی رفت رو به کیا گفتم: تا سرمش تموم بشه من برم یه خورده خوراکی براش بخرم. حواست باشه تا برگردم.

\_خیالت تخت.

سوار ماشین که شدم یاد نگاه اخر کیا افتادم. اونم انگار فهمیده بود یه دردی افتاده تو وجودم....

انیل:.....

اروم چشمامو باز کردم که شیدا رو دیدم: بهوش اومدی عزیزم.

\_من کجام؟\_

\_بیمارستان. حالت بهتره؟\_

سرمو اروم تکون دادم: گلوم میسوزه فقط. بریم ویلا... از بیمارستان بدم میاد.

صدای کیا اومد: صبر کن ارباب بیاد همه با هم میریم.

همون لحظه در باز شد و ارباب اومد. با دیدنش انگار جون دوباره بهم دادن. لبخندی بهم زد و منم با لبخند جوابشو دادم!

\_بهتری انیل؟\_



DONYAIE MAMNOE

\_بله ارباب. شرمنده که باعث زحمتتون شدم.

\_این حرفو نزن. میتونیم بریم. مرخصی.

بعده از اینکه پرستار سرم رو از دستم جدا کرد با کمک شیدا بلند شدم....

خواستیم بزنی بیرون که در باز شد و تیرداد اومد تو! نگاهش فقط روی من بود: حالت چطوره انیل؟

\_ممنون. بهترم.

ارباب با تعجب گفت: از کجا فهمیدی ما اینجاایم؟

به جای تیرداد کیا گفت: من بهش ادرس دادم اریامهر.

ارباب با اخم سر تکون و گفت: خوب نیست انیل سرپا وایسه. بریم.

تیرداد که مشخص بود خورده بود تو ذوقش چیزی نگفت و با ما همراه شد. چشمای نگرانش دائم رو من بود و تا خوده ماشین سر بلند نکردم. ظاهرا تیرداد بچه ها رو برده بود ویلا و خودش تنها اومده بود.

تو راه همگی ساکت بودیم و هیچکس حرفی نمیزد. وقتی رسیدیم ویلا فقط مانیا بود که به استقبال نیومد و حالمو نپرسید. منم بدون نگاه کردن بهش و با کمک شیدا و کیمیا رفتم بالا تو اتاق. رو تخت دراز کشیدیم که شیدا با دارو هام اومد: اینو بخور تا شام آماده بشه.

\*\*\*\*

کیمیا بشقاب سوپ رو گذاشت رو پاهاش و یه قاشق پر گرفت ستم.

\_اشتها ندارم کیمیا.

\_از دست من نمیتونی فرار کنی. اربابتون امر کردن تا اخر بخوری. تازه اینکه چیزی نیست. شام اصلی هنوز آماده نشده. این سوپ مرغ و قارچ و فقط مخصوص شما درست کردن.

با اومدن اسم ارباب حس خوبی تو وجودم پیچید. دلم براش تنگ شده بود. قاشق رو از کیمیا گرفتم: خودم میخورم عزیزم. تا همین جاشم شرمندتون شدم.

\_لوس نکن خودتو. من برم به بقیه بگم سوپشو خورد. دوباره میام بهت سر میزنم.

لبخندی بهش زدم و رفت. شیدا اومد و سر جاش نشست: حالت بهتره انیل؟

\_خوبم شیدایی. اینقد نگران نباش.



DONYAIE MAMNOE

\_ همه رو نصف جون کردی. مخصوصا ارباب.

سوپ پرید تو گلوم. سرفه ای کردم و به شیدا نگاه کردم که داشت میخندید: بسوزه پدر عاشقی.

\_ کوفت شیدا. درست بگو ببینم چی شده؟

\_ اول غذا تو بخور تا بگم.

چند قاشق دیگم خوردم: ببین دارم میخورم. بگو دیگه...

\_ میدونی وقتی رسیدیم بیمارستان ارباب بغلت کردم و رسوندت دکتر؟

شوکه نگاهش کردم: چرت نگو.

\_ به جون کیا.....

\_ اخه... چطور ممکنه؟

\_ انیل اصلا یه جور عجیب غریبی شده بود. تازه بعدشم رفت برات کلی خوراکی خرید! این سوپ خودش به مستخدمشون دستور داد برات آماده کنه.

\_ نمیدونی چقد دوشش دارم.

یهو هیجان زده پرید هوا: گفتم... بالاخره اعتراف کردی. دیدی گفتم؟

خندم گرفت: بشین دیوونه. ترسوندیم!

دوباره نشست: میدونستم. مطمئن بودم دوشش داری.

\_ حالا مگه خوشحالی داره؟ همش عذابه.

\_ اینجوری نگو انیل.

\_ شیدا تو هم وقتی کیا رو دوس داشتی عذاب میکشیدی؟

لبخند مهربونی زد: اینم جزئی از عشقه دیگه. ولی شیرینه...

\_ شیدا من میدونم هیچ وقت بهش نمیرسم. جدا از تمام فاصله های بینمون اون خیلی خشک و سرده! البته حق داره خب.

\_ کی گفته بهش نمیرسی؟ مثل من نشیا؟ منم اون اولاً اصلاً فکر نمیکردم کیا حتی منو ببینه. قسمت هر چی باشه همونه.

بشقاب سوپ رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت: برو پایین یه سر و گوشی اب بده ببینم کجاست؟

\_دلت برایش تنگه؟

\_شیدا برام دست نگیریا؟ هی بخوای اذیتم کنی...

\_باشه عزیزم. شوخی کردم...

هنوز حرف شیدا تموم نشده بود که یکی در زد. شیدا بلند شد درو باز کرد.

اوه... ارباب بود. پشت سرش هم مستخدمشون با یه دیس که حدس میزدم توش غذا باشه. شیدا سلام کرد و ارباب سر تکون داد و اومد تو...

\_س... سلام ارباب!

\_سلام. حالت چطوره؟

\_خیلی بهترم. ممنون.

شیدا سریع یه صندلی گذاشت کنار تخت و ارباب نشست. مستخدم ویلا اومد و بعده برداشتن بشقاب سوپ غذا ها رو گذاشت رو عسلی! همراه شیدا رفتن بیرون و در و بستن.

زرشک پلو با مرغ و کبابی جیگر بدجوری داشت بهم چشمک میزد.

\_سوپو کامل خوردی. افرین! دکتر گفت هر چند بیشتر غذا بخوری زودتر خوب میشی. نگاهش کردم. ابهت مردونش بدجوری روم تاثیر میذاشت. اروم گفتم: باعث دردسرتون شدم.

\_نبینم دیگه این حرفو بزنی. کسی باید خجالت بکشه که باعث این اتفاق بود.

چیزی نگفتم. نمیخواستم این بحثو باز کنم. اون وقت میگفت سر چی دعواتون شد و منم اصلا دوست نداشتم بگم مانیا به رابطه ی نداشتمون شک کرده!

دیس غذا رو برداشت و گذاشت لبه تخت. تازه متوجه شدم دو بشقاب گذاشتن!

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که لبخند مهربونی زد: قراره با هم شام بخوریم. دوتایی....

بی اختیار به روش لبخند زدم! همین چیزای کوچولو و ساده باعث میشد تو ذهنم هزار تا فکر دخترونه ی رنگارنگ بکنم. دیگه نمیتونستم جلو افکارمو بگیرم. اول برام برنج کشید و یه رون کامل گذاشت تو بشقابم. برا خودشم کشید و ظرف کباب رو گذاشت رو تخت: از این جیگرا بخور. شام زرشک پلو با مرغ بود ولی اینا مخصوص تو درست شده. بدنت ضعیف شده و نیاز داره.

ناخوداگاه بغض کردم. این همه محبت از طرف ارباب داشت حالمو عوض میکردم. یه قاشق گذاشتم دهنم تا بغضمو قورت بدم. زیر لب گفتم: ممنون. امیدوارم لایق محبتتون باشم.

صدای مردونش تو گوشم پیچید: هستی انیل... مطمئن باش! من نمیزارم کسی بهت صدمه بزنه.

DONYAIE MAMNOE

اصلا درکش نمیکردم. امکان نداره بهم علاقمند شده باشه... پس این همه محبت و توجه بی دلیل نیست! داشتم به این چیزا فکر میکردم که گفت: چشمت یه جور عجیبی برام شناسه. درست شکل ادمای خاطرات گذاشتم. همین چیزا باعث میشه گاهی اختیار خودمو از دست بدم.

نمیتونستم حرفاشو درک کنم. سرمو تکون دادم و اروم گفتم: میفهمم چی میگید.

با چنگالش یه تیکه کباب برداشت و آورد سمت دهنم. با تعجب نگاهش کردم و که به لبام اشاره کرد. بی اختیار دهنمو باز کردم که با خنده به خوردم دادش. خودمم خندم گرفته بود اما وقتی دیدم دوباره با همون چنگال غذا خورد خندم قطع شد. این رفتار از ارباب بعید بود. خواستم چیزی بگم اما ترجیح دادم به روش نیارم. ارباب بهم گفته بود دوست داره وقتی تنهاییم راحت باشه. پس چی بهتر از این؟

اونقد سرگرم حرف زدن شده بودیم که حتی وقتی غدامون رو کامل خوردیم هم ارباب نرفت بیرون. ظرفا رو گذاشت تو دیس و دوباره سرجاش نشست: یه سوال میپرسم دوس دارم حقیقتو بگی!

\_\_بفرمایید.

\_\_با تیرداد رابطه داری؟

دهنم باز موند. چی بگم من الان بهش؟

\_\_جواب بده انیل. هر چی هست برام بگو.

\_\_دیشب ازم خواست یکم با هم آشنا بشیم. ولی ن پیشنهاد دوستی داد ن چیز دیگه ای.

\_\_شمارتو داره؟

لبمو گاز گرفتم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم!

کلافه نفستشو بیرون داد: من نمیتونم محدودت کنم، ولی هر اتفاقی افتاد بهم بگو. در ضمن فقط اجازه داری تلفنی باهاش حرف بزنی تا ببینی خواستش چیه!

\_\_چشم.

یهو با حالت خاصی گفت: انیل اجازه نمیدی حتی دستتو بگیره.



این دیگه خیلی بود خدایی.... چطور از این حرفا و رفتاراش برداشتی نکنم؟ خودشم که انگار متوجه شده بود زیاده روی کرده نگاهی به ساعت انداخت و گفت: داره دیر میشه! زیاد اینجا موندم و لابد الان کلی بچه ها حرف در آوردن.

لبخندی زدم: همه حرفاشون شوخیه. مثل امروز ظهر. بهشون سخت نگیرین.

\_یه ارباب همیشه باید خشن باشه!

\_مثل این یه ساعتی که اینجا بودین؟

خودشم خندش گرفت. نوک بینیمو گرفت و فشار داد: شیطننت بسه انیل کوچولو. این یه خلوت دو نفره بود که گاهی لازمه...

\_اگه بیشتر بشه من نه تنها اعتراضی ندارم بلکه خوشحالم میشم!

حالا نوبت اون بود که تعجب کنه. با نیش باز نگاهش کردم که بلند شد: عاقبت هم صبحتی با یه بچه همین میشه دیگه!

چشمک ریزی زدم: شب خوش ارباب بداخلاق. شب خیلی خوبی بود. حس میکنم حاله کاملاً خوب شده.

واقعا هم همین طور بود. این حال خوب رو تو وجود خودم حس میکردم!

لبخند مهربونی زد: شبت بخیر انیل. خوب خوابی!

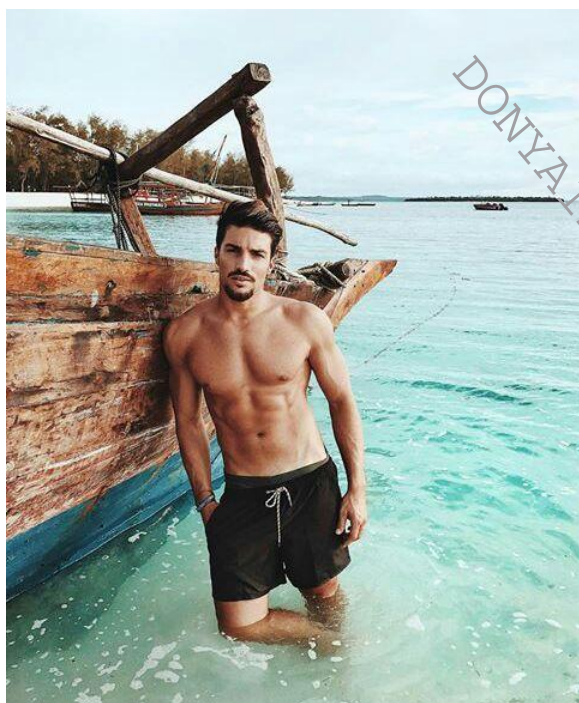
وقتی رفت به تاج تخت تکیه دادم و تو خیالات دخترنم غرق شدم!

اریامهر.....

بی توجه به بچه ها از سالن بیرون رفتن و طبق معمول رفتم لب ساحل تا کمی قدم بزنم... این بچه داشت تمام حس های خفته ی دورنم رو بیدار میکرد. با نگاه گرمش و شیطننتش! کنارش ارباب شکوهی بزرگ نبودم... اریامهر شیطنون سالهای قبل بودم. اون دختر داشت منو زیر و رو میکرد. احساسم بهش هنوز برای خودمم واضح و روشن نبود. میخوام همیشه پیشم باشه و ازم دور نشه اما چرا و به چه عنوانی کنارم باشه خودمم نمیدونستم. بعضی وقتا از اینکه زیاد کنارش باشم میترسم... از فکرای که میاد تو سرم و از کاری که دوس دارم باهاش انجام بدم.... خدایا من چم شده؟ یه عمر تک و تنها و بی هیچ احساس کمبودی زندگی کردم حالا یه دختر بچه که 20 سال ازم کوچیک تره داره همه چی رو یه شکل دیگه میکنه. اریامهر خود دار و محکم دلش لبای یه دختر بچه رو میخواد... خدایا نه! اینجوری امتحانم نکن.







طبق معمول سیگارمو درآوردم و رو نیمکت کنار ساحل نشستم. پک عمیقی به سیگارم زدم و چشمامو بستم. سعی کردم فکرمو رو رابطه ی انیل و تیرداد متمرکز کنم. باید به قلبم حالی کنم اون با کس دیگس... سخت بود که قبول کنم از تیرداد باختم. ولی انیل گفت هیچی بینشون نیست!

شوکه چشمامو باز کردم. این منم؟ ارباب شکوهی بزرگ یه ساعته اینجا نشسته و داره به رابطه ی خدمتکارش و پسردایش فکر میکنه؟  
تو داری چیکار میکنی با من انیل؟

انیل:.....

داروهامو خوردم و دراز کشیدم. خوابم نمی اومد. دیگه داشتم خوب میشدم و فقط کمی گلوم میسوخت! پهلوی به پهلوی شدم که گوشیم زنگ خورد. تیرداد بود.

\_الو؟

\_سلام عزیزم. خوبی؟ حالت بهتره؟

\_خوبم تیرداد. نگران نباش.

\_چرا اریامهر این همه تو اتاقت مونده؟ چرا با هم شام خوردین؟ من میخوام بیام پیشت!

\_اخه مگه تقصیر منه؟ مگه میتونستم از اتاق بیرونش کنم؟

\_نمیتونم تحمل کنم بهت توجه کنه.

کلافه گفتم: میخوای دوباره قسم بخورم هیچی بین ما نیست؟

\_نه عزیزم. من بهت اعتماد دارم. فقط میگم دوس داشتم بیام پیشت. خب دلم برات تنگ شده!

\_تیرداد این حرفا بهت نمیداد؟

خندید: باید اینجور منو نگران کنی تا به خودم جرعت حرف زدن بدم؟

\_از بس که مغروری!

\_خانم کوچولو من پیش تو دیگه غروری برام نمونده... انیل؟ یه چیز میگم نگو!

\_چی؟

فقط پنج دقیقه پیام بپشت.

تیرداد شر میشه!

زیاد نمیمونم خانمی. امشب باید ببینمت.

فقط پنج دقیقه ها؟

اومدممممم.

و قطع کرد. پسره خل شده ها. ارباب بفهمه منو میکشه. ای خدا من چرا اینقد بی فکرم؟

در باز شد و تیرداد اومد تو: سلام عزیزممم!

تیرداد در بزنی بد نیستا؟

وقتتمو میگیره.

خندیدم: حالا اینا چیه دستت؟

نایلون تو دستش رو بالا آورد: اومدم عیادت مریض مثلاً.

اومد و لبه ی تخت نشست.

امیدارم کمپوت و ابمیوه نباشه. از عصر تا حالا اینقد خوراکی مقوی به خوردم دادن خوبه خوب شدم.

لبخند شیطونی زدم و کارتون بزرگ پیتزا رو در آورد. با دیدنش چشم برق زد: پیتزا؟  
پپرونی!

با شوق ازش گفتمش: میمیرم برایش!

میدونم کوچولو.

مشکوک نگاهش کردم: یادم نیاد از دیشب تا حالا ازم پرسیده باشی پیتزای مورد علاقم چیه؟

مردونه خندید: از شیدا پرسیدم!

چرا اخه زحمت کشیدی؟

بخور عزیزم. از این تعارفا هم با من نکن.

همش که زیاده. با هم بخوریم.

چشمکی زد و بازش کرد. یه تیکه دستم داد و گفت: خواهر و برادر نداری؟

\_من تک فرزندم.

\_چه جالب. من یه داداش بزرگ تر از خودم دارم که همراه مامان بابام استرالیا زندگی میکنن. البته ازدواج کرده و از اونا جداست.

\_یعنی تنها زندگی میکنی؟

\_اره. خیلی وقته.

\_چرا نرفتی پیش خانوادت؟

\_یه مدت پیششون بودم اما نتونستم عادت کنم. روحیم بهشون نمیخورد.

\_سختت نیست تنهایی؟

\_عادت کردم.

گوشیش زنگ خورد که از تو جیبش درش آورد. عکس یه دختر خوشگل روش بود. با اخم جواب داد: بله؟\_..... طرز حرف زدنم همینه کن هست. کارتو بگو\_.... سایه من حوصله این چرت و پرتا رو ندارم. حرفای دروغت فقط به درد خودت میخوره. شاید من اکثر وقتا مست و لاقید باشم ولی حواسم هست چه گوهی دارم میخورم\_.... گمشو برو اون تخم حرومی که معلوم نیست مال کدوم بی پدریه رو از بین ببر و دیگه هم به من زنگ نزن\_.... هه. ادم خائن به درد من نمیخوره. هر چند از اولشم قرار نبود دائمی باشی.

و قطع کرد. با دهن باز داشتم نگاهش میکردم. منو که دید تازه یادش اومد کجاست. اونم از من بدتر شوکه شده بود: انیل؟ ببخش عزیزم. زمان و مکان رو از یاد بردم یه لحظه!

\_دوست دخترت بود؟

\_بود. دیگه تموم شد.

\_ازت حامله بود؟

با اخمای درهمش نگاهم کرد: این چه حرفیه؟ هر چقد عوضی باشم دیگه این مدلی نیستم.

\_پس....

\_ببین انیل، من 4 ساله دارم تنها زندگی میکنم. تو این مدت دوس دختر زیاد داشتم که با اکثرشون تا ته خط هم رفتم. این آخری که تو رو دیدم حالم یه جور شد. انگار این همه



سال زندگی کردم تا تو این نقطه پیام و با تو آشنا بشم. از روزی که دیدمت همه لذت های گذشته برام بی ارزش شد! یه جور عجیبی به دلم نشست!

همین جور داشتم نگاهش میکردم که با لبخند مهربونی یه تیکه پیتزا داد دستم: از دهن میوفته ها؟

DONYAIE MAMNOE

میخورم. بگو.

چشم. داشتم میگفتم که چند وقته همش تو فکر می. تصمیم گرفته بودم قید همه رو بزنم و کل تمرکز رو بزارم رو بدست آوردنت تا اینکه همین دختره که اسمش سایه بود چند روز پیش اومد خونم و گفت ازم حاملست. دروغ میگفت عوضی! چند وقتی بود باهاش رابطه زیادی نداشتم و از اون گذشته من همیشه حواسم هست و پیشگیری میکنم. حالا این دختره هم معلوم نیست با کی خوابیده که این بلا سرش اومده. میخواد بندازه گردن من که برم خواستگاریش. همین...! بخدا من هیچ کاری نکردم. وگرنه اونقد عوضی نیستم که پای کاری که کردم نمونم.

سرمو انداختم پایین. میفهمیدم داره راست میگه اما انگار زیاد فرقی به حال نمیکرد. کافی بود ادم مقابلم ارباب باشه... اون وقت همه چی از این رو به اون رو میشد!

تیرداد بیخیال. من این چیزا برام مهم نیست. نمیخواد نگران قضاوت من باشی.

ولی برای من مهمه. چون تو مهمی! انیل بدون که تو با ارزش ترین ادم برامی.

لبمو گاز گرفتم: بهتر نیست بیخیال این بحثا بشیم؟ راستی ساعت چنده؟

داری بیرونم میکنی؟

خندیدم: پنج دقیقه شد نیم ساعت.

چشم خانم بداخلاق. مواظب خودت باش تا فردا. شبت خوش.

لبخندی بهش زدم: شب خوش!

وقتی رفت بالاخره با خیال راحت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم و زود خوابم برد.

\*\*\*\*

با صدای شیدا و کیمیا چشمامو باز کردم. مشغول انتخاب لباس بودن!

با تعجب نگاهشون کردم: جایی قراره برین؟

کیمیا سریع اومد سمت من: خوبی انیل جون؟ جایبت درد نداره؟

\_خوبم عزیزم. حالم خیلی بهتره. ممنون.

\_خب خداروشکر. تیرداد منو کشت از صب تا حالا. از بس که گفت برو ببین حالش چگونه.

خندیدم: مرسی عزیزم. حالا کجا به سلامتی؟

\_میخوایم بریم بازار. فردا برمیگردیم همگی. امروز گفتیم بریم بازار و شبم بریم ساحل.

\_چرا منو بیدار نکردین پس؟

\_هنوز وقت هست. پاشو یه ابی به سر و صورتت بزن.

بلند شدم و رفت سمت سرویس! به محض بیرون زدن شیدا گفت: انیل ارباب گفته بهت بگم لباس گرم بپوشی. هوا هم که ابریّه.

\_باشه.

سعی کردم به روی خودم نیارم. اما فقط خدا میدونه چه ذوقی کرده بود دلم از این توصیه کوتاه ارباب. یعنی براش مهمم؟

یه بافت مشکی تنم کردم و پالتوی سبزمو هم روش پوشیدم. حسابی توش گرم بود. موهامو فرق زدم و بعده مختصر ارایشی با دخترا رفتیم پایین. همه داشتن صبحونه میخوردن اما من میلی نداشتم. رفتم تو سالن پیش ارباب. خواستم بشینم که اشاره کرد برم پیشش. کنارش با فاصله نشستم: صبح بخیر ارباب.

\_صبح بخیر. چرا نرفتی صبحونه بخوری؟

\_میل نداشتم.

\_ضعف میکنیا؟

\_خودتونم که اینجاین.

لبخند محسوسی زد: من خیلی زودتر از شما ها بیدار شدم.

\_خب بعدن میخورم.

\_بعدش قرصاتو بخور.

\_چشم.

نمیدونستم از رو قولی که به خاتون برا مراقبت ازم داده داره اینجوری میگه یا مسئله ی دیگه ای وجود داره.

برا اینکه حوصلم سر نره گوشیمو در اوردم و داشتم از خودم سلفی میگرفتم. حالا تا یه ماه پیش جرعت نداشتم جلو ارباب سر بلند کنما!

صدای ارباب تو گوشم پیچید: دوتایی بگیر.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: بگیر دیگه.

این نهایت ارزوی من بود. دوربین رو تنظیم کردم و یه عکس خوشگل گرفتم. من داشتم دلقک بازی در میاوردم و ارباب هم مردنه نشسته بود. چن تا دیگه از حالتهای مختلف هم گرفتم که یهو دستش دور کمرم حلقه شد. قلبم گروپ گروپ صدا میداد. حس میکردم الانه که اربابم صداشو بشنوه و ابروم بره. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ریلکس باشم. ارباب اروم منو کشوند تو بغلش: حالا بگیر.

داشتم همه تلاشمو میکردم که طبیعی رفتار کنم. میدونم دیگه از این فرصتا گیرم نیاد. پس بهتره استفاده کنم. چن تا پشت هم گرفتم! واقعا عالی شده بودن. داشتم به یکی از عکسامون که توش دوتامون لبخند میزدیم نگاه میکردم که اروم گفت: این پالتو خیلی به رنگ چشمات میاد! سبز چشمات خیلی خاصن.

داشتم کم می اورم دیگه. خواستم بگم اگه چشمای سبز من خاصن چشمای خودتو چی میگی؟ ابی تیره... فوق العاده بودن واقعا.

از سر و صدای تو اشپزخونه معلوم بود بچه ها دارن بلند میشن. ارباب چند ثانیه منو محکم به خودش فشار داد و بعد دستشو شل کرد. منم بر خلاف خواسته ی دلم ازش جدا شدم و مرتب سر جام نشستم. سعی کردم حواسمو به گوشیم بدم که کسی شک نکنه. وقتی اومدن ارباب بلند شد و رفت بیرون. بقیه هم پشت سرش!

تیرداد اومد سمتم: صب بخیر عزیزم.

یه لقمه گرفت سمتم: اینم صبحونتون.

ازش گرفتمش: مرسی تیرداد.

\_بریم.

با هم زدیم بیرون که اروم گفت: کاش میشد با ماشین من بیای.

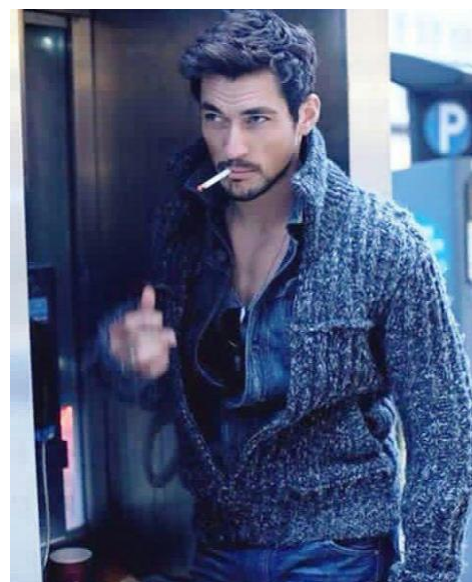
\_ارباب اجازه نمیده.

اخماش رفت تو هم: میدونم.

صدای خشن ارباب اومد: انیل؟ سوار شو دیگه. دیر شد.

\_چشم ارباب.

سریع سوار شدم و تیردادم اروم رفت سمت ماشینش! شیدا چشمکی بهم زد که معنیشو نفهمیدم. تا رسیدیم خودمو با لقمه سرگرم کردم!



وقتی رسیدیم منو شیدا و کیمیا با هم همراه شدیم و کیا و تیرداد و مانی با هم. مانی که طبق معمول رفت و خودشو به ارباب چسپوند.

کیمیا مشغول دید زدن مغازه ها بود که شیدا اروم گفت: میبینی وقتی تیرداد میاد سمتت چه عصبانی میشه؟

\_خب که چی؟



DONYAIE MAMNOE

\_احمق مردا فقط رو عشقشون غیرت دارن. بفهم اینو.

\_شیدا من دیشب بهش گفتم تیرداد بهم ابراز علاقه کرده. هیچی نگفت.

\_هیچی؟

\_نه. فقط گفت نباید حتی دستتو بگیره.

\_خب همینم خلیه. کله پوکتو به کار بنداز. ارباب به این مغروری نمیداد بهت ابراز علاقه کنه. با این چیزا بهت نشون میده. بخدا حتی کیا هم بهش شک کرده!

با تعجب نگاهش کردم: چطور؟

\_ازم پرسید تو هم به رفتاری جدید ارباب دقت کردی؟ میبینی چقد به انیل توجه داره و روش حساسه.

\_بیخیال شیدا. من خودم با هر نگاهش دلم اب میشه. تو دیگه اینارو نگو که بیچاره میشم.

\_بابا کیا رفیق قدیمیشه. میگفت تا حالا اربابو این شکلی ندیده!

\_شیدای احمق. من همین جوری دیوونشم. حتی اگه مثل اوایل بد اخلاق باشه. پس مطمئن باش تمام این چیزا رو میبینم. ولی خودتو یادتی بیاد. تا قبل از اینکه کیا بهت بگه دوست داره ارامش داشتی؟ چقد من بهت میگفتم دوست داره و تو میگفتی تا خودش نگه خیالت راحت نمیشه؟

\_خب حق با تونه. اما اون اربابه. مغرور و سرد و خشن. پس...

با صدای کیمیا ساکت شد: چی میگی شما دو تا یه ساعته؟ بیاین اینجا چیزای خوبی داره.

هر سه وارد مغاره شدیم و بحث تموم شد!

پشت سر ما بقیه هم اومدن. بوتیک خیلی بزرگی بود و هم لباسای زنونه داشت هم مردونه.

کیا دست شیدا رو گرفت و رفتن انتخاب کنن. من و کیمیا هم تنها موندیم. همه مشغول خرید بودن و منم چن تا تاپ و یه دونه مانتو برداشته بودم برم پرو کنم. بقیه خریدارو گذاشتم تو یه سبد و رفتم سمت اتاق پرو. کیمیا هم یه مانتو برداشت و باهام اومد.

ارباب کلافه جلو اتاق پرو داشت قدم میزد. بهش که رسیدیم کیمیا با تعجب گفت: شما چرا اینجا بید؟

\_مانیا رفته لباس پرو کنه.



سعی کردم جلو خندمو بگیرم. ببین چه حرصی میخوره از دست مانیا. یاد صبح و اغوشش افتادم. دلم زیر و رو شد!

تو خیالاتم غرق بودم که صدای خشنش وادارم کرد نگاهش کنم: این چیه دستت؟ میخوای اینو بخری؟

به مانتوی کالباسی تو دستم نگاه کردم: اگه بهم بیاد اره.

\_برو بزار سر جاش.

\_چرا؟

\_نمیبینی چقد نازکه؟ تو میخوای اینو بپوشی؟

با تعجب نگاهش کردم که مانیا از اتاق پرو اومد بیرون: اریامهر چرا عصبانی شدی؟ چی شده؟

یهو با دیدن من اخماش رفت تو هم. خواست چیزی بگه که ارباب گفت: تو دخالت نکن مانیا.

رو به من با اخم گفت: همین الان برو اینو بزار سر جاش. خودم الان میام یه چیزی برات انتخاب میکنم.

خواستم اعتراض کنم که با چشمش خنم کرد. به مانیا و کیمیا حق میدادم با چشمای گرد ما رو نگاه کنن. والا خودمم دیگه داشتتم شک میکردم. اگه چیزی نبود که ارباب اینقد حساسیت نشون نمیداد.

با کیمیا برگشتیم که بالاخره گفت: بین تو و اریامهر چیزی وجود داره؟

کلافه گفتم: بخدا هیچی. همه دارن میپرسن. ولی اخه چیزی نیست.

\_به بقیه حق بده عزیزم. اون اصلا طبیعی نیست رفتارش.

چیزی نگفتم و کیمیا هم دیگه ادامه نداد. ارباب اخرش منو دیوونه میکنه. مانتو رو گذاشتم سر جاش و خواستم برم سراغ لباسای خونگی که ارباب اومد: کیمیا خانم شما بفرمایید. من خودم به انیل کمک میکنم.

وقتی کیمیا رفت با جدیت به ارباب نگاه کردم: این کارا چه معنی داره؟ همه دارن به یه چشم دیگه بهم نگاه میکنن. من دختر بی جنبه ای نیستم و میدونم این رفتارای شما بی دلیله. ولی بقیه چی؟ همه بهم شک کردن.

با بهت نگاهم کرد: فکر نمیکردم اینجوری باشه. منکه کاری نکردم.



نمیدونم این جرعت و از کجا آوردم ولی با عصبانیت خیره شدم بهش: ممنون از تمام محبتا و توجهتون. من میدونم اینا بخاطر اینه که به خاتون قول دادین مراقب من باشین ولی میدونین تو این دو سه روز چند بار برا بقیه قسم خوردم که چیزی بین ما نیست؟

ارباب هنوز تو شوک بود. دوس داشتم الان بگه بقیه درست فکر میکنن و من بهت علاقه دارم ولی دریغ از یه کلمه!

DONYAIE MAMNOE

بعده چند لحظه اروم سرشو تکون داد: ممنون که بهم گفتی!

و رفت سمت در خروجی! هوووووف، این چه حرفی بود من زدم؟ حالا انگار خودم نبودم که با هر توجهش قند تو دلم اب میشد!

اریامهر:.....

رو به روی بوتیک رو نیمکت نشستم. هنوزم تو بهت بودم. رفتارم اینقد تابلو بود و خودم خبر نداشتم؟ یعنی بقیه متوجه شدن؟ اخه این چه کاری بود که من انجام دادم؟ ولی دست خودم که نبود... ناخودآگاه سمتش جذب میشدم. من که نمیخواستمش، پس چرا با این کارا برای دوتامون دردرس درست کردم؟

واقعا نمیخواستمش؟ خودمم هنوز نمیدونستم. دیگه نباید بهش نزدیک بشم. توجه به انیل هم منو پیش بقیه کوچیک میکنه هم برای انیل دردرس میشه.

جعبه سیگارمو درآوردم و یکی روشن کردم. توجهم به داخل مغازه جلب شد. انیل و شیدا داشتن راجع به مانتو ها نظر میدادن که نگاه انیل روم ثابت شد. من که این بیرونم. دیگه کسی متوجه نگاهم نمیشه... پس اشکالی ندارم. تو دلم از دلیلی که آوردم پوزخندی به خودم زدم!

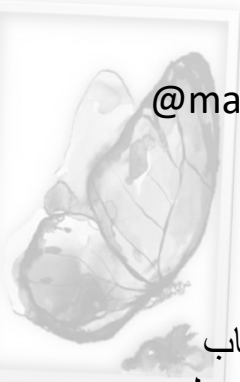
انیل بود که نگاهشو ازم گرفت. یه مانتو جلو باز لیمویی برداشت و همراه شیدا رفت سمت اتاق پرو.

انیل:.....

کلافه بودم و تمرکز اصلا نداشتم. مانتو رو پوشیدم و زدم بیرون.

شیدا با ذوق نگاهم کرد: عالیه انیل. خیلی بهت میاد.

\_ممنون. همینو بر میدارم.



\_اینقد حرص نخور. بریم ویلا باید مفصل حرف بزنیم.

\_اوکی. باشه.

مانتو رو در اوردم و با بقیه لباسایی که انتخاب کرده بودم رفتم سر صندوق تا حساب کنم. خانمه داشت یکی یکی حساب میکرد و برام میذاشت تو نایلون که تیرداد با یه بغل لباس اومد و همه رو گذاشت رو میز. خواستم بگم این همه لباسو میخوای چیکار که دیدم همه دخترونه و سایز منه.

با چشمای گرد نگاهش کردم که نیشش باز شد: بخوای نق بزنی قهر میکنما؟

\_تیرداد دست پیشو نگیر که پس نیوفتی. من لباس خریدم. میبینی ک؟

\_اینا به انتخاب منه. خیلی دوس داشتم. تو رو خدا نه نیار.

بی اختیار به جایی که ارباب نشسته بود نگاه کردم. هنوزم همون جا بود و داشت سیگار میکشید! البته با اخمای درهم و رو به ما.

دوباره به تیرداد نگاه کردم: بخدا کدم دیگه جا نداره. من این همه لباس میخوام چیکار اخه؟

\_یه جوری جا بده دیگه کوچولو.

حرفی نزدم که با خوشحالی همه رو حساب کرد و گذاشت تو ماشین خودش. بعده خرید بچه ها بازم تو بازار گشتیم. اینبار ارباب اونقد اخماش وحشتناک بود که مانیا هم نرفت طرف.

معلومه زیاده روی کردم. ولی اخه من حرفام همه درست بود. به فکر خودش بودم. وگرنه منکه ارزوم بود بهم توجه کنه!

ظهر که برگشتیم ویلا مانی رفت و ناهار گرفت. فردا قرار بود برگردیم روستا. درسته خیلی خوش گذشته اما دلم برا عمارت تنگ شده. دلم برا خلوتم با ارباب تنگ شده... چه رویی دارم من!

بعده کمی استراحت با شیدا و کیمیا رفتیم کنار ساحل. هوا بهتر شده بود و هوس اب تنی کرده بودیم حسابی.

پاچه های شلوارمو بالا زدم و بلوزمو هم در اوردم و با یه تاپ صورتی!

بقیه هم مثل من لباسشون رو در آوردن. با هم رفتیم تو اب و هر کدوممون سعی میکردیم بقیه رو خیس کنیم...

صدای خندمون ساحلو برداشته بود و کیا و تیرداد و مانی هم اومدن تو اب. مانیا که کلا معلوم بود کسی باهانش حال نمیکنه و اونم خودشو با بقیه قاطی نمیکرد رو نیمک کنار ساحل نشست!

ارباب نیومد و حدس میزدم تنها دلیلش حرفای منه. اون نیومد تا دوباره به من توجه نشون نده تا بقیه حساس بشن.

عجب غلطی کردم!



اریامهر:.....

تو اتاقم رو تخت نشسته بودم و داشتم با لب تابم کار میکردم. این چند روزه منشی کارخونه تمام اتفاقات کارخونه رو برام ایمیل میکنه و از همین جا چک میکنم!

صدای خنده ی بچه ها وادارم کرد دست از کار بکشم. بلند شدم و رفتم تو بالکن. خیلی خوب بهشون دید داشتم.

شش نفری داشتن اب بازی میکرد و صدای جیغ و خندشون تو امواج دریا گم شده بود. به انیل نگاه کردم با اون هیکل بچگونه ولی س.ک.س.یش!

کامل خیس شده بود و خنده از لباس محو نمیشد! دوس داشتم برم بیارمش پیش خودم و بگم حق نداری برای کس دیگه ای بخندی! تو مال منی... هر جور که من میخوام باید مال من باشی!

واقعا دارم کم میارم. دیگه نمیتونستم خودمو گول بزنم. خیلی میخواستمش اما هنوز نمیدونم چطوری و به چه عنوان میخوامش. فقط میخوام کنارم باشه... فقط مال من باشه. فعلا همین کافیه!

داشتم نگاهشون میکردم که یهو تیرداد از پشت بغلش کردم و یه دور چرخوندش. شیدا میخواست انیل و خیس کنه ولی با این حرکت تیرداد خودش کامل خیس شد.

اون لحظه فقط دستای حلقه شده ی تیردادو دور کمر انیل میدیدم. به زور جلو خودمو گرفتم نرم پایین حساب تیرداد و نرسم.

چشمامو بستم و صداش زدم: انیل؟

سریع از تیرداد جدا شد و نگاهم کرد: بله ارباب؟

همه برگشتن سمت من. با اخمای درهم نگاهش کردم: بیا بالا کارت دارم.

چشم.

اومدم تو اتاق و در بالکن رو بستم. خون خونمو میخورد. خوبه بهش تذکر داده بودم. چند لحظه بعد در زد. اجازه دادم و اومد تو. سر تاپاش خیس بود و اب از موهاش چکه میکرد. لعنتی چقد خواستنی شده بود.

کارم داشتید ارباب...

فریاد زدم: مگه نگفته بودم حق نداره دستتم بگیره. تو بغلش چه غلطی میکردی انیل؟

ترسیده یه قدم عقب رفت: ار... ارباب بخدا دست من نبود!

انیل به خدا قسم یه بار دیگه تکرار بشه اول تیردادو میکشم بعد تو رو ادم میکنم.

معذرت میخوام ارباب. بار اخر بود.

مگه تو سرما نخوردی؟ رفتی اب بازی میکنی؟

ببخشید ارباب.

رفتم سمتش. طاقت نداشتم تو این حال ببینمش. اشکاشو اروم پاک کردم: گریه نکن. نمیتونم ببینم کسی بهت نزدیک میشه!

با تعجب نگاهم کرد. گاهی وقتا عشقو تو چشماش میخونم، ولی به خودم میگم اگه منو میخواست که به تیرداد رو نمیداد. حالا من چطور بهش بگم میخوامش؟ هر چی باشه تیرداد زودتر از من اقدام کرد.

افکارمو کنار زدم. دستشو گرفتم و بردمش اتاقش. از کمزش یه دست لباس گرم دراوردم و گرفتم سمتش: برو اینارو بپوش تا باز حالت بد نشده.

\_چشم ارباب.

دوباره صدامو بردم بالا: بهم نگو ارباب!

دوباره ترسید: پس چ... چی صداتون کنم؟

\_نترس انیل. نترس. ببخش هی صدامو میبرم بالا. دست خودم نیست.

نفس عمیقی کشیدم: وقتی تنهائیم بهم بگو اریامهر.

\_ولی اقا...

\_همین که گفتم.

\_چشم.

\_زود برو لباس عوض کن.

رفت تو حموم و درو بست. با اعصاب داغون رفتم رو تخت نشستم. نباید اینجوری باهاش رفتار کنم. اون خیلی بچست و روحیش لطیفه.

بالاخره اومد بیرون. لباس پوشیده بود و یه حوله کوچیک دور موهاش پیچیده بود! چقد ناز شده بود لعنتی.

\_بیا انیل. کارت دارم.

اومد و رو تخت نشست: معذرت میخوام اگه ناراحتون کردم.

\_تو تقصیری نداری. من چند وقتییه عصبیم. دوس ندارم کسی بهت نزدیک بشه. به تیرداد بگو حد و حدود خودشو رعایت کنه. هنوز که خبری نیست حق نداره بغلت کنه.

\_خودمم حس خوبی به این کار ندارم. حتما بهش میگم. چشم.

گوشیمو در اوردم: شمارتو بگو.

واردش کردم و زنگ زدم روش که گوشیش رو عسلی کنار تخت به صدا در اومد.  
برگشتم سمتش: ذخیره کن شمارمو. هر وقت برات مشکلی برات پیش اومد بهم بگو.  
\_چشم.

بلند شدم و چند قدمی ازش دور شدم. یهو یاد عکسای صب افتادم. برگشتم سمتش:  
راستی... عکسای امروزو تو تل برام بفرست.

\_چشم ارب... ببخشید.

\_کامل بگو.

لب پایینشو گاز گرفت: چشم اریامهر.

اولین بار بود اسممو صدا میزد. حس خاصی داشتم... میخواستم به روی خودم نیارم ولی  
اخه لباسو چیکار کنم که داشت گازشون میگرفت. با تمام قدرتم ازش رو برگردوندم و از  
اتاقش خارج شدم.

به محض ورودم به اتاق یه راست رفتم سمت سرویس بهداشتی و چن مشت اب خنک  
پاشیدم به صورتم!

تو اینه به خودم خیره شدم. خدایا داری چیکار میکنی باهام؟ تا حالا خودمو اینقد بی قرار  
و بی تاب سراغ نداشتم. اونم برا یه دختر بچه! دیگه کنارش رو هیچی کنترل نداشتم و  
روز به روز همه ی احساساتم داشت شدید تر میشد!

انیل:.....

رفتم تو تختم و پتو رو خودم کشیدم. تمام مدت تصویر ارباب رو به روم بود. با اون  
صورت جذاب و مردونش و چشمای ابی خوش رنگش! فقط خدا میدونست چقد  
میخوامش. وقتی بهم اخم میکنه... اسممو صدا میزنه... نگاهم میکنه! تمام مدت حاضرم  
براش جون بدم. اخه لعنتی تو چرا اینقد جذابی؟

تو افکارم غرق بودم که در اتاق باز شد و شیدا اومد تو: انیل اینجایی؟  
\_اهوم.

اومد کنارم نشست: ارباب چیکارت داشت؟

\_هیچی. گفت سرما خوردی بیا تو لباس گرم بپوش.

\_جووونم توجه! به جز این چی گفت؟ دعوات ک نکرد؟





با بغض سرمو به علامت منفی تگون دادم که گفت: انیل حرف بزن. چیشده؟

سرمو انداختم پایین: کلی داد و فریاد کرد که چرا تیرداد بغلت کرد!

شیدا نیشش باز شد: وای خدا جونم. این خوده عشقه... بخدا ارباب عاشقت شده.

\_چرت نگو تو رو خدا.

\_خره اخه ادم برا خدمتکارش غیرتی میشه؟ بخدا اسیرش کردی!

سرمو گذاشتم رو زانو هام: اگه اینطورم باشه عمرن اگه غرورشو زیر پا بزاره و بهم

بگه. بهتره همین حالا بیخیالش بشم. قبل از اینکه کار دست خودم بدم.

\_برو بابا. دلی که رفت دیگه رفته. تو دیگه راه برگشتی نداری انیل.

پتو رو کشیدم رو سرم: میخوام بخوام.

\_گمشو. اینقد حرف زدی یادم رفت بگم تیرداد بهم گفت بیام ببینم چرا برنگشتی.

\_بهش بگو رفت استراحت کنه. واسه اینکه ارباب هم صدام زد خودت یه بهونه جور کن.

\_اوکی. بخواب برا شام بیدارت میکنم.

وقتی رفت کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد!

اریامهر.....

سر میز شام انیل اونقد تو خودش بود که نتونستم چیزی بخورم. تمام فکرمو مشغول کرده بود. زودتر از همه بلند شد و رفت بالا تا بخوابه.

بچه ها پای تی وی بودن که رفتم بیرون. بارون نم نم میبارید و عاشق این هوا بودم. رفتم رو نیمکت همیشگی نشستم. فردا برمیگردیم روستا. دوباره همه چی مثل قبل میشه. من و انیل... خلوت دو نفرمون....!! شاید بتونم کم کم حرف دلمو بهش بزنم. اونجا دیگه هیشکی مزاحم نیست و میتونم با خیال راحت هم خوب بشناسمش هم کم کم از احساسم بهش بگم!!

خیس بارون بودم ولی دلم نمی اومد برم تو. یکی داشت بهم نزدیک میشد... بعده چند لحظه تیرداد کنارم نشست: ارباب شکوهی بزرگ....

\_حوصله کنایه ندارم تیرداد. بگو.

چرا نمیزاری کنار انیل راحت باشم؟

چون اون مال تو نیست. اون دختری که من سپردن. مسولیتش با منه. از طرفی تا وقتی خواستگاری رسمی نکردی و جواب مثبت ازش نگرفتی هم همینقد سخت میگیرم.

فکر نکنم همچین حقی داشته باشی!

من و تو دشمن نیستیم تیرداد. بهتره همه چی دوستانه بره جلو. چون به هیچ وجه حوصله بحث ندارم. اوکی؟

اگه ازش جواب مثبت بگیرم حله؟

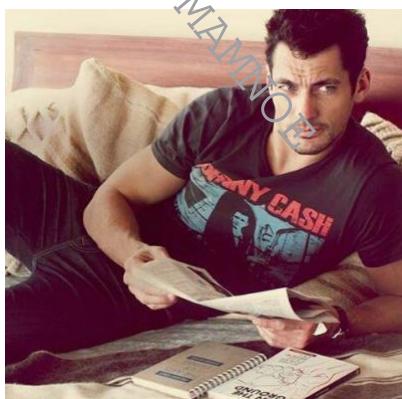
سعی کردم به روی خودم نیارم، وگرنه باید بلند میشدم یه مشت تو صورتش میزدم و میگفتم تو غلط میکنی بخوای از کسی که مال منه خواستگاری کنی!

نفس عمیقی کشیدم: در اون صورت مشکلی نیست.

بلند شد: اوکی! شب بخیر.

شب خوش.

سرمو به پشت نیمکت تکیه دادم و رو به آسمون چشمامو بستم. من باید زود از تیرداد یه کاری کنم. انیل نمیتونه مال کسی جز من بشه!



چطور تو همین مدت زمان کم اینقد منو به خودش وابسته کرد؟ لعنت به چشمش....

صدای نوتیف گوشیم بلند شد. حال نداشتم ببینم کیه اما ب زور از تو جیم درش اوردم که با دیدن اسم انیل هول زده بازش کردم. تو تل فرستاده بود: هوا سرده. بیاید تو!

DONYAIE MAMNOE

همین.... و همین جمله ی کوتاه عمیق ترین لبخند عمرمو رو لبم نشوند!

میدونستم الان کنار پنجره ی اتاقش داره نگاهم میکنه ولی تمام توانمو به کار بردم تا نگاهش نکنم. براش فرستادم اوکی که همون لحظه سین کرد. توجهم به عکس پروفایلش جلب شد. خودش بود... به دیوار اجری تکیه داده بود و درحالی که موهای خرماایشو باز گذاشته بود دست راستشو جلو صورتش گرفته بود! ناخوداگاه ذخیرش کردم. یاد عکسای امروز صبحمون افتادم. رفتم تو صفحه چتمون که دیدم هنوز انلاینه. براش تایپ کردم: عکسا چی شد پس؟

چند ثانیه ای طول کشید تا سین کرد. جواب داد: هر وقت اومدی تو برات میفرستم.

خندم گرفت. وروجک اونقد حواسمو پرت کرده بود که یادم رفته بود هنوز زیر بارون نشستم. بلند شدم و رفتم تو... چن تا از بچه داشتن فوتبال میدیدن. نشستم که کیا با تعجب گفت: همه لباسات خیسه. سرما میخوری!

\_مشکلی نیست. نگران نباش.

مانیا سریع بلند شد یه حوله برام آورد و خواست موهامو خشک کنه که ازش گرفتمش: مرسی خودم خشک میکنم.

باز با اخم رفت نشست. گوشیمو باز کردم و براش نوشتم: تو سالنم. بفرست.

چند لحظه بعد 7\_8 تا عکس برام فرستاد. با لذت خیره شدم بهشون. یکی از یکی خوشگل تر. این دختر جون منه.... مگه میتونم نداشته باشمش؟

براش نوشتم: مرسی. بیدار باش قبله خواب میام بهت سر میزنم.

نوشت: چشم.

خواستم بازم باهاش چت کنم ولی دیگه داشتم زیاده روی میکردم. همه چی کم کم باید بره جلو. هر چند احساسم زیاد با من موافق نبود... قلبم انیل رو میخواست، اونقد که سعی داشت وادارم کنه امشب که رفتم بهش سر بزنم همون جا بمونم. تا صبح رو تخت تو بغلم بگیرمش و نوازشش کنم.

مبارزه با این حس سرکش و دوسداشتنی داشت برام سخت میشد. مگه اسونه دختری که دوشش داری پیشت باشه و تو جلو خودتو بگیری که بهش نزدیک نشی؟

انیل:.....

همین جور بی حرکت رو صفحه چتم با ارباب خیره مونده بودم. اسمشو ارباب بداخلاق سیو کرده بودم و یه قلب هم کنارش گذاشته بودم. پروفش عکس خودش با کت و شلوار بود. اخه چرا اینقد تو جذابی لعنتی؟

ساعت نزدیک 12 بود و هنوز نیومده بود. این شیدای بیشعورم که یه لحظه از کیا دل نمیکنه. مردم از تنهایی. کمی دراز کشیدم و چشمامو بستم. نمیخواستم بخوابم... تا وقتی ارباب و نبینم خوابم نمیره!! اونقد بهش فک کردم که کم کم چشمم گرم شد....

اریامهر:.....

با بچه ها بازیو نگاه کردم و ساعت از 12 گذشته بود که رفتم بالا. تقه ای به در زدم و رفتم تو!

با دیدن صورت غرق خوابش ناخودآگاه لبخند زدم. رفتم لبه ی تختش نشستم. حالا خوبه بهش گفتم میام پیشتا؟

گوشیش تو بغلش بود برش داشتم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت. دستمو برد تو موهای پریشونش. غلتی زد: اریامهر؟

لبخندی زدم: خوابیدی بچه ی بی طاقت؟

کامل خواب بود و هیچ تسلطی نداشت. اروم گفتم: دیر کردی!

زیرلب گفتم: خوبه باز منتظرم بودی.

دیگه چیزی نگفتم. همین جور موهاشو نوازش کردم تا دوباره خوابش برد. لمسش حس عجیبی بهم میداد. هر لحظه که سپری میشد جدا شدن ازش سخت تر میشد.

موهاشو کنار دادم و گونشو دست کشیدم. فوق العاده نرم و لطیف بود. با تمام توانم خودمو عقب کشیدم. من باید برم اتاق خودم. کسی نباید منو اینجا تو این شرایط ببینه. نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم: فرداشب با هم تنهائیم انیل...

اینو گفتم و با گام های سریع زدم بیرون. خداروشکر کسی تو راه رو نبود و رفتم اتاقم.

با دیدن تخت خالیم تازه فهمیدم که چقد تو رابطم با انیل جلو رفتم.... میخواستم انیل امشب پیش من بخوابه. تو بغلم تا صبح نوازشش کنم. حالا چطور به دلم حالی کنم که همیشه؟

پاکت سیگارمو برداشتم و رفتم سمت بالکن!

\*

DONYAIE MAMNOE

صبح زود بیدار شدم و بعد از دوش گرفتن ساکمو که از قبل آماده کرده بودم بردم پایین. مانی و کیا هم پایین بودن. میز صبحونه آماده بود و هر کی بیدار میشد اول صبحونه میخورد و بعد میومد تو سالن پیش بقیه. قرار بود قبله ناهار حرکت کنیم و ناهار تو راه باشیم. انیل و شیدا ساک بدست با هم اومدن پایین.

انیل:.....

از لحظه ای که بیدار شدم همش بوی ارباب و رو تنم حس میکردم. تصویر مبهمی ازش تو ذهنم بود و حس میکردم دیشب خوابشو دیدم که اومده تو اتاقم و موهامو دست کشیده... حتما خواب دیدم. وگرنه ارباب کجا از این کارا میکنه؟

از بس دیشب منتظرش موندم و نیومد خواب نما شدم. با شیدا وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم پایین. همراه کیمیا و تیرداد صبحونه خوردیم و کم کم آماده ی رفتن شدیم.

داشتیم وسایلو تو ماشین میچیدیم که ارباب آخرین نفر از ویلا اومد بیرون. عینک افتابیشو گذاشت و اومد سمت لندکروزش! من الان غش میکنم.... چه تیپی زده بیشعور. این عینکم که حسابی خوردنیش کرده.

شیدا با ارنجش اروم زد تو پهلوم: ابرو برامون نداشتی. چرا مٹ ندید بدیدا نگاه میکنی بهش؟

سریع سرمو انداختم پایین: حواسم نبود.

حس کردم اربابم متوجه نگاهم شد. چون لبخند محسوسی رو لباش بود.

با کمک کیا وسایلو تو ماشین چیدیم و رفتیم سوار شدیم.

هنوز حرکت نکرده بودیم که برام پیام اومد. تیرداد بود که نوشته بود: کنار می اما ندارمت. ارزومه الان تو ماشین پیشم باشی اما تو همینم ازم دریغ میکنی.

دلم سوخت براش. از طرفی خندمم گرفته بود. سریع براش تایپ کردم: مگه دست منه آقای وکیل؟ پسرعمتون اجازه نمیده. حالا هم کم از این حرفا بزن، نمیتونی منو احساساتی کنی.



یه استیکر خنده هم براش فرستادم.

یه دقیقه نشده بود که جواب داد: انگار باباته که اینقد ازش حساب میبری. انیل کوچولو اینقد ازم دوری نکن. تو مال خودمی. یه قلب قرمز جلوش گذاشته بود.

نوشتیم: داریم حرکت میکنیم پس گوشو بزار کنار و حواست به رانندگیت باشه. هر جا برا ناهار وایسادیم میریم قدم میزنیم.

جواب داد: چشم. مرسی عزیزم.

استیکر چشمک براش فرستادم و گوشو گذاشتم کنار.

ارباب خودش پشت فرمون نشسته بود و اهنگ ارومی گذاشته بود. هنوز کمی از ویلا دور نشده بودیم که با کیا بحث کارخونه رو پیش کشید. معلوم بود این دوتا قصد دارن حوصله مارو سر ببرن.

منو شیدا هم خیلی اروم شروع کردیم به حرف زدن. هفتم راجع ارباب حرف میزد. نمیدونست چه اشوبی تو دلمه و با این حرفا بهتر که نمیشم هیچ بدترم میشم.

داشتیم در گوش هم پیچ میگردیم که کیا برگشت سمت ما: شیدا تو موافقی؟

شیدا با تعجب گفت: موافق چی؟

کیا با مهربونی نگاهش کرد: تصمیم گرفتم تا چند روز آینده با مامان بابات حرف بزنم و اگه اجازه دادن پیام خواستگاری.







DONYAIE MAMNOE

با شوق برگشتم سمت شیدا که رو به کیا با خجالت به ارباب اشاره کرد.  
کیا لبخندی زد: عزیزم جواب بده. من با اریامهر مشورت کردم و اونم نظرش مثبته.  
شیدا اروم گفت: من حرفی ندارم.

کیا با عشق چشملی بهش زد و برگشت سمت جلو و رو به ارباب گفت: خودم بگم یا....  
ارباب سریع گفت: خودم میگم. نگران نباش. حواست باشه کیا... من از تو مطمئن شدم  
که دارم این کارو میکنم؟

کیا اروم خندید: این تنها کاریه که تا این حد ازش مطمئنم. خیالتون تخت.  
ارباب سر تکون داد و چیزی نگفت.

من برگشتم شیدا و اروم گفتم: لپات چه گلی انداخته عروس خانم.  
نیشگونی ازم گرفت و گفت: اینقد اذیت نکن بیشعور. ایشالله به این روز بیوفتی.  
خندیدم: خدا کنه نفرینت بگیره!  
خودشم خندید: دیوونه....

اریامهر.....

تمام طول راه حواسم به انیل بود. نگاه گاه و بی گاهش... خنده هاش... حرکات  
کودکانش...!! همه و همه برا منی که دیشب تا صبح تو تب داشتن میسوختم کافی بود تا  
دیوونه بشم!

انصاف نبود که اینجور روح و روان منو بهم ریخته و حالا داره با شیدا نقشه عروسیشو  
با کیا میکشن.

خنده ای که همیشه رو لبش بود مستم میکرد.... تمام عمر تنها و بی تفاوت به همه  
زندگی کردم حالا فقط خنده های یه دختر 15 ساله میتونه حالمو خوب کنه!

تو خیالم تصور نمیکردم چنین روزی رو....

ساعت 1 ظهر بود که کنار یه رستوران بین راهی تو جاده چالوس نگه داشتم. تیردادم  
ماشینشو کنار من پارک کرد و همگی پیاده شدیم. خواستم انیلو صدا بزنم بریم کمی دور  
و اطرافو تماشا کنیم که تیرداد صداش زد و ازش بخواست برن قدم بزنن. خون خونمو

میخورد. ازشون رو برگردوندم و سعی کردم فکرمو مشغول کنم. رفتیم رو یه تخت بیرون رستوران نشستیم.

تیرداد و انیل داشتن دور میشدن و حس بدی وجودمو پر کرده بود. به تیرداد به چشم دزدی نگاه میکردم که تنها سرگرمیمو ازم گرفته بود.

تکیه دادم و پشتی تخت و نگاهمو از اون دوتا گرفتم.

گارسون اومد و سفارش گرفت. مانی هم برا تیرداد و انیل سلطانی سفارش داد!

مانیا کمی بهم نزدیک شد و اروم گفت: اریامهر؟ دلم خیلی برات تنگ میشه. میشه منم باهات پیام عمارت؟

اینو بزارم کجای دلم؟ مگه میشه بگم نیا؟

\_چرا نشه؟ فقط یادت که هست من عمارت بالا زندگی میکنم ک کسی هم نمیتونه بیاد؟

با ناز اسممو صدا کرد که گفتم: نمیشه مانیا. بیا عمارت تا هر وقت دوس داشتی بمونی، اما بالا نمیشه!

با ناراحتی سرشو به علامت مثبت تکون داد: باشه.

انیل:.....

همگی اومدیم عمارت و قرار شد بچه ها بعده شام برن. مانیا هم که ظاهرا موندنی شده بود.

اونقد دلم برا خاتون تنگ شده بود که با به زور با خنده منو از خودش جدا کرد!

\_خاتون نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود.

\_قربونت برم دخترکم. منم دل تنگت بودم. این چن وقت که پیشمی بدجور بهت عادت کردم.

\_کلی سوغاتی برات اوردم.

\_دستت درد نکنه عزیزم. چرا زحمت کشیدی؟

قبل از جواب دادن من شیدا مژگاو سرشو پایین انداخت و اومد تو: سلام خاتووون. من به فدات! نمیدونی که چقد دلم هواتو کرده بود.

خاتون با خنده بغلش و بوسیدش: شما دخترا انگار خیلی بهتون خوش گذشته؟

با شوق گفتم: منکه خیلی. ولی شیدا از اینکه داره شوهر پیدا میکنه اینقد خوشحاله.

شیدا بهم چشم غره رفت که خاتون گفت: داستان چیه؟

منم گفتم: خاتون غلط نکنم اقا کیا بدجوری دلشو به شیدا باخته. نمیدونی چطور نگاهش میکنه یا بهش توجه میکنه.

شیدا یکی زد پس کلم: اینقده چرت نگو انیل. خاتون باور میکنه.

خاتونم با مهربونی گفت: از خدات باشه شیدا خانم. کیا اونقد مرد نجیبیه که کل مردم روستا رو اسمش قسم میخورن.

شیدا با خجالت گفت: خاتون اخه هنوز که چیزی مشخص نیست.

\_ایشالله هر چی خدا بخواد همون میشه.

بلند شد و رو به ماه گفت: خسته این. تا شما استراحت کنین من برم تو تهیه شام به طلعت کمک کنم.

منو شیدا همزمان گفتیم: ممنون خاتون.

\*

بعده شام منو شیدا ظرفارو شستیم و تصمیم گرفتیم تا وقت خواب که دو سه ساعتی مونده بود کمی درسای فردا رو مرور کنیم!

بعده چند روز خوش گذرونی درس خوندن واقعا سخت بود. یه سر و صداهایی از بیرون اومد. رفتیم کنار پنجره که چن تا از مردای روستا رو دیدم که داشتن با کیا حرف میزدن. شیدا هم اومد کنارم و ایساد.

\_شیدا اینا چرا اومدن؟

\_فصل کاشت محصوله. حتما اومدن با ارباب حرف بزنن.

\_که چی بشه؟

\_اگه به بزرگ تر بالاسرشون نباشه مشکل پیش میاد. حالا یا رو زمین دعواشون میشه یا رو سهم ابشون.

\_اها.

همشون همراه کیا رفتن تو عمارت که شیدا گفت: بیا بریم درس بخونیم. فردا صبح باید بریم مدرسه.

\_بریم.

ساعت از 12 گذشته بود و نیم ساعتی میشد اهالی روستا رفته بودن. ما هم تقریباً درسامون رو مرور کرده بودیم.

حسابی خسته شده بودیم که شیدا با بی حوصلگی گفت: پس چرا کیا اس نمیده؟  
با خنده گفتم: بد عادت شدی این چن روزا؟

\_وای اره. بدجور بهش وابسته شدم. کاش میشد فقط امشب پیشش بخوابم.  
\_بی حیا.

برام زبون دراورد: نکه خودت از خدات نیست زودتر بری عمارت بالا پیش ارباب.  
\_هوففف. یه جور میگی انگار شبا پیشش میخوابم.

\_خب این همه نزدیکی هم کم نیستا؟  
\_خب کافی نیست ک. اصن بیخیال.

صدای گوشیم اومد که پریدم روش. با دیدن اسم تیرداد بادم خوابید. نوشته بود داریم میریم. بیا ببینمت.

با شیدا رفتیم بیرون. تیرداد و مانی و کیمیا آماده رفتن بودن. با کیمیا روبوسی کردیم و قول دادیم از هم بی خبر نباشیم.

با مانی و تیرداد هم عادی... سوار ماشین شدن که تیرداد یه چشمک ریز بهم زد و حرکت کرد. بقیه خواستن برن تو که ارباب رو من گفت: انیل برو بالا تا من پیام. الان میام.

\_چشم ارباب.

از شیدا خدافظی کردم و زیر نگاه خصمانه ی مانیا و خانم کوچیک رفتم بالا. نهایت ارزوم بود این بود یه روز اینجا خونه مشترک منو ارباب بشه.... هه! چه ارزویی دست نیافتنی....

اریامهر:.....

با کیا برا صبح که میخواستیم بریم کارخونه هماهنگ کردم و بدون اینکه برم تو عمارت رفتم بالا.

به قدر کافی اون پایین از دست رفتاری مانیا حرص خورده بودم. انیل رفته بود تو اتاقش و معلوم بود دیگه نمیبینمش!

تمام سعی خودمو کردم و رفتم تو اتاقم. بعده این مسافرت چند روزه برام خیلی سخت بود حالا که موقعیتشو دارم بازم ازش دور باشم. لباس عوض کردم و رو تخت خوابیدم. گوشیه برداشتم و چکش کردم. هنوز آنلاین بود. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که داره با تیرداد چت میکنه. ناخودآگاه صفحه چتم با تیرداد و اوردم و با دیدن آنلاین بودنش چشمامو بستم.

DONYAIE MAMNOE

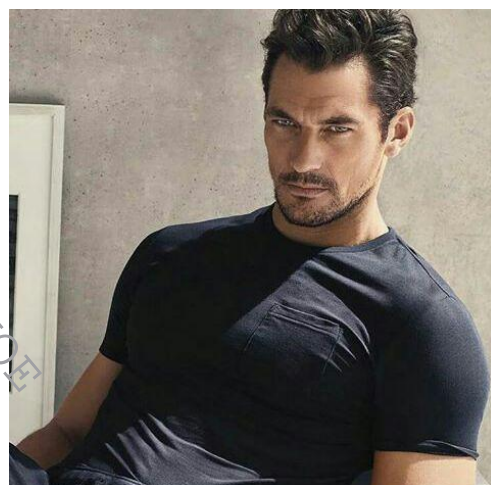
باید قبول کنم انیلو بهش باختم. من باختم لعنتی بدم باختم....

\*\*\*\*\*

صبح زود بیدار شدم و بعده لباس پوشیدن از اتاق رفتم بیرون. انیل با لباس مدرسه تو آشپزخونه بود: صبحونه امادست بفرمایید.

\_میل ندارم.

و رفتم سم







داشتم کفش میپوشیدم که صدام زد: ارباب؟ صبر کنین یه لحظه...

برگشتم سمتش که یه لقمه نون سنگگ گرفت ستم: بفرمایید. تو راه بخورید.

خواستم بازم رد که دلم نیومد. ازش گرفتمش: ممنون. فعلاً...

\_به سلامت.

نگاهمو از صورت بچگونش گرفتم و از پله ها رفتم پایین. تو لباس مدرسه خیلی بانمک تر میشد.

کیا تو ماشین بود و منم سوار شدم!

\_صب بخیر.

\_صب بخیر. خیلی وقته منتظری؟



ماشین روشن کرد و راه افتاد: نه. تازه اومدم. این چیه دستت؟

به لقمه تو دستم نگاه کردم و لبخندی زدم: صبحونه!

کیا هم خندید: خوبه که یکی هست حواسش بهت باشه.

\_ انیل خدمتکار مخصوص منه. بایدم این کارارو انجام بده.

\_ هیچ خدمتکاری برا اربابش لقمه نمیاره دم در و راهیش نمیکنه.

چیزی نگفتم و کیا هم دیگه ادامه نداد!

با رسیدن به کارخونه پیاده شدیم. این چن روز که نبودیم کلی کار سرمون ریخته بود و

حسابی سرمون شلوغ بود. کیا رفت به کارگرا سر بزنه منم رفتم بالا...

خانم طاهری منشیم با دیدنم بلند شد و احترام گذاشت: سلام جناب مهندس. رسیدن بخیر.

\_ سلام. یه لیست کامل از کارای این چند روز برام بیارید اتاق و به مدیرای تمام بخش ها

هم اطلاع بده تا یه ساعت دیگه تو اتاق کنفرانس حاضر باشن جلسه داریم.

\_ چشم رییس!

رفتم تو اتاق و بعد از اویزن کردن کتم رو صندلی نشستم. تقه ای به در خورد و خانم

طاهری اومد تو! یه پوشه رو میز گذاشت و گفت: جلسه رو اوکی کردم و اینم لیست تمام

محصولاتی که فروخته شده یا خریدیم. بقیه هم باهاشونه.

\_ اوکی.

\_ راستی آقای رییس، دو روز پیش خانم جوونی اومدن و با شما کار داشتن. گفتم رفتید

مسافرت و گفت شنبه یعنی امروز بازم میان.

\_ اسمشون رو نگفتن؟

\_ چرا، خانم زند!

با تعجب به خانم طاهری نگاه کردم: رویا زند؟

\_ بله!

\_ خیلی خب. میتونید برید.

\_ چشم.

با تعجب به صندلی تکیه دادم، یعنی رویا با من چیکار داشت؟ چرا این همه راهو تا اینجا

اومده؟

جلسه تا ساعت 1 طول کشید و ناهار و با کیا تو اتاقم خوردیم. بعد کمی استراحت دوباره مشغول کار شدیم... زمان از دستم رفته بود که گوشی روی میز زنگ خورد.

\_بله؟

\_اقای رییس خانم زند تشریف آوردن.

\_راهنماییشون کنید!

\_چشم.

رو به کیا گفتم: دختر دکتر زند اومده.

اولش با تعجب نگام کرد ولی زود چند تا از پرونده ها رو برداشت و بلند شد. در زند و رویا اومد تو.

صمیمی و خیلی محترمانه سلام کرد. کیا هم متقابلا جواب داد و بعد عذرخواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

\_بفرمایید خانم زند. خیلی خوش اومدین.

نشست و کمی موهاشو مرتب کرد: ممنون آقای شکوهی. امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.

\_به هیچ وجه این طور نیست. خانواده خوب هستن؟

\_سلام دارن خدمتتون. راستش من چند روز پیش هم اومدم اینجا ولی منشیتون گفتن که تشریف بردید مسافرت.

\_بله. چند روزی رفته بودیم اب و هوا عوض کنیم. باید موضوع مهمی باشه که این همه راهو اومدین.

\_همین طوره. ولی نمیدونم چطوری باید بگم.

\_راحت باشید خانم زند.

همون لحظه یکی در زد و بعد اجازه دادن اقا مجتبی ابدارچی کارخونه اومد تو. سلام کرد و دو تا قهوه گذاشت جلومون. وقتی رفت رو به رویا گفتم: بفرمایید. از دهن میوفته.

قهوشو برداشت و کمی مزه کرد: ممنون.

\_من سراپا گوشم. بفرمایید.

نگاهشو به زمین دوخت: راستش گفتنش خیلی سخته. من میدونم شما و پدرم تا حدودی با هم مشکل دارین و ابتون تو یه جوب نمیره.

با خونسردی نگاهش کردم که ادامه داد: من و پسر خالم دانیال چند سالی هست به هم علاقه داریم. فک کنم خودتونم اون شب متوجه شدین.... تا بحال خانواده هامون با این موضوع مشکلی نداشتن تا اون شب که ما اومدیم عمارت شما مهمونی.

\_خب؟

\_از اون شب به بعد نظر بابا درباره دانیال برگشت و همش میگفت خانواده ما و شکوهی باید با هم وصلت کنن و این وسط به من گیر داد نظرت درباره اریامهر چیه و این حرفا. من حرفاشون رو جدی نگرفتم تا اینکه هفته پیش دانیال با خانوادش اومدن خواستگاری و بابام مستقیم گفت نه! میدونم تنها علتش شماييد. من و دانیال بینهایت بهم علاقه داریم. من قبلن یه داداش داشتم که از دنیا رفت. حالا اومدم اینجا تا ازتون خواهش کنم در حقم برادری کنید.

هنگ حرفاش بودم که با جمله اخرش ابرو هام پرید بالا. اخه من چیکار میتونم انجام بدم برات؟

با عجله گفت: بخدا اگه با پدرم حرف بزنی و منصرفش کنی تا اخر عمر مدیونتون میشم. \_اخره من چه کاری ازم ساختست؟ پدرتون که هنوز حرفی نزدن. من برم چی بهش بگم؟ \_بخدا خودمم نمیدونم. ولی شاید برا منصرف کردن من سریع تر بیاد با شما حرف بزنه. \_خیلی خب. هر وقت اومد گفت خودم خلش میکنم. \_بزرگترین کار دنیا رو برام میکنی.

\_امیدوارم بتونم بهتون کمک کنم.

\_از لطفتون خیلی سپاسگذارم جناب مهندس. جبران میکنم براتون. \_خواهش میکنم خانم.

بلند شد: با اجازتون من مرخص بشم از حضورتون. \_تشریف داشتید حالا...

\_مرسی. بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم.

بلند شدم: خیلی خوش اومدین. اگه ماشین نیاوردین بگم برسونتون. \_دستتون درد نکنه. با دانیال اومدم.

\_اوکی.

\_ با اجازتون.

\_ به سلامت. خداحافظ

تا جلو در همراهیش کردم و دوباره سر جام نشستم. اینم یه مشکل رو بقیه مشکلاتم. این پیرمرد عوضی هم همه طوره برا من نقشه کشیده. لعنتی....

چند دقیقه بعد کیا اومد تو اتاق و وقتی براش تعریف کردم فقط گفت با هم حلش میکنیم....!!

کم کم باید راه می افتادیم سمت روستا، دلم خیلی برا انیل تنگ شده بود!

کیا آخرین برگه رو چک کرد و گذاشت رو بقیه: تموم شد.

\_ دستت درد نکنه. بهتره راه بیوفتیم.

\_ میخواستم حرف بزنم باهات.

نشستم رو صندلی: بگو.

\_ یادت که نرفته پس فردا سالگرد مرگ عمو و زن عموته؟

تکیه دادم به صندلی و چشممو بستم: کاش یادم نمی آوردی.

\_ میخوام با مراسم امسال همه چیو فراموش کنی و به فکر زندگیت باشی. تو همه خوشیای عالمو به خودت حروم کردی!

\_ من مقصر بودم کیا... تو اون موقع نبودی.

\_ نبودم ولی اونقد ازت شنیدم که بدونم تو هیچ تقصیری نداشتی! سرنوشت اینجوری خواسته بود.

\_ ولی من که میدونستم کی مقصره! هیچ کاری ازم برنیومد. حالا چی؟ مگه حالا چیکار کردم براشون؟ با قاتلاشون زیر یه سقف دارم زندگی میکنم.

\_ به هیچی فکر نکن. امسال یه مراسم یادبود بزرگ براشون میگیریم و تو هم کمی از عذاب وجدانت کم میشه.

\_ نه کیا. من تا وقتی امانتی عمومو پیدا نکنم و حقشو بهش برنگردونم وجدانم اروم نمیشه.

\_ ما هیچ رد و نشونی از اون دختر نداریم اریامهر. چطور باید پیداش کنیم؟

\_ پیدا میشه... من مطمئنم!



DONYAIE MAMNOE

کیا بلند شد: به امید خدا همین طوره. پاشو بریم!

با هم از کارخونه زدیم بیرون. تمام هوش و حواسم رفته بود به سالها پیش، روزایی که خیلی احساس خوشبختی میکردیم و منتظر دومین نوه‌ی سهراب خان بودیم ولی همه چی بهم ریخت و شادیمون تبدیل به عذا شد! تلخ ترین روزای زندگیم....

انیل:.....

همراه شیدا داشتیم سالاد درست میکردیم و طلعت خانم هم مشغول تهیه شام بود. دلم برا اریامهر به حدی تنگ شده بود که هر لحظه به ساعت نگاه میکردم.

اینقد با شیدا اریامهر صداش زده بودم که میترسیدم یه وقت سوتی بدم.

همیشه 5 تا 5 و نیم میرسید. حالا داشت دیر میکرد.

شیدا اروم گفت: بخدا منم دلم برا کیا تنگ میشه اما تو دیگه کارت از دلتنگی گذشته. از این ور دل تنگ اینی از اون ور با تیرداد نرم برخورد میکنی!

من نرم برخورد نمیکنم. فقط جوابشو میدم. منتظر یه فرصتم دکش کنم.

همون لحظه صدای ماشین ارباب اومد. نتونستم جلو دلمو بگیرم و از اسپزخونه زدم بیرون. خواستم برم بیرون اما منصرف شدم و رفتم تو سالن تا از پنجره نگاهش کنم. کیا ماشینو پارک کرد و لحظاتی بعد اریامهر با صورت خسته و اخم‌ای در هم پیاده شد. دوس داشتم یه دل سیببیر نگاهش کنم که یهو با صدای خانم کوچیک پریدم هوا: داری اربابو دید میزنی دختره ی چشم سفید؟

برگشتم سمتش: خا... خانم!

\_خفه شو دختره ی سلیمه. شنیدم تو مسافرت چطور توجهشو به خودت جلب میکردی!

\_این طور نیست بخدا.

مانیا از پله ها پایین اومد: خاله جان در شان شما نیست که با این کلفت دهن به دهن بشی!

حرصم گرفته بود شدید. سعی کردم خودمو کنترل کنم. شیدای بیچاره از ترس نمیدونست چیکار کنه...

خانم کوچیک با عصبانیت گفت: مانیا جان باید دمشو بچینم. داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه.

اومد سمتم که صدای خشن اریامهر اومد: اینجا چه خبره؟

انگار دنیا رو بهم دادن با دیدنش. بغض کرده و کم مونده بود اشکم سرازیر بشه!

با دیدنم حدس میزد چیشده. بی توجه به مادرش و مانیا نگاهم کرد: چیشده انیل؟ اینجا چه خبره؟

خانم کوچیک با عصبانیت فریاد زد: بس کن اریامهر. دیگه تحمل این رفتارت داره سخت میشه. یعنی چی که به این رعیت پاپتی بها میدی؟ ابروی خاندانت رو داری زیر سوال میبری.

قیافه اریامهر دیدنی بود. چنان فریادی زد که حس کردم عمارت لرزید: بسه دیگه... خسته شدم از این حرفای صد من یه قاز!

مانیا پرید وسط: اروم باش عزیزم.

اما اریامهر چنان وحشتناک نگاهش کرد که خفه شد.

خانم کوچیک سریع گفت: صداتو بیار پایین اریامهر. خانم بزرگ داره استراحت میکنه.... اول بپرس چیشده بعد داد و هوار کن.

اریامهر نگاهی به من انداخت و دوباره رو به خانم کوچیک گفت: چیشده؟

\_من از عصر تا حالا تو نخ این دخترم. یا داره به ساعت نگاه میکنه یا در باغ رو! وقتیم تو اومدی سریع اومد پشت پنجره و نگاه کرد.

منتظر واکنش وحشتناک اریامهر بودم که گفت: همین؟ برا این کار کوچیک داشتن این بچه رو دعوا میکردین؟



\_این بچه نیست. داره با همین کاراش تو رو خام میکنه. چرا نمیفهمی روت نظر داره؟

دوس داشتم زمین دهن باز کنه و برم توش. ابروم داشت میرفت. سرم پایین بود ولی سنگینی نگاه اریامهر و حس میکردم.

بالاخره صداش اومد: دیگه نبینم این حرفای مزخرف تکرار بشه. من قرار بود برای انیل چن تا کتاب کمک درسی بیارم. الانم تو ماشینه.

و رو به من گفت: بیا بریم بهت بدم.

همون طور که سرم پایین بود گفتم: چشم.

و دنبالش راه افتادم. بغض بدی تو گلوم بود. وقتی از در عمارت زدین بیرون خاتونو دیدم که داشت می اومد سمت عمارت. سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

حتی نتونستم برم پیش اریامهر. فقط اروم از پله ها رفتم بالا و وارد عمارت بالایی شدم. رفتم تو اتاقم و خودمو انداختم رو تخت.

با بلند ترین صدای ممکن زجه زدم. این همه تحقیر حق نیست. بخدا حق نیست.

یکی در زد. بلند شدم و در باز کردم. اریامهر با دیدن اشکام چشاش گرد شد. خواستم برم عقب که یه قدم اومد سمتم و محکم بغلم کرد. حس کردم قلبم خالی شد... این دقیقا همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم. دستامو دور کمرش حلقه کردم و زجه زدم....

اریامهر:.....

یه نایلون که توش چند تا کتاب قدیمی بود و خیلی وقت بود تو ماشین بود رو دراوردم و از پله ها رفتم بالا. میدونستم مامان و مانیا داشتن از تو عمارت نگاهم میکردن. پس مجبور بودم طبیعی رفتار کنم که به دروغم پی نبرن.

رفتم بالا و درو از داخل قفل کردم. از اتاق انیل صدای گریه می اومد، درسته مقصر بود اما نمیتونستم بهش خورده بگیرم.

درو که برام باز کرد و چشمای گریونش رو دیدم تمام اختیاراتمو از دست دادم و فقط تونستم بغلش کنم.

دستاشو انداخت دور کمرم و بلند بلند گریه کرد. دلمو به درد می آورد. انیل تقصیری نداشت... حتی اگه دلش هم پیش من باشه بازم تقصیری نداره. این بچه شکننده تر این حرفاست.

رو تخت نشوندمش: دیگه تموم شد انیل نمیزارم کسی اذیتت کنه.

\_ابروم رفت.

\_بهش فکر نکن. هیچی مهم نیست. من باید عصبانی باشم که داشتی دیدم میزدی که نیستم. پس بیخیال.

با تعجب نگاهم کرد که لبخند کوچیکی بهش زدم. هق هق کرد: من داشتم زندگیمو میکردم. با مامان بابام خوشبخت بودم. خاتون گفت باید پیام اینجا. مگه من تا حالا کلفتی کردم که اینقد تحقیرم میکنن؟

\_بهت قول میدم دیگه هیچ وقت این اتفاق نیوفته.

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت! کم کم گریش بند اومد. داشت با ناخوناش بازی میکرد که اروم گفت: ممنون که ازم دفاع کردین و نجاتم دادین.

بلند شدم و رفتم سمت در خروجی. زیر لب گفتم: از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن. و زدم بیرون. حس خیلی خوبی داشتم. انیل در حین ارتکاب جرم مجش گرفته شده بود و حالا منم خوب سوژه ای اومده بود دستم و داشتم حسای اذیتش میکردم.

حال و حوصله پایین رفتن رو نداشتم. زنگ زدم و گفتم شام مارو بیارن بالا. به کیا هم سپرده بودم کارای مراسمو انجام بده. پس فردا تو همین عمارت یه مراسم یادبود بزرگ برا عمو و زن عمو میگیرم تا کمی اروم بگیرم. هیچ کسم جرعت مخالف با منو نداره. بعده چند ساعت بالاخره انیل از اتاقش اومد بیرون. جلو تی وی نشسته بودم که رفت تو آشپزخونه و یه لیوان اب خورد: نمیزید پایین برا شام؟

\_میارن بالا برامون. میزو بچین.

\_چشم.

بعده یه ربع خواست بره اتاقش که صداش زدم: انیل؟ بیا اینجا بشین.

اومد و رو کاناپه با فاصله ازم نشست.

اروم گفتم: امروزو فراموش کن. نزار حرفای بقیه روت تاثیر بزاره.

\_سعی میکنم ارباب.

\_بهت گفتم وقتی تنهائیم اریامهر صدام کن.

\_چشم.

در زدن و بعده چند لحظه شیوا با ظرف غذا اومد. کمی خم شد و احترام گذاشت: سلام ارباب.

براش سر تگون دادم. انیل رفت سمتش تا غذا ها رو ازش بگیره که بی توجه بهش گذاشتشون رو این اشپزخونه. خندم گرفته بود... عملا انیل و نادیده گرفته بود. انیل ازش رو برگردوند و مثلا به تی وی نگاه کرد. شیوا رو به من گفت: امری ندارید ارباب؟  
\_مرخصی.

وقتی رفت به زور جلو خندمو گرفتم و رو به انیل گفتم: امادشون کن گرسنمه.  
\_چشم.

بعده چن دقیقه بلند شدم و رفتم سر میز. تو سکوت شامون رو خوردیم و وقتی بلند شدم گفتم: یه قهوه درست کن و بیا.  
\_چشم.

از بس گفته بود چشم عصبیم کرده بود. بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو سالن جلو تی وی نشستم.

صدای جمع کردن ظرفا میومد... تو رویاهام من مرد خونه ای بودم که انیل خانمش بود. مثل همین الان ولی با یه تفاوت بزرگ. میخواستم مال هم باشیم....

هیچ کدوم از کانالا چیز بدرد بخوری نداشت و کلافه برگشتم سمت اشپزخونه که انیل با دوتا قهوه اومد نشست.

دوس داشتم بگیرمش تو بغلم و یه دل سیر فشارش بدم. این همه نزدیکی و نداشتنش کم کم داشت دیوونم میکرد!

کمی بهش نزدیک شدم: امروز همه چی خوب بود؟ از درسا که زیاد عقب نیوفتادی؟  
\_ن خداروشکر. جزوه ها رو از دوستانم گرفتم.

\_هر مشکلی داشتی مخصوصا درسی به خودم بگو.

\_ممنون. چشم!

میخواستم بازم باهاش حرف بزنم اما دیگه هیچی به ذهنم نمیرسید. بهتره خودمو درگیر بقیه چیزا بکنم. اگه بخوام بهش نزدیک بشم خودم اذیت میشم!

انیل:.....

روم نمیشد حتی به چشمش نگاه کنم. همش حس میکردم یه لبخند مرموزی رو لبشه که داره منو مسخره میکنه... البته حق داره. بدترین سوتی ممکن و دادم!

اخه ادم اینقد بدشانسس؟ شیدا اس داد و گفت نداشت خاتون چیزی بفهمه و خیالم راحت شد!

ساعت 12 بود که اریامهر تی وی رو خاموش کردو بلند شد: پاشو برو بخواب انیل. فردا باید بری مدرسه!

\_چشم. شبتون بخیر.

\_شب بخیر.

رفتم تو اتاقم و به محض دراز کشیدن رو تخت خوابم برد.

\*\*\*\*\*

از عمارت تا خوده مدرسه شیدا به قدری سر به سرم گذاشت که کم مونده بود بزنم زیر گریه!

\_شیدا جون کیا هیچی نگووووو...

\_گمشو ببینم. تو که همه چی به نفعت شد. ارباب ازت حمایت کرد و بخاطرت به مادرش دروغ گفت و اومد بالا بغلتم کرد.

\_عجب غلطی کردم بهت گفتم؟

\_کی میخوای اون کله ی پوکتو به کار بندازی؟ ارباب میخوادت. بفهم احمق!

\_نمیخوام الکی دلمو خوش کنم. پس ساکت.

\_حلواتو بخورم نکبت!

\_داری عروس میشی ولی هیچ شعور نداری.

نیشش باز شد: جووون به این عروس.

دستم زدم به پیشونیم: رسماً رد دادی!

خندید: گمشو برو کلاست شروع شد. بعدن میبینمت.

\_فعلاً.

وارد کلاس شدم که خداروشکر هنوز دبیر نیومده بود.

ظهر با خستگی برگشتیم عمارت که شیدا به ماشین تیرداد اشاره کرد: عاشق دل خستون  
یه روزم طاقت نیاورد!

\_بیخیال اونو. اینجا چ خبره؟

شیدا هم با تعجب که محوطه ی عمارت نگاه کرد چند نفر داشتن یه سری صندوقی میچیدن  
و پارچه های سیاه به دیوار میزدن.

\_شیدا با توام. میدونی اینجا چه خبره؟

\_فک کنم اره.

\_خب بگو خبر مرگت.

\_اگه اشتباه نکرده باشم امروز یا فردا سالگرد عمو و زن عمو ی اربابه.

با تعجب نگاهش کردم: تا حالا چیزی دربارشون نشنیدم!

\_مال خیلی وقته. حداقل 14\_15 سال پیش.

\_اوه. بعده این همه سال هوزم برایشون مراسم میگیرن؟

\_من شنیدم مرگ خیلی دردناکی داشتن و از طرفی اربابم به عموشون خیلی وابسته بودن  
و اکثر این سردیشون هم بعده همون موقع به وجود اومد. قبلش میگفتن خیلی شیطان و  
سرزننده بود.

\_اینارو از کی شنیدی؟

\_مامانم و خاتون.

ناخودآگاه حس عجیبی تمام وجودمو فرا گرفت. درد بزرگی تو قلبم حس کردم. انگار  
پیوند عمیقی بین من و این زن و مرد وجود داشت!

شیدا رفت سمت ساختمونشون و منم رفتم بالا. میدونستم تیرداد پایینه. اما واقعا نمیتونستم  
با خانم کوچیک و مانیا روبه رو بشم. هر چند میدونستم تا حالا اون پیرزن وحشتناکم  
باخبر شده(خانم بزرگ)!!

لباس مدرسه رو عوض کردم ک رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی برا ناهار آماده کنم.  
اصلا حس و حال نداشتم و چند تیکه کالباس دراوردم و با گوجه و خیارشور گذاشتم رو  
میز و شروع کردم. هنوز چند لقمه نخوره بودم که یکی در زد!

بلند شدم رفتم بیرون که تیرداد و دیدم. حالا چیکار کنم؟

در و باز کردم: سلام تیرداد.

\_سلام عزیزدلم. روز بخیر. خسته نباشید.

\_مرسی. بیا تو.

اومد و درو بست! خواست بغلم کنه که یه قدم رفتم عقب: تو ادم نمیشیا؟

خندید: اخه نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده که! خانم کوچولوی خوشگل!

\_بیا بشین. تو این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟

\_دلت میاااا؟

رفتم و دوباره نشستم پشت میز: حالا هیچی نگو تا من ناهارمو بخورم.

رو این نشست: انیل از مدرسه اومدی داری کالباس میخوری؟ اخه دختر این چه کاریه؟  
شیدا اون پاییم داره دو لپی قورمه سبزی میخوره اون وقت تو...

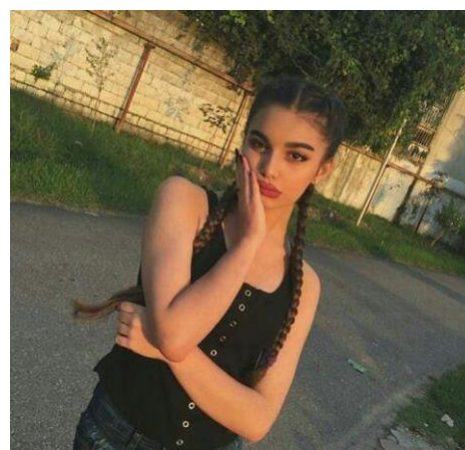
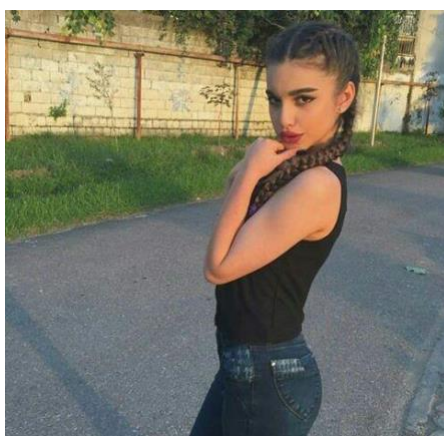
\_حال داریا؟ اون شیدا همیشه ی خدا گرسنشه. ولی من اشتها خیلی کمه.

\_کم باشه باید غذای مقوی بخوری.

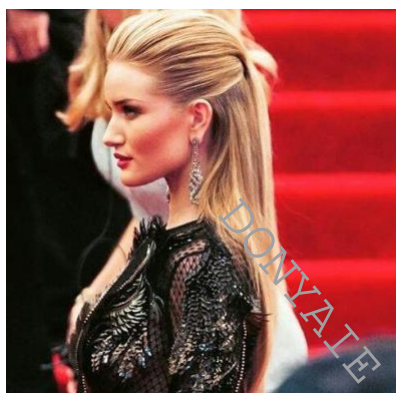
\_باشه. از فردا.

خندید: شیطون.

\_حالا چطور شد اومدی اینجا؟ فکر میکردم تا چند روز نیای!







\_اولن من نمیتونم دوریتو تحمل کنم.... دوما واسه یه کاری اومدم!

\_چی؟

راستش خواستم برا فرداشب همه رو دعوت کنم خونم. ولی ظاهرا فردا مراسم ارسلان خان خدایامرزه و خانمشه!

\_ارسلان خان؟

\_عموی اریامهر.

\_اها.

\_مهمونی رو میزارم دو شب دیگه. خودم به اریامهر میگم. پس نگران نباش و خودتو آماده کن.

\_مناسبتش چیه حالا؟

\_یه دورهمی سادست.

\_اوکی. خیلیم عالی.

\_انیل یه لباس به سلیقه خودم برات خریدم تو ماشینه. گفتم ضایست اگه با خودم بیارمش بالا. میدم شیدا تا بهت بده.

\_دستت درد نکنه. ولی من لباس دارم.

\_این یه چیز دیگست.

\_باشه میپوشم.

\_مرسی عزیزم. من باید برم. دو ساعت دیگه دادگاه دارم.

خندم گرفت: بیچاره اونی که دلشو به تو خوش کرده.

\_خب اومدم که تورو ببینم دیگه عزیزم. حالا دیگه کاری نداری؟

\_نه. برو به سلامت!

\_فردا میبینمت. خدافظ.

\_خدافظ.

دوباره برگشتم سر و میز به زور چند لقمه خوردم. فردا تولد 15 سالگیم بود. من چه بدبختم که تو روز تولدم این عمارت عذابدار شده.

یکم استراحت کردم که شیدا با یه باکس خوشگل اومد بالا: بفرما انیل خانم. اینم لباس مهمونی.

\_تو چی میپوشی؟

\_من اجازه ی اومدنمو بگیرم. چیزی که خدا داده لباسه!

لباسی که تیرداد برام خریده بود یه لباس شب طلایی خیلی خوشگل بود که خیلیم باید گرون باشه.

\_خیلی خوشگله انیل. مبارک.

\_مرسی. قابل نداره.

\_مبارکت عزیزم. با بدبختی اوردمش بالا. فک کنم شیوا شک کرده.

\_دردسر نشه.

\_فک نکنم.

\_شما مثلاً خواهرین. ولی اصلاً صمیمی نیستین!

\_همیشه همین طور بود. شیوا کلا تو یه عالم دیگست. با کسی زیاد صمیمی نمیشه.

\_اها. ساعت چنده؟

\_باز تو شروع کردی؟ ادم نمیشی؟

DONYAIE MAMNOE

خندیدیم: تو هم هی منو مسخره کن. عوضی.

\_تقصیر خودته. من دیگه برم پایین!

\_بمون حالا. ارباب تا یکی دو ساعت دیگه نمیاد.

\_خب پایه ای بریم یکم ورزش کنیم؟

\_ایوللل. بریم.

اریامهر:.....

بعده شام رفتم تو محوطه ی عمارت یکم قدم بزنم. سیگارمو روشن کردم و شروع کردم به راه رفتن. فردا نمیرفتم کارخونه. کلی مهمون داشتیم و ظاهرا همه چی برای فردا آماده بود.

البته بگذریم از اخم و تخم کردنای خانم بزرگ و مامان. هه! یکی نیست بگه شما که اون خدایارمزارو کشتین. چشم دیدن یه مراسمو هم براشون ندارین؟

دلم واسه انیل تنگ شده بود. اولین سیگارم که تموم شد رفتم سمت عمارت و از پله ها رفتم بالا...

تو سالن داشت تی وی میدید! با دیدنم بلند شد که بهش اشاره کردم بشینه. رفتم و کنارش نشستم!

\_چی داری نگاه میکنی؟

\_ومپایر دایریز!

لبخندی زدم: به خوناشاما علاقه داری؟

یهو با ذوق نگام کرد: اره. دیدین فیلمو؟

\_این فیلما مال بچه هاست!

با اخم گفت: هیچم این طور نیست.

\_اره دیدم!

دوباره نگاهم کرد: از کدوم خوست میاد؟

\_زن یا مرد؟

یهو اخماش رفت تو هم و در حالی که سعی میکرد به روی خودش نیاره گفت: فرقی نداره.

نتونستم جلو لبخندمو بگیرم: از کلاوس.

باز ذوق زده شد: منم خیلی دوش دارم. ولی اول استفن!

خواستم بگم تو بیجا کردی دوشون داری ولی خودمو کنترل کردم.

\_استفم جالبه. دوس داشتتیه!

یه ربع ساعتی نگاه کردیم که تموم شد.

\_بزمن قسمت بعدی؟

\_نه امشب زیاد سرحال نیستم. بزار بعدن.

تلوزیونو خاموش کرد و اروم گفت: بخاطر عموم و زن عموتون ناراحتین؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

سرشو انداخت پایین: خدا بیامرز دوشون، خوب نیست اینقد خودتون رو عذاب میدین!

\_من به عموم خیلی وابسته بودم. ولی نتونستم هیچ کاری براش بکنم!

\_مگه چه اتفاقی افتاد؟

\_دیر وقته انیل. برو بخواب.

انیل:.....

نمیخواستم بخوابم. دوس داشتم باهام حرف بزنه. خیلی کنجکاو شده بودم.

بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: دوس دارم بیشتر دربارشون بدونم.

با تعجب نگاهم کرد که لبخند اطمینان بخشی بهش زدم.

سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد: همه چی برمیگرفته به 15\_16 سال پیش. عمو ارسلانم که 30 سالش بود منتظر اولین فرزندش بود که همه میگفتن دختره.

مادرم و مادر بزرگم چشم دیدن عمو و زن عموم رو نداشتن. من از بابام شنیده بودم عمو ارسلان پسر هووی مادر بزرگ بود. بابام همیشه هوای عمومو داشت و پشتش بود. من اون موقع ها 19 سالم بود و همه چیو با چشمای خودم میدیدم.

مادرم و مادر بزرگم زن عمو شیرین رو به شدت اذیت میکردن و اون لب باز نمیکرد چیزی به بقیه بگه.

اونا از بچه ای که قرار بود به دنیا بیاد میترسیدن. میراث خوار اضافی نمیخواستن.

ارباب پک عمیقی به سیگارش زد و مکث کرد. غم تو چشمات و وجودمو به اتیش میگشوند.

دوباره ادامه داد: روزای آخر بارداریش بود که بابام و عموم رفتن رشت واسه جنس آوردن برا کارخونه. همین که رفتم عمارت دیدم مادر بزرگم داره شیرین و کتک میزنه.

هین بلندی کشیدم که لبخند تلخی زد: لابد با خودت میگی این همه بی رحمی از کسی بعیده!

\_ولی اون زن... اون باردار بود!

\_دنیا خیلی بی رحم تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی انیل. بعضیا برای رسیدن به پول و مقام هر کاری میکنن.

\_ولی اونا برای شما این کارو انجام دادن.

\_این موضوع هم یکی از چیزاییه که باعث عذاب وجدانم شده.

\_منظوری نداشتم. ادامه بدید.

\_اون روز نتونستم جلو مادر بزرگمو بگیرم چون دوتا از خدمه منو گرفته بودن و نمیزاشتن تگون بخورم. شیرین زیر ضربات مادر بزرگم بیهوش شد و دستور دادن ببرنش انباری ته باغ.

هیچ کس جرعت حرف زدن نداشت. وقتی ولم کردن بی جون افتادم رو زمین. تنها فکر و ذکرم بچه تو شکمش بود. امیدم نداشتم با اون همه کتک زنده مونده باشه. ولی نمیخواستم بیکار بشینم. مادر بزرگم مثلاً میخواست منو بترسونه اومد تهدیدم کرد و گفت تمام این کارا بخاطر خودمه.

هیچ کاری ازم بر نمی اومد و سعی کردم چیزی نگم. تمام وجودم پر شده بود از نفرت به خودش و مامانم.

شب که شد یکی از خدمه که کلید انبار رو داشت تعقیب کردم تا براش غذا برد. همین که درو باز کرد از پشت سر با چوب زدم تو سرش و خودم رفتم تو. شیرین بهوش اومده و وقتی دیدم چشماشو باز کرده انگار دنیا رو بهم دادن.



دوباره مکث کوتاهی کرد و سیگار بعدی رو روشن کرد. چند لحظه ای چشماشو بست و لب باز کرد: اونم از دیدن من خیلی خوشحال شد.

کنارش زانو زدم و گفتم: زن عمو سالمی؟ بچه حالش خوبه؟

لبخند بی رقمی زد: هنوز زندست بچم.

اون لحظه با تمام وجودم دست بالا بردم و خداروشکر کردم.

\_\_ باید از اینجا بری. میتونی بلند بشی؟



\_اره. فقط کمی تشنمه.

بطری ایی که کنار غذایی بود که براش آوردن و باز کردم و بهش دادم. کمی ازش خورد که گفتم: غذا هم باید بخوری.

\_گرسنم نیست. فقط منو از اینجا ببر!

\_چشم.

دستشو گرفتم و بلندش کردم. سر و صورتش زخم بود و یه جای سالم تو دست و پاهاش نبود. جواب عمو رو چی بدم؟ مثل یه الهه زنش رو میپرسیتید.

فقط از خدا میخواستم منو شرمنده عموم نکنه! نزدیک در عمارت که رسیدیم شیرین یه گوشه وایساد من رفتم تا سر نگهبان رو گرم کنم.

وقتی رفتم پیش نگهبان یهو یاد زد: اهاااای اقا کوچیک اینجاست. بهش حمله کردم و با هم دست به یقه شدیم. میزدمش اما اون جرعت نداشت و فقط از خودش دفاع میکرد. تو همین فرصت شیرینو دیدم که یواشکی از در عمارت رفت بیرون. تا حدودی خیالم راحت شد که با ضربه ی محکمی به پشت سرم جلو چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی بهوش اومدم عموم و بابام بالا سرم بودن. عموم که دید چشممو باز کردم با گریه گفت: شیرین کجاست اریامهر؟

گیج و منگ بودم. سرجام نشستم و گفتم: چیشده مگه؟

هنوز کلمه ای از دهن عموم خارج نشده بود که صدای گریه و شیون از بیرون بلند شد. عمو ارسالان با سرعت باد بیرون رفت و پشت سرش بابام. منم با وجود دردی که تو سرم بود بلند شدم و رفتم بیرون. جنازه ی شیرین رو یه تیکه چوب تو حیاط عمارت بود. عموم به محض دیدن جنازه ی بی جون زنش از هوش رفت.

تلخ ترین روزای زندگیم بود. تو عمارت قیامتی به پا بود ک اون سرش ناپیدا.... همه میدونستن چیشده و جرعت حرف زدن نداشتن. بابام هم انگار میدونست ولی هیچ کاری نمیکرد. به هر حال اخر این ماجرا ختم میشد به زنش و مادرش!

این وسط یه چیزی مبهم بود. جنازه ی شیرین تنها اومده بود و خبری از بچه ی داخل شکمش نبود. همه میگفتن تو جنگل که پیداش کردن رد خون دیدن و احتمالش هست بچش بدنیا اومده و توسط حیونا از بین رفته باشه.

عمو ارسالان کمرش شکسته بود. زنش و دخترشو با هم از دست داده بود و این داغ کمی نبود.

روز مراسم محشر کبری بود. خاتون چنان زجه هایی میزد که دل سنگو اب میکرد. اخه خاتون دایه ی عمو ارسلان بود!

وقتی میخواستن جسد زن عمو رو بزارن تو قبر عمو نداشت. نشست بالای سرش و شروع کرد به مویه کردن.

چنان از ته دل میخوند که دوس داشتتم سر به بیابون بزارم. شاید اگه من اون شب فراریش نمیدادم اون اتفاق نمی افتاد و شیرین زنده میموند.

عمو با گریه سرشو گذاشت رو جسد و زجه زد. یواش یواش ساکت شد و چند دقیقه ای بود که به خواست پدرم نرفتن طرفش. کسی دوس نداشت این لحظه های اخرو ازش دریغ کنه.

همون موقع بود که خانواده زن عمو که خارج از کشور بودن خودشون رو رسوندن. دوباره همه چی از اول شروع شد. مامان باباش و خواهرش اومدن بالا سر جنازش کم مونده بود خودشونو تیکه پاره کنن.

مادرش رفت کنار عمو ارسلان و تکونش داد. پاشو ارسلان. پاشو بگو این بود رسم امانت داری؟ این جوری میخواستی از ته نگاریم مواظبت کنی؟ این بود اون دسته گلی که بهت دادم؟

اما عمو ارسلان نقش زمین شد. چند لحظه ای سکوت همه جا رو گرفت که طاقت نیاوردم و رفتم بالا سرش. بلندش کردم و تکونش دادم. بدنش سرد و بی حرکت بود مادر زن عمو هم تکونش داد: ارسلان؟ ارسلان پاشو....

ولی دیگه دیر شده بود. عمو هم رفته بود!

قطره ای اشک از گونه ی اریامهر سر خورد پایین. برگشتم سمت: انیل؟ داری گریه میکنی؟

تازه متوجه شدم صورتم خیس اشکه. سریع پاکشون کردم: این وحشتناکه.

لبخند تلخی زد: زندگی خیلی بی رحمه. ما اون روز عمو و زن رو کنار هم خاک کردیم! باورش برای همه سخت بود اما اتفاقی بود که افتاده. عمو مرگ زنشو طاقت نیاورد و سکنه کرده بود.

بابام برادرشو از دست داده بود و من بهترین رفیق زندگیمو.

از حال خانواده ی زن عمو هم هیچی نگم بهتره... بیچاره ها داغون شده بودن.

عمارت تا مدت ها عذا دار بود و این وسط مادرم و مادر بزرگم کاملا راضی بودن... یه تیر و دو نشون.

هر چقد خواستم با پدرم حرف بزنم نشد که نشد! میگفت تازه همه چی اروم شده و نمیخواه دوباره بلوا بپا بشه!

منم نمیتونستم دیگه تحمل کنم. کارای اقامتم رو درست کردم و رفتم امریکا. اونجا درس خوندم و زندگی کردم. عادت کرده بود به محیط سرد و بی روحش. ولی هر چی بهتر از اینجا بود. همون اوایل مهاجرتم تو دانشگاه با کیا آشنا شدم و رفاقتمون شکل گرفت. خیلی کمک حالم بود و خیلی چیزا رو بهش مدیونم.

یه سال و خورده ای پیش با تماس مادرم که خبر از وضعیت بد پدرم میداد برگشتم ایران. بابام حالش خیلی بد بود و تو بستر بیماری بود. مشکل قلبش بود. هر چی اصرار کردم بریم خارج از کشور قبول نکرد و گفت عمرش دیگه سر اومده و فقط میخوایسته منو ببینه!

بابام روز اخر عمرش بهم گفت دختر ارسلان زندست و من باید پیداش کنم تا بتونم حق و حقوقشو بهش بدم.

هر چقد ازش سوال کردم که کجاست و چطوری باید پیداش کنم گفت خودت به موقع میفهمی!

پدرم از دنیا رفت و من موندم و یه مسوولیت جدید که تنها راه خلاصی از عذاب وجدانم بود. یه مدت بعد کیا اومد پیشم و دیگه نداشتم بره. الان یه سال میگذره و من هر جایی که فکرشو بکنی دنبال او دختر گشتم اما هیچ فایده ای نداشت!

اریامهر خیره به نقطه ی نامعلومی دوباره سیگارشو روشن کرد. معلوم بود غرق خاطراتش شده. چقد سختی کشیده. تمام این اتفاقات یه مرد کامل و البته سرد و بی تفاوت ازش ساخته! وگرنه باطن خیلی مهربونی داره.... شرایط زندگیش این بلا رو سرش آورده.

اون باید هر طور که شده دختر عموشو پیدا کنه تا کمی از عذاب وجدانش کم بشه. دختر عمویی که باید درست همسن من باشه!

دوس داشتم بغلش کنم یا حتی دستشو بگیرم. فقط میخوایستم باهاش همدردی کنم. تا بفهمه درکش میکنم.

دست لرزونمو اروم حرکت دادم و گذاشتم رو دست راستش! شوکه نگاهم کرد که خیره شدم تو چشماش: اینقد خودتون رو عذاب ندید. شما تو اون شرایط بهترین کارو انجام دادین.

اخمای پیشونیش یکی یکی باز شد و سیگارشو تو جا سیگاری خالی کرد. بدون هیچ حرفی دستشو از زیر دستم بیرون کشید و اغوششو برام باز کرد.

با تعجب نگاهش کردم که به بغلش اشاره کرد: چرا معطلی؟

از خدا خواسته کمی جلو رفتم و سرمو گذاشتم رو سینش! اونم دستاشو دورم حلقه کرد و تو اغوشش گم شدم. دوس داشتم زمان از حرکت وایسه. میخواستم تا میتونم این اغوشو لمس کنم...

اریامهر.....

بعد از کیا انیل دومین کسی بود که در این رابطه باهاش درد و دل کردم. احساس سبکی خاصی داشتم. دستمو که لمس کردم حس سرکش درونم بیدار شد. اون فقط با داشتن کامل انیل راضی میشد. بدون اینکه سعی کنم جلوی خودمو بگیرم تو اغوشم گرفتمش! انیل با اون جثه ی ریزه میزش تو بغلم گم شده بود. به خودم چسبوندمش و چشمامو بستم. این نهایت ارامش بود برام....

به زور چشمامو باز کردم. انیل خوابش برده بود. ساعت 1 نیمه شب بود و حسابی دیر شده بود. انیل و بغل کردم و بردم تو اتاقش. گذاشتمش رو تخت و پتو رو کشیدم روش. موهاشو از صورتش کنار زدم و پیشونیشو بوسیدم.

با گام های سنگین و اکراه امیز رفتم اتاق خودم و سعی کردم بخوابم. فردا خیلی سرم شلوغ بود!

انیل.....

تا مدرسه داشتم به این فکر میکردم که واقعا من تو بغل ارباب خوابم برد و خودش منو برد اتاقم؟

به اغوش ارامش بخشش که فکر میکنم قند تو دلم اب میشه! واسه 15 سالگی زوده که بخوام اغوش مرد غریبه ای رو لمس کنم... ولی اون هر کسی نبود. اریامهر تنها مردی بود که تا به حال به قلبم اومده بود و نمیخواستم به راحتی این عشقو از دست بدم... عشق یه موهبت الهیه که نصیب هر کسی نمیشه!

ظهر عمارت خیلی شلوغ میشد و حتی امروز ارباب و کیا نرفتن کارخونه! تا ظهر به امید دیدن ارباب انرژی خودمو حفظ کردم و وقتی برگشتیم عمارت از دیدن اون همه ادم کپ کردم.

همه سیاه پوش بودن و بعضیا هم اروم اروم داشتن همراه نوحه خون گریه میکردن. بی اختیار توجهم به عکس زن و مردی که روی میز تو سالن گذاشته بودن جلب شد. عکسا قدیمی بودن اما زیبایی و شکوهشون اونقد زیاد بود که قدیمی بودن عکس نمیتونست تاثیری روشون بزاره.

ناخودآگاه محو چشمای خانمه شدم. درشت و کشیده. شباهت عجیبی با چشمای من داشت. همچنین لبخند روی لبای مرد! این همه شباهت داشت عصبیم میکرد. تیرداد از بین جمعیت بلند شد و اومد سمت من: سلام عزیزم. خسته نباشید.

\_مرسی تیرداد. کی اومدی؟

\_یکی دوساعتی میشه. اینجا خیلی شلوغه. برو بالا لباس عوض کن و بیا.

\_باشه.

رفتم بالا و پریدم تو اتاقم. لباسامو کندم و یه سارافن مشکی که بیشتر جنبه ی مجلسی داشت با ساپورت مشکی و روسری مشکی پوشیدم. پوست سفیدم خیلی بی روح بود و تو ذوق میزد. رفتم جلو میز ارایشم و اول از همه یه خط چشم نسبتا نازک کشیدم و کمی برق لب صورتی به لبام مالیدم. عالی شده بودم.

بعده مرتب کردن موهام رفتم پایین که دیدم شیدا هم با لباس مشکی داره پذیرایی میکنه سریع رفتم کمکش. به مانی هم سلام کردم که به گرمی جوابمو داد. اریامهر بالای سالن کنار چند تا مرد پا به سن گذاشته نشسته بود و سرش پایین بود. اونم کامل مشکی پوشیده.

الهی فدات بشم که مشکی این همه بهت میاد!

رفتم سمت خانما و خم شدم شیرینی بهشون تعارف کردم. چند تاشون با تعجب نگاهم میکردن و زیر گوش هم پیچ پیچ میکردن که برام مهم نبود. جلو خانم بزرگ و خانم کوچیک خم شدم که هر دوشون با اخم بهم حالی کردن گورمو گم کنم.

بعدی مانیا بود و خانمی که فکر کنم مامانش بود. مانیا پشت چشمی برام نازک کرد و روشو برگردوند! مادرش اما لبخند مهربونی بهم زد و یه دونه برداشت!

ساعت 5/1\_2 بود که ناهار سرو شد! فقط خدا میدونه که چقد خسته شده بودیم. هی دائم میخواست بینشون بچرخه ببینی چیزی لازم دارن یا نه! با اشاره ی اریامهر رفتم

سمتش. کنار یه اقای ایستاده بود و اخماش تو هم. سلام کردم و رو بهش گفتم: کاری داشتید ارباب؟

ارباب برگشت سمت اقاها و گفت: دکتر زند چند لحظه ای از حضورتون مرخص میشم. پیرمرده لبخند چندشی زد و گفت: راحت باش.

نگاه کنیفشو رو خودم حس میکردم. یه جور بدی نگاهم میکرد که انگار هیچی تنم نیست.

با اریامهر چن قدمی ازش دور شدیم که صدای فوق العاده خشنش تو گوشم پیچید: برو این لباسو از تنت دربیار و ارایشو هم پاک کن تا یه بلایی سرت نیاوردم.

یا خدا.... بدجور از دستم عصبیه. لباسم خیلی ساده بود. فقط کمی تنگ بود.

دوباره گفت: به چی داری فکر میکنی؟ برو دیگه.

\_ ارباب اینجا کلی کار هست!

\_ اصلا لازم نکرده دیگه بیای. به هیچ وجه نیا تو سالن.

چشمای ابی خوشگلش به حدی عصبی بودن که فقط گفتم چشم و ازشون دور شدم.

میخواستم بزنم بیرون که شیدا صدام زد: انیل؟ داری میری؟

\_ تو از کجا میدونی؟

\_ اون اقاها که کنار اربابه داشت دوباره تو ازش میپرسید.

با تعجب نگاهش کردم: چی شنیدی شیدا؟

\_ داشتم ازشون پذیرایی میکردم که پیرمرده به تو اشاره کرد و گفت: این کلفتت عجب جنسیه!

شوکه نگاهش کردم: ارباب چی گفت؟

بخدا اون لحظه هر کس دیگه ای جای اون مرده بود فرار میکرد. برگشت سمتش و غرید: مهمونین و احترامتون واجب. ولی به خدا قسم اگه نگاه کنیفتو از رو اون بچه برنداری این عمارتو رو سرت خراب میکنم.

صورتمو با دستام پوشوندم: خدا منو مرگ بده. فک نمیکردم ظاهرم اینقد بد باشه.

\_ تو مشکلی نداری عزیزم. اون یه پیرمرد هوس بازه. بیخیال. برو بالا تا اتفاقی نیوفتاده.

ازش خدافظی کردم ک رفتم بیرون از عمارت. نرفتم بالا و رفتم سمت ساختمون خاتون اینا.



به اقا یحیی سلام کردم و رفتم بالا. با دیدن خاتون که رو زمین نشسته بود و داشت گریه میکرد ترسیدم و کنارش نشستم. گریه میکرد و زیر لب شیون و مویه میکرد.

\_\_چیشده خاتون؟ چرا گریه میکنی؟

با گوشه ی روسری محلش اشکاشو پاک کرد: چیزی نیست دخترکم. دارم برا عزیز از دست رفتم ناله میکنم.

\_\_ارسلان خان رو میگی؟

گریش شدید تر شد: از کجا فهمیدی؟

\_\_میدونم شما دایه ایشون بودین.

\_\_اینا رو کی بهت گفته انیل؟

با تعجب گفتم: دیشب ارباب برام تعریف کرد. گفت چطوری عمو و زن عموش فوت شدن.

معلوم بود تعجب کرده. ولی سعی کرد به روی خودش نیاره: ارباب چرا اینقد بهت توجه میکنه عزیزم؟

\_\_نمیدونم بخدا. ولی اونکه به من توجه نمیکنه. فقط یکم مهربون تره با من.

\_\_باشه تو نگو. ولی اخرش خودم میفهمم.

سعی کردم نخندم. خاتون خیلی زرنکه.

از بس خسته بودم رو زمین دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاهای خاتون. اروم موهامو نوازش کرد: کلی مهمون تو عمارته تو اومدی داری استراحت میکنی؟

\_\_خاتون بخدا ارباب خودش گفت دیگه نمیخواد بیای. نگران نباش. الانم خیلی خستم بزار یکم استراحت کنم.

خاتونم بی صدا نوازشم کرد و کم کم خوابم برد.

چشامو که باز کردم با نور کمرنگی که تو اتاق بود معلوم بود نزدیک غروب. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. اول از همه از تو پنجره به بیرون نگاه کردم. عمارت خلوت شده بود و انگار فقط اشناهای نزدیک مونده بودن. چند تا کارگر مرد هم داشتن وسایلو جمع و جور میکردن. ظاهرمو تو اینه مرتب کردم و رفتم پایین.

خواستم برم عمارت اصلی ولی با دیدن لباسم ترسیدم باز اریامهر منو ببینه و عصبی بشه. یواشکی از پله ها رفتم بالا که به محض باز کردن در با کله رفتم تو شکم اریامهر!

داشتم سخته میکردم از ترس. سرمو بالا بردم و به چشمای به خون نشستش نگاه کردم:  
س.... سلام!

دادش بلند شد: سلام و زهرمار. کدوم گوری بودی تا حالا؟ این لباس نکبتی که هنوز  
تنته!

زبونم بند اومده بود از ترس. حالا چه غلطی بکنم؟

صدای عصبانی تیرداد از پایین اومد: چیکارش داری اریامهر؟ زورت به این بچه  
میرسه؟

وای که حالا قیافش دیدنی بود! رو بهش گفت: خفه شو تا دندوناتو تو دهنه خورد نکردم  
تو یکی!

مانی دست تیردادو گرفت و نداشت بیاد بالا: اروم باش تیرداد. نمیبینی عصبانیه؟  
و به زور بردش عمارت پایین. داشتم بهشون نگاه میکردم که اریامهر دستمو محکم  
گرفت و کشوندم تو: کجا بودی تا حالا؟

\_... اتاق خاتون. خوا... خوابم برده بود اقا!

با تعجب نگاهم کرد: این همه وقت؟

\_بله!

کلافه دستی تو موهاش کشید. عجیب بود که یهو اروم شد. یعنی فقط میخواست بدونه کجا  
بودم؟

داشتم به این چیزا فکر میکردم که گفت: میدونم رفتارم طبیعی نیست. اما وقتی تو رفتی  
یکم بعدش اون مرتیکه زند هم زد بیرون. فکر کردم اومده دنبالت.

\_اون کیه؟

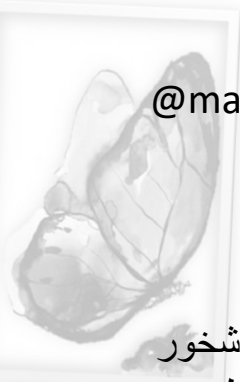
\_مهم نیست دیگه. ولی انیل از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن. اون مرد فوق العاده  
خطرناکه. هر اتفاقی افتاد بهم بگو.

\_چشم.

به لباسم نگاه کرد: برو درش بیار. حق نداری جلو کسی بپوشیش.

لبمو گاز گرفتم: چشم.

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم تو اتاقم.



اریامهر.....

بی هدف رو کاناپه ولو شدم. لعنت به من اینقد در برابرش ضعیفم! از وقتی اون لاشخور از عمارت بیرون رفت و وقتی هم رفتم بالا انیلو ندیدم دیگه نفهمیدم بقیه مراسم چطور گذشت!

DONYAIE MAMNOE

دکمه بالایی پیرهن مشکیمو باز کردم که یکی در زد.

\_کیه؟

\_منم. کیا...

\_بیا تو.

صدای باز و بسته شدن در و پشت بندش کیا اومد تو: خوبی؟

\_اره. بیا بشین.

\_مهمونا پایین تنهان. بیا بریم.

\_الان میام.

اومد و کنارم نشست. چشامو باز کردم و مرتب نشستم که اروم گفت: اگه میخوایش بهش بگو و اینقد خودتو اذیت نکن.

شوکه نگاهش کردم: چی میگی تو؟

\_شاید کسی نفهمه اما من که رفیق چند سالتم میدونم دردت چیه! میخوای خودم بهش بگم؟؟

\_نه!

\_اریامهر اگه دیر بشه پشیمونی سودی نداره. تیرداد داره همه تلاشتو براش میکنه.

\_غلط کرده. انیل مال منه. ولی خیلی چیزا بینمون هست که نمیشه فعلا بهش بگم.

\_تو از اینکه به خدمتکارت دل بستنی احساس شرم میکنی؟

با عصبانیت نگاهش کردم: به هیچ وجه کیا! فقط نمیخوام اون احساس کمبود کنه. میدونی اگه این موضوع برملا بشه انیل چقد دشمن پیدا میکنه؟

\_میترسی اونم به سرنوشت زن عمویت دچار بشه.

\_حق ندارم؟ من یه بار این درد و کشیدم.

کیا خواست حرف بزنه که در اتاق انیل باز شد و او مد بیرون. اینبار یه بلوز سورمه ای نسبتاً بلند پوشیده بود که دیگه مثل قبلی تنگ نبود. لبخندی از سر رضایت زدم! به کیا سلام کرد و کیا هم با جواب دادن بلند شد: بهتره بریم پایین.



انیل.....:

مامان بابای مانی و مانیا بودن و چن تای دیگه. کلا سر جمع 10\_15 نفر بیشتر نمیشن و خدا رو شکر اون اقاها که اریامهر اون همه روش حساس بود اونجا نبود.

زیر نگاه خشن خانم بزرگ و خانم کوچیک رفتم تو اشپزخونه. دوس دارم برم بهشون بگم چه بدی بهتون کردم که اینجوری نگاهم میکنین! البته با حرفای دیشب اریامهر و عکسای امروز خودم یه حدسایی میزد.

خاتون و طلعت خانم با شیوا و شیدا تو اشپزخونه بودن. به جمعشون پیوستم و همه به جز شیوا با روی خوش ازم استقبال کردن.

رفتم سمت شیدا و تو درست کردن الویه کمکش کردم. اروم گفتم: مگه ارباب و تیرداد دعواشون شده؟

یه درگیری لفظی داشتن.

اگه تو اخر این دو تا رو ننذاختی به جون هم؟

شیدا منو نترسون. خب تقصیر من چیه؟ ارباب از یه طرف یهو وحشی میشه گیر میده به من. تیردادم از یه طرف دیگه خودشو میندازه وسط.

به هر حال خدا خودش بهمون رحم کنه.

یهو رو به خاتون و مامانش گفتم: میگم شما توجه کردین چقد چشما و حالت صورت انیل شبیه شیرین خانم خدابایامرز بود؟

خاتون سریع به ما نگاه کرد و طلعت خانم اروم گفتم: شیدا یواش حرف بزن. این حرفا رو هر جایی نباید گفت!

چرا اخه؟

اینبار خاتون گفتم: عزیزم این حرفا باعث میشه برا انیل مشکل پیش بیاد. یه شباهت ظاهری که دیگه این حرفا رو نداره!

خواستم بگم حق با شیداست ولی با ورود تیرداد به اشپزخونه همه ساکت شدن. سلام کرد و رو به خاتون گفتم: اجازه میدین چند دقیقه ای با انیل حرف بزنم؟

راحت باش پسرم.

با هم زدیم بیرون. از مقابل چشمای فوق وحشی اریامهر گذشتیم و از عمارت خارج شدیم. چته خوووو.... اگه حرفی داری بیا بهم بگو به جای اینکه هر دوتامونو عذاب بدی! من به فدای اون اخمات که الان دوس داری سر به تن تیرداد نباشه! از افکارم خندم گرفت.

همراه تیرداد تو الاچیغ نشستیم: خوشگل خانم امروز حسابی گرد و خاک بپا کردیا؟ اریامهر کم مونده بود بیرون از عمارت با دکتر زند دست به یقه بشه. بعدم که کم مونده بود بیاد منو بزنه.

پوفی کردم: بین خودمون باشه ها؟ ولی دیوونست.

زد زیر خنده: اگه به گوشش برسونم چی؟

\_خیلی پرویی تیرداد.

کم کم خندش قطع شد و اروم گفت: چرا الان که رو به روم نشستی نمیتونم بزرگ ترین خواسته ی دلمو برآورده کنم؟

با تعجب نگاهش کردم: منظورت چیه؟

\_یه لحظه بغلت کنم. یه بار دستتو بگیرم. انیل خواسته ی زیادی نیست.

\_من از ارباب میترسم. اون خیلی رو این چیزا حساسه!

\_اینجوری نگو که فکر کنم روت نظر داره.

\_خودتو اذیت نکن تیرداد. ارباب هیچ وقت به ادبی مثل من فکر نمیکنه.

\_مگه تو چته؟

\_خب من یه دختر خل و چلم که هنوز تو کودکیم موندم. اونم یه اقای بداخلاق و اخموئه!

تیرداد که داشت با لذت نگاهم میکرد خندید: قربون این خانم خل و چل برم من!

\_اگه دل و قلوه دادنتون و غیبت کردنتون تموم شده بیاید تو. شام امادست!

منو تیرداد مثل برق گرفته ها برگشتیم سمت ارباب. یا خداااا..... با چنان اخمی داشت نگاهمون میکرد که داشتیم زهره ترک میشدم. اخه این کی اومد که ما متوجه نشدیم؟

وای خدا، من بهش گفتم بداخلاق و اخمو!! حالا درسته حقیقتو گفتم ولی مگه اون این چیزا حالیشه؟

تیردادم که بدتر از اریامهر اخم کرده بود رو به من گفت: بیا بریم تو انیل...





DONYAIE MAMNOE

اریامهر گفت: شما بفرما تو، با انیل کار دارم.

حالا دیگه تیرداد و کارد میزدی خورش نمی اومد! دستشو مشت کرده بود و رگای دستش متورم شده بودن. وقتی رفت تو اریامهر چند قدم اومد سمت: من بداخلاق و اخموئم؟ سرمو انداختم پایین که دستمو محکم گرفت و کشوندم سمت عمارت: من ادمت میکنم انیل...

فکر کردم میریم پایین ولی بردم سمت پله ها: برو بالا تا پیام.

تیرداد اومد بیرون: ولش کن اریامهر! داری گندشو درمیاری.

\_خفه شو تیرداد. تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

\_خیلیم بهم ربط داره. انیل مال منه. تو نمیزاری من ذره ای بهش نزدیک بشم و حالا خودت دستشو گرفتی...

اریامهر منو ول کرد و رفت سمت تیرداد: چه غلطی کردی؟ اومدی تو خونه ی من نشست با خدمتکارم لاس میزنی حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟

\_خفه شو اریامهر. چه مرگته چند وقته عین سگ داری پاچه میگیری؟؟؟

هنوز جملش تموم نشده بود که مشت اریامهر رو صورتش فرود اومد. با جیغ من بقیه هم اومدن بیرون. در عرض چند ثانیه کل عمارت بهم ریخت و مانی و کیا با بدبختی از هم جداشون کردن!

هر دوشون نفس نفس میزدن و سر و صورتشون زخمی بود. همه داشتن سوال میکردن که سر چی دعواشون شده ولی کسی جواب نمیداد.

تیرداد کتتشو از رو برداشت و همون طور خاک الود تنش کرد. رو به اریامهر پوزخند زد: فرداشب میبینمت ارباب شکوهی بزرگ. فعلا....

خواست بره که خانم کوچیک رفت جلوشو گرفت: کجا عزیزدلم؟ نمیخوای بگی چی شده؟

\_از دردونت بپرس عمه جون. دیگه همه فهمیدن من انیلو میخوام. حالا این اقا نمیزاره بشینم دو کلام حرف با این بچه بزنم.

عربده ی اریامهر بلند شد: خفه شووو. خواستن به درد من نمیخوره. هر وقت تونستی بدستش بیاری اون وقت بیا اینقد حق به جانب حرف بزن.

تیرداد سعی کرد خودشو کنترل کنه. چن تا نفس عمیق کشید و گفت: بچرخ تا بچرخیم.

و با سرعت سوار ماشینش شد و رفت!

همه برگشتن سمت منو اریامهر که از شانس بد درست رو یه پله نشسته بودیم. بغض کرده بودم. من مقصر این همه دردسر بودم.

خانم بزرگ عصا زنان اومد بیرون: اینجا چه خبره؟

خانم کوچیک با عجله گفت: هیچی... فقط این دختره همه رو انداخته به جون هم.

و رو به من گفت: اخه چش سفید تو چی میخوای از جون ما؟

خانم بزرگ با عصبانیت گفت: اریامهر بخاطر این رعیت بی سر و پا با پسر داییت دست به یقه شدی؟ مگه به فکر موقعیت خودت نیستی.

اریامهر با عصبانیت بلند شد و دستمالی که گوشه ی لبش بود و انداخت زمین: حوصله حرف تکراری ندارم مادر بزرگ.

و برگشت سمت مهمونا: از همتون معذرت میخوام. شرمنده که اذیت شدین. خواهش میکنم بفرمایید تو شام سرد میشه!

یکی یکی داشتن میرفتن تو که خانم کوچیک اومد سمتم: دختره ی گدای پاپتی! از هول و هراس داری خودتو به این و اون میچسبونی که به نون و نوایی بررسی؟

برای اولین به خودم جرعت حرف زدن دادم: به من چه پسر برادرتون عاشقم شده؟ من هیچ علاقه ای بهش ندارم.

\_چشمم روشن. زبونم ک داری.

صدای عصبی اریامهر هم اومد: بسه دیگه! مامان برو تو. انیل تو هم پاشو برو بالا. من به وقتش با تو یکی کار دارم.



اریامهر:.....

انیل با عصبانیت بلند شد و رفت بالا. خواستم برم تو که مامان با طعنه گفت: فکر نکن نفهمیدم خودتم دلت براش لرزیده. اریامهر بخوای به این دختر فکر کنی شیرمو حلالیت نمیکنم.

DONYAIE MAMNOE

\_جمع کنید این مزخرفاتو.

و رفتم تو. امشب یه ابرویزی حسابی بود. لعنت به من که وقتی پای انیل بیاد وسط هیچی دیگه حالیم نیست!

رفتم سر میز شام که دیدم همه منتظر منن. دوباره ازشون عذرخواهی کردم و نشستم! خداروشکر کسی به روی خودش نیاورد. ولی اخمای مامان و مادر بزرگ بدجور تو هم بود. مانیا دیگه بدتر....

شام که تموم شد به کیا اشاره کردم بیاد پیشم. اومد و بالای سرم ایستاد: جانم؟ دید چیزی نمیگم. کمی خم شد که تو گوشش گفتم: به شیدا بگو برا انیل شام ببره. لبخندی رو لبش نشست: چشم!

وقتی رفت کمی خیالم راحت شد. انیل هم مقصر بود هم بیگناه. نمیدونم با خودم چند چندم!

انیل:.....

تو سالن رو زمین نشسته بودم و داشتم گریه میکردم که در سالن باز شد. فکر کردم اربابه. ولی شیدا با ظرف غذا اومد بالا: سلام اشوبگر! داری ابغوره میگیری؟

\_من چقد بدبختم شیدا. ارباب بیاد بالا منو زنده نمیزاره!

\_گمشو بابا. کسی که بعده اون دعوا نگران گرسنه موندننه چرا باید بیاد دوباره دعوات کنه؟

\_نگران من؟

\_اره. به کیا سپرده بود که من برات غذا بیارم. حالا بیا بشین با هم بخوریم که خیلی گرسنمه.

رو زمین نشست و شروع کرد. ناهارم نخوره بودم و حسابی گرسنم بود. رفتم و باهاش مشغول شدم.

\_شیدا خاتون چیزی نگفت؟

\_از من پرسید قضیه تیرداد چیه؟ منم گفتم فکر کنم به انیل علاقه پیدا کرده.

\_ابروم رفت خدایا....

\_حرف مفت زن. همه فهمیدن تیرداد تو رو میخواد و اربابم که کلا حرفشو نزنیم بهتره. چرا میگی ابروت رفته؟

\_الان همه منو مقصر میدونن.

\_مقصر ارباب و تیردادن که سر تو دعوا کردن.

\_حالا هی بگو.

\_خب واقعیت. والا من دیگه نمیدونم این ارباب بیچاره چطور باید به تو حالی کنه دوست داره؟

\_فقط باید صبر کنیم ببینیم چی میشه!

\_اهوم. اینو راست میگی. وای قیافه مانیا و بقیه اون پایین دیدنی بود. البته منظورم از بقیه خانم بزرگ و خانم کوچیکه!

\_چقد تو خبیثی!

خندید: جیگرم خنک میشه بخدا!

اریامهر.....

مهمونا همه رفته بودن و طبق معمول مانیا مونده بود. این چی میخواد از جون من اخه؟

از صبح سر پا بودم و خیلی سخته شده بودم. رفتم بالا و وقتی رفتم تو درو از تو قفل کردم. هیچی اون جوری که میخواستم پیش نرفت. امروز تولد انیل بود... میخوامم آخرشب با هدیه ای که براش خریده بودم سوپرایزش کنم و بهش بگم چه احساسی بهش دارم. لعنت بهت تیرداد....!!

خبری از انیل نبود و حتما تو اتاقشه. باید حتما باهاش حرف بزنم. اخه من چرا صبح دعوت تیردادو برا فرداشب رد نکردم؟ این بشر ساکت نمیشینه!

در زدم و بدون اینکه منتظر جواب باشم رفتم تو!! انیل بیچاره کپ کرد. یه شلوارک صورتی کثیف تنش بود با تاپ صورتی. امروز همش بدببیری میارم! من چطور با این وضع لباس مقابله دووم بیارم. میخواستم برم سمتش و تو بغلم فشارش بدم و هر کاری که دوس دارم انجام بدم.

اینجوری فایده نداره. با صدای خشنی که میخواستم احساسمو مخفی کنم گفتم: یه چیزی تنت کن بیا بیرون!

\_چشم.

رفتم تو سالن نشستم که بعده چند دقیقه اومد. دوباره ازم میترسید! حالا من هر چی تلاش کنم باهام راحت بشه با یه اشتباه همش دود میشه میره هوا.

برگشتم سمتش: واقعا دیگه نمیدونم با چه زبونی حالیت کنم ک چطور باید رفتار کنی تا مشکلی پیش نیاد.

\_اقا بخدا خودش اومد تو اشپزخونه و ازم خواست بریم بیرون.

\_یاد نگرفتی قبل از هر کاری از من اجازه بگیری؟

\_گفتم جلو مهمونا مزاحمتون نشم.

\_چرت نگو. من باید دائم بدونم تو کجایی. انیل بخدا قسم برا اخرین دارم بهت میگم یه بار دیگه ببینم با تیرداد خلوت کردی بد بایی سرت میارم!

\_چشم اقا.

\_حق پایین رفتن هم نداری. حوصله گیس و گیس کشی ندارم.

\_چشم.

\_برا فرداشب هم به یه شرط میریم خونه تیرداد. لحظه ای از دیدم خارج نمیشی!

\_چشم.

دیگه داشتم عصبی میشدم از این همه چشم گرفتن. چیزی نگفتم و بلند شدم: پاشو برو بخواب. شب بخیر.

\_شببتون بخیر.

فقط خودمو رسوندم به تخت و ولو شدم روش. رو تختی رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم به انیل فکر نکنم که باز خوابم کوفتم بشه!

انیل:.....

رو تخت دراز کشیدم. اینم روز تولد من! غیر از مامان بابا کسی بهم تبریک نگفت. بابا هم هدیشو کارت به کارت کرده بود. انتظار خیلی زیادی بود ولی دوس داشتم اریامهر تولدمو تبریک بگه!

من چقد خوش خیالم....

لااقل این تیرداد بیشعورم بهم تبریک نگفت. حتی شیدای عوضی!

بغض کرده بودم. من همیشه همینقد تنها بودم. پس نباید از خودم ضعف نشون بدم.

\*\*\*\*

یه دور تو اینه زدم. اوممم... این لباس فوق العادست! شیدا بالاخره اجازشو گرفت و رفته بود حاضر بشه.

لباسم طلایی ساده بود و بالاش کمی با گلای ریز طلایی کار شده بود. تیرداد حتی یه کیف دستی سفید خوشگلم باهاش گرفته بود. موهامو با اتومو بالاشو صاف کرده بودم و پایینو کمی فر کرده بودم که حسابی عالی شده بود. بعد از کرم پودر یه خط چشم ساده کشیدم و کمی ریمل زدم. با رژ قرمز تیر خلاصو زدم و تو اینه محو خودم شدم.

اوففف... بیچاره بقیه امشب چی بکشن از دست من! صندلای ست کیفمو هم پوشیدم. پالتو و شالمو برداشتم و رفتم بیرون. با خودم گفتم شاید اریامهر هنوز آماده نشده. نمیخواستم معطل بشم.

ولی بر خلاف انتظارم با هم از اتاقامون زدیم بیرون.

اون مات من شده بود و من مات تیپ فوق العادش. کت شلوار و جلیقه ی خاکستری با پیرهن ساده ی طوسی! موهاشو کامل بالا زده بود و مثل همیشه اخم ریزی مهمون پیشونیش بود. خدایا اخیه تو چی خلق کردی؟

دوس داشتم بپریم بغلش و یه ماچ گندش کنم. اوه اوه! جدیدن دارم خطرناک میشم.

صدای خشنش تو گوشم پیچید: تو این لباس که همه بدنت معلومه. این رژ قرمز چیه؟ خواستم بگم دو ساعته ماتت برده و داری نگاهم میکنی حالا عوض تعریف میزنی تو ذوقم؟

\_لباسو تیرداد گرفته و کلی خواهش کرده ک بیوشمش. رژمم اگه خیلی زیاده کمش کنم.

\_اره. برو پایین تو ماشین کمرنگش کن تا من بیام. برو.



\_چشم.

اریامهر.....

با رفتنش نفس راحتی کشیدم. خدا بگم چیکارت نکنه بچه. اخه کی میگه تو 15 سالته؟؟  
 تو داری با این ناز کردنا و رفتارات منو بیچاره میکنی... کاری باهام کردی که تو این  
 سن و سال دارم مثل یه جوون 18\_19 ساله رفتار میکنم. اونقد میخوامش که حاضرم  
 هر جور که بگه براش عاشقی کنم.... تو اون لباس لعنتی مثل یه تندیس زیبا و پرستیدنی  
 شده بود که دلم میخواست فقط نگاهش کنم. امشب باید حسابی مواظبش باشم.  
 وقتی از رفتنش مطمئن شدم رفتم سمت اتاقش...



باکس کوچیک قرمزی رو گذاشتم رو تختش و یه نامه هم گذاشتم کنارش! بزار همه چی  
 تموم بشه بره دیگه... من که نمیتونم تا اخر عمرم اینجوری زندگی کنم.  
 از اتاقش خارج شدم و رفتم پایین. آخرین نفر سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. دمدمای  
 غروب بود و یه ساعت و خورده ای میرسیدیم تهران.  
 هنوز زمان زیادی نگذشته بود که گوشی انیل زنگ خورد و از حرفاش مشخص بود  
 تیرداده. داشتم دوباره از کوره در میرفتم که خدافظی کرد.  
 اخر این بچه کار دست من میده.

سعی کردم با سیستم ماشین خودمو سرگرم کنم تا اروم بشم. اهنگا رو عقب و جلو کردم تا رسیدیم به قرار نبود...

به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. کیا صداشو بلند کرد و اهنگ پخش شد!

قراد نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

\*\*\*\*\*

با ورودمون همه به احترامون بلند شدن. تیرداد اومد استقبالمون. با بقیه فوق العاده گرم گرفت و با من به طعنه روبوسی کرد. برام مهم نبود چه رفتاری از خودش نشون میده. من امشب فقط اومدم مواظب انیل باشم.

من و کیا رفتیم سمت سالن و انیل و شیدا هم با راهنمایی تیرداد رفتن لباسشون رو عوض کنن. به جمع مانی و کیمیا و مانیا ملحق شدیم.

به جز ما چند تا بقیه دیگه دوستای خوده تیرداد بودن که اکثرا هم همو میشناختیم.

با اومدن دخترا باز دیدن انیل حالمو زیر و رو کرد. هر دوشون خیلی گرم با کیمیا روبوسی کردن و انیل با اشاره ی من اومد و کنارم نشست. نگاه پر از نفرت مانیا رو روش حس میکردم اما برام مهم نبود. چرا نمیفهمه جایی تو زندگی من نداره؟

اهنگ شادی گذاشته بودن و همه رفته بودن وسط... برای اولین بار تو عمرم دوس داشتم با یه دختر برقصم.

انیل تو چیکار کردی با من؟

انیل:.....

منو شیدا محو اطرافمون شده بودیم. اولین بار مهمونی اومدن این دردسارو هم داشت.

تا قبل اومدن فکر میکردم لباسم خیلی تو دیده. ولی خدا روشکر با این یه وجب پارچه هایی که اینا پوشیدن من اصلا معلوم نبودم.

تیردادو دیدم که داشت میومد سمتم. دوباره بهمون خوش اومد گفت و رو به اریامهر گفت: ارباب شکوهی بزرگ اجازه میدین با انیل یه دور برقصم؟

همه به اریامهر نگاه کردیم که باز از اون اخمای وحشتناکش کرده بود. وقتی تیرداد سکوتشو دید دستشو سمت من دراز کرد. خیلی میترسیدم باز اتفاقی بیوفته. ولی باز بی ادبی بود اگه درخواستشو رد میکردم.

دستمو گذاشتم تو دستش و بلند شدیم. تیرداد امشب فوق العاده جذاب شده بود. جین سبز ابی تیره پوشیده بود و یه جلیقه مشکی هم روش با شلوار مشکی. استیناشو تا ارنج داده بود بالا و داشت دلبری میکرد. موهای بلندشو هم کامل داده بود بالا و حسابی جیگر شده بود. من امشب چقد هیز شدم... اون از عصر که کم مونده بود با نگاهم اربابو قورت بدم اینم از حالا!

همه رفتن نشستن و منو تیرداد رفتیم وسط.... اهنگ خیلی اروم و لایتنی گذاشته بودن و ما بی حرکت وایساده بودیم. همون طور که بهم خیره شده بود گفت: امشب بی نظیر شدی انیل. وقتی تو این لباس دیدمت کم مونده بود پس بیوقتم.

لبخندی زدم: پس مواظب باش.

خندید: چشمم.

انتظار داشتم اهنگ تند بشه ولی همون طور اروم شروع کردیم به رقصیدن. دستمو گرفت و یه دور چرخوندم و رو سینش فرود اومد. بیشتر از اینکه بهم خوش بگذره دلم برا اریامهر شور میزد. با دیدن این چیزا فک نکنم بتونه خودشو کنترل کنه.

تیرداد کمی خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: با یه روز تاخیر تولدت مبارک انیل کوچولو. شوکه نگاهش کردم که لبخندی زد. یهو جمعیت یک صدا تولدت مبارک خوندن.

خدای من.... اینجا چه خبره؟ برگشتم سمتشون که با دیدن یه کیک بزرگ سه طبقه کپ کردم. همه بلند شده بودن و داشتن برامون دست میزدن. حتی شیدا و کیا و کیمیا و.... تنها اریامهر بود که بی صدا نگاه میکرد.

تیرداد دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت کیک. چه بزرگهههه! روش اعداد 1 و 5 خودنمایی میکرد. پس این مهمونی برای منه... واقعا زیبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی باید بگم.

چاقویی که رو میز کنار کیک بود رو برداشت و داد دستم: همه منتظر توان عزیزم. زود باش!!

با دستای لرزونم ازش گرفتمش که صدای شیدا و کیمیا بلند شد: اول ارزو کن انیل! لبخندی زدم و چشمامو بستم. اول خواستم بگم به اریامهر برسم ولی با یادآوری اینکه الان کجام و کی اینکارارو کرده فقط گفتم هر چی به صلاحمه همون بشه!

همراه تیرداد کیک و برش دادیم. صدای سوت و جیغ مهمونا کر کننده بود. چیزی که اصلا قابل انتظارم نبود این بود که همه برام کادو گرفته بودن. حتی شیدای بیشعور. پس خبر داشت.....

اریامهر هنوزم ساکت سر جاش نشسته بود. تیرداد با صدای بلندی گفت: حالا نوبت کادوی منه.

DONYAIE MAMNOE

با قدردانی نگاهش کردم: تیرداد مگه دیگه کاری هم مونده که نکرده باشی؟ کادو برای چیه اخه؟

\_این فرق داره عزیزم.

همون لحظه یکی از اهنگای شادمهر پخش شد. عاشق این اهنگش بودم. برگشتم سمت تیرداد که دیدم جلوم زانو زده و به اروم به جعبه کوچیک از تو جیش درآورد و بازش کرد. یه حلقه ظریف و ساده که با نگین روش کار شده بود و فوق العاده زیبا توش بود و به سمتم گرفتش.

بهت زده نگاهش کردم. از سکوت جمعیت معلوم بود اونام شوکه شدن. تیرداد لبخند زیبایی بهم زد و گفت: با من ازدواج میکنی عشقم؟

صدای سوت و جیغشون وحشتناک بالا گرفت. مطمئن کسی انتظار نداشت تیرداد از منی که همه داشتن به چشم یه بچه نگاه میکردن خواستگاری کنه!

بغض کرده بودم و نمیدونستم چی باید بگم. بی اختیار برگشتم سمتی که اریامهر نشسته بود.

همچنان بی هیچ عکس العملی نشسته بود. د لعنتی اگه منو میخوای یه کاری کن. چرا اینقد بیخیالی اخه؟

صدای تیرداد وادارم کرد نگاهش کنم: انیل جوابمو نمیدی؟

\_تیرداد من خیلی شوکه شدم. باید فکر بکنم.

لبخند مهربونی زد: باشه عزیزم. این حلقه رو بگیر و فکراتو بکن. اگه جوابت مثبت بود رو دستت میبینمش!

واقعا ازش ممنون بودم که اینقد درکش بالا بود. حلقه رو که گرفتم بلند شد و رو به مهمونا گفت: خب دیگه نمایش تموم شد بیاین کیک بخورین.

یه پسره اومد سمت تیرداد و زد رو شونش: داداش فکر نمیکردم به این زودیا مزدوج بشی!

تیرداد با لذت خندید و گفت: عشق چه بلا ها که سر ادم نمیاره. البته هنوز عروس خانم جواب مثبتو نداده.

پسره رو به من گفت: این مارمولکو فقط خدا میشناسه و بس! درسته شیشه خورده زیاده داره ولی این برق نگاهی که به شما داره تا حالا هیچ وقت ازش سراغ نداشتم.

\_ممنون بابت توضیحاتتون. لحاظ میشه.

خندید: امیدوارم.

کیک و برش دادیم و همه اومدن خوردن. یه تیکه کوچولو گذاشتم تو بشقاب و رفتم سمت اریامهر: افتخار بدین از کیک تولدم میل کنید.

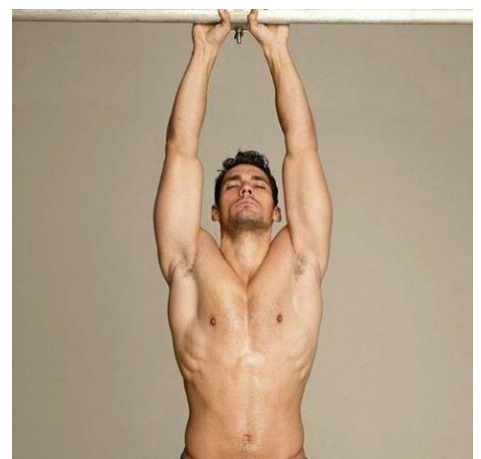
پورخندی زد و گفت: خیلی داره بهت خوش میگذره ها؟

منم سعی کردم حرصش بدم: خب تا حالا کسی تولد به این بزرگی برام نگرفته بود و این طوری سوپرایزم نکرده بود.

\_اینقد تو کف خواستگاری تیرداد بودی؟ حالا دیگه به ارزوت رسیدی؟

داشتم منفجر میشدم از دستش. ولی خیلی رولکس گفتم: این که چیز جدیدی نبود. تیرداد امشب رسماً خواستگاری کرد.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم رفتن سمت کیمیا و شیدا.







اریامهر:.....

تیرداد داشت تمام حرصشو روم خالی میکرد. لعنتی فهمیده بود انیل تنها نقطه ضعف منه!

این بچه هم که واسه حرص دادن من داشت همه تلاشو میکرد. به ساعت نگاه کردم. هنوز 9 بود. کی این مهمونی تموم میشه برگردیم عمارت. باید اون نامه رو از اتاق انیل بردارم. دیگه نباید بفهمه بهش علاقه دارم. آگه به تیرداد جواب منفی داد اون وقت بهش میگم.

مانیا اومد سمتم: اریامهر بریم برقصیم؟

\_مانیا تو دیدی من تا حالا برقصم؟

\_چرا اخه؟ نمیدونم تو چرا اینقد خشکی.

\_مجبورت که نکردم بیای باهام حرف بزنی!

\_خیر. انگار امشب یه چیزیه. من رفتم.

و بلند شد و رفت سمت بقیه. دختره لوس... انگار قهر کنی برام اهمیت داره.

دوباره حواسم به انیل و تیرداد جمع شد که داشتن با هم می رقصیدن. نکنه واقعا واقعا از دستش بدم؟ تیرداد عوضی داره با این کاراش اونو جذب میکنه... من که نمیتونم مثل اون باشم. عشق و علاقه ی این مدلی هم به درد من نمیخوره! انیل آگه میخواد منو دوس داشته باشه باید همین طوری منو قبول کنه...!!

کیا کنارم نشست: اینقد بهشون نگاه نکن رفیق. در شان ارباب شکوهی نیست حسادت!



\_چرت نگو کیا. چرا باید حسودیم بشه؟

\_خب انیل الان داره با تیرداد خوش میگذرونه. ادم عاشقم که نمیتونه ببینه عشقش تو دستای یه نفر دیگست!

\_مهم نیست برام.

\_سعی نکن به من دروغ بگی!

به کیا نگاه کردم: هدفت از این حرف چیه؟ میخوای برم تیردادو بکشم؟؟

خندید: میخوام مجبورت کنم به حرف دلت گوش بدی! قبول کن اون از تو بهتر داره عمل میکنه. تو اصلا نمیدونی چطور با یه دختر رفتار کنی. اینقد سر این بچه داد زدی از تو میترسه.

\_خب معلومه تیرداد کارش بهتر از منه. اون به اندازه موهای سرش دوس دختر داشته.

\_این دلیل نمیشه.

\_چرا اتفاقا. اون قلق دخترارو خوب بلده. خوب میدونه چطور جذبشون کنه. من به زور خودمو راضی کردم هدیه ای که برا تولدش گرفته بودمو بهش بدم.

با تعجب نگاهم کرد: میدونستی تولدشه؟ پس کجاکادوش؟

\_قبل از اومدن با یه نامه گذاشتم تو اتاقش.

\_چه نامه ای؟

\_بهش گفتم چه احساسی بهش دارم.

شوکه شد: امکان نداره!

\_درسته. امکان نداره. چون وقتی رسیدیم عمارت تو انیلو پایین سرگرم میکنی تا من برم نامه رو بردارم.

\_دیوونه شدی اریامهر؟؟ مگه نمیخوایش؟

\_چرا...ولی اگه به تیرداد جواب منفی داد اون وقت بهش میگم.

\_چرا؟ اون بچه هم باید حق انتخاب داشته باشه. اخه دلشو به چیه تو خوش کنه؟ به اخلاق خوبت یا دم به دم ابراز علاقه کردنت؟

\_همینه که هست.

با حرص نگام کرد و بلند شد: تنهایی خوش بگذرون.

و رفت سمت شیدا.

شیطونه میگه مهمونیو بهم بزنم و انیلو با خودم از اینجا ببرم. ولی وقتی ذوقشو میبینم دلم نمیداد. شاید تقصیر من بود که عاشقش شدم. اون یه دختر بچست که هنوز از دنیای کودکیش جدا نشده. من چیم؟ در طول روز به بارم لبخند نمیزنم... چطور باید انتظار داشته باشم خوشبختش کنم؟ چرا باید ازش بخوام منو انتخاب کنه؟

DONYAIE MAMNOE

کلافه بلند شدم و زدم بیرون. داشت بارون میزد. تو بالکن وایساده بودم و خیره به قطره های ریز بارون. سیگارمو دراوردم و گذاشتم گوشه ی لبم!

پک عمیقی زدم و تو افکارم غرق شدم. انیل داشت از دستم میرفت... خدایا خودت یه راه بزار پیش پام!!

صداش تو گوشم پیچید: اریامهر؟

بی اختیار جواب دادم: جانم انیل؟

مکث کرد، معلوم بود از جوابم شوکه شده. اروم گفت: هوا سرده بیا تو.

سیگارمو رو نرده ی بالکن خاموش کردم و برگشتم سمت: یه دور برقصیم؟

چشاش از ذوق برق زد: اره، بریم!

نه. همینجا.

اولش با تعجب نگاهم کرد ولی بعده چند لحظه لبخند زیبایی رو لباش نشست و دستشو گذاشت تو دستم. صدای اهنگ ارومی از سالن می اومد!

یه دستش تو دستم بود و اون یکی دستامون دور کمرمون حلقه شده بود. اروم اروم شروع کردیم به رقصیدن. د اخه لعنتی چرا نمیفهمی میخوامت؟ چرا خودت از رفتارام حالیت نمیشه... شاید من نتونم بهت بگم!!

دستشو تو هوا گرفتم و چن دور چرخید و دوباره تو بغلم ثابت شد. حتی با اون صندل هایی که پوشیده بود بازم قدش خیلی ازم کوتاه تر بود. کمی خم شدم و اروم روی موهاشو بوسیدم. چشماشو اروم بست و پیرهنمو چنگ زد! داشتم شل میشدم... دوس داشتم همین حالا بهش بگم چقد میخوامش و لباشو فتح کنم... باد سردی اومد و به همین بهونه محکم تر از قبل بغلش کردم.

دستم اروم تو موهاش حرکت دادم که سرشو آورد بالا. تو چشمای هم خیره بودیم. بی اختیار کشیده شدم سمتش... فاصلمون داشت کمتر و کمتر میشد! هر دومون همزمان چشمامونو بستیم و درست لحظه ای خواستم لبای خوش فرمشو لمس کنم صدای پایی از

هم جدامون کرد... هنوز تو بغل هم بودیم که شیدا اومد. با دیدن ما هین بلندی کشید و سرجاش خشک شد....

بیچاره ترسیده بود و نمیدونست چی باید بگه. دستامو شل کردم و انیل ازم جدا شد. رومو ازشون برگردونم که شیدا اروم گفت: شام امدست.

صدای قدمای دوتاشون نشون میداد که رفتن. خواستم برم تو اما عطر انیل رو تنم مونده بود و ارادمو سست میکرد. پاکت سیگارمو در اوردم و مشغول شدم. من داشتم چه غلطی میکردم؟ اگه شیدا نرسیده بود من بوسیده بودمش!

انیل:.....

شیدا دستمو گرفت و رو صندلی نشوندم: خوبی انیل؟ ببخش بدموقع مزاحم شدم. بخدا نمیدونستم ارباب اونجاست.

\_چه خوب که اومدی. کم مونده بود کار دست خودم بدم.

تیرداد اومد سمتون: انیل؟ چیزی شده عزیزم؟ رنگ پریده؟

\_برام به ارامبخش بیار. استرس دارم.

\_باشه عزیزم. ولی مگه چیشده؟

\_اتفاقی نیوفتاده تیرداد خیالت تخت.

رفت سمت اشپزخونه و سریع با یه ژلوفن اومد: بیا عزیزم.

یکم اب هم خوردم و بلند شدم: ممنون.

\_بشین خودم برات شام میارم.

شیدا هم رفت سمت کیا و تنها موندم. بعده چند لحظه اریامهر اومد تو و بدون نگاه کردن بهم رفت سمت کیا...

اصلا باورم نمیشه چند دقیقه پیش تو بغل هم رقصیدیم و کم مونده همو ببوسیم.

با اومدن تیرداد از افکارم جدا شدم. با هم شام خوردیم و دوباره بزن و برقص شروع شد. چند بار دیگه هم با تیرداد رقصیدم و بدون توجه به رفتار اریامهر شب خوبی بود. تیرداد همه جوره سنگ تموم گذاشته بود نمیدونستم چه جوری ازش تشکر کنم.

برگشتم سمت اریامهر که دیدم ایستاده بود و درحالی که جام مشروب تو دستش بود داشت با یه دختره حرف میزد. دختره قد بلندی و موهای سیاه بود لباسش که بیشتر لباس خواب بود و ارایش نسبتاً سنگینی هم رو صورتش بود. داشت تند تند برای اریامهر حرف میزد و اریامهرم با اخمای تو هم داشت به حرفاش گوش میداد!

رو به تیرداد گفتم: اون کیه کنار ارباب؟ از اول مهمونی ندیدمش!

تیردادم با تعجب برگشت سمتشون که یهو اخمای وحشتناکش رفت تو!

\_کیه تیرداد؟

\_تو همین جا بمون انیل.

و رفت سمتشون. واه؟ چرا من نیام؟ بهشون که رسید دست دختره رو محکم گرفت که دختره پش زد و با عصبانیت چیزی بهش گفت!

اریامهر بهشون پوزخندی زد که دیگه طاقت نیاوردم و رفتم سمتشون دختره با دیدن من لبخند پر حرصی زد: سلام کوچولو. پس تو سرگرمی جدید تیردادی؟ تیرداد عصبی گفت: خفه شو سایه.

\_عزیزم بزار بدونه چه موجود وحشتناکی امشب ازش خواستگاری کرده.

اریامهر خیلی ریلکس گفت: خانم محترم فکر نکنم این راه خوبی برای برگردوندن تیرداد باشه.

\_چرا اتفاقاً. این دختر اگه بدونه تیرداد چه جور ادمیه بهتر تصمیم میگیره.

با تعجب گفتم: خب بگو تا بدونم.

پوزخندی زد: مهم نیست. فقط باید بدونی تیرداد بابای بچه ی تو شکمه!

شوکه نگاهش کردم. اون لحظه فقط صدای پوزخند اریامهر و شنیدم و بعدش داد تیرداد: خفه شو هرزه ی عوضی!

خواست بهش حمله کنه ک اریامهر جلوشو گرفت: میخوای دست رو زن بلند کنی؟

\_ببین داره چه مزخرفاتی سر هم میکنه؟

همه داشتن دورمون حلقه میزدن.

اریامهر گفت: بهتره به جای داد و بیداد ثابت کنی این بچه مال تو نیست.

تیرداد برگشت سمت من: یادته تو سفر شمال همه چیو برات تعریف کردم؟ یادته بهت گفتم این عوضی ادعا کرده از من حاملس؟

با ترس سرمو تکون دادم و گفتم: حالا اومده اینجا تا ابروی منو ببره. انیل بخدا این هرزه داره دروغ میگه.

اریامهر تیرداد و هل داد کنار و دست منو گرفت: خب دیگه دیر وقته ما باید بریم. مرسی از پذیرایی!

تیرداد دوباره داد زد: اون روی سگ منو بالا نیار اریامهر! بمونید تا ثابت کنم.

فقط با آزمایش ثابت میشه!

رو به من گفتم: برو آماده شو میخوایم بریم. به شیدا هم بگو.

چشم.

همراه شیدا رفتیم اتاق مهمان و لباس پوشیدیم. اریامهر و کیا آماده بودن و بعده خدافضلی زدیم بیرون. بیچاره تیرداد حسابی حالش گرفته شده بود. خدا به داد اون دختره برسه....

تو راه برگشت هممون ساکت بودیم که کیا گفت: دختره چرا اومده بود پیش تو؟

اریامهرم گفت: چه میدونم. اومد و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن. گفت که تیرداد چند ساله معطلش کرده و گولش زده ک حالا هم ک اینجور... ولی من مورد اخریو باور نمیکنم. معلوم بود خیلی هفت خطه! بعید نیست فقط برای ابرو ریزی اومده باشه!

بیچاره تیرداد.

کیا از تو اینه به من نگاه کرد و گفت: انیل تا وقتی آزمایش ندادن و چیزی ثابت نشده پیش خودت فکر بد نکن.

اروم گفتم: وقتی شمال بودیم تیرداد این موضوع رو بهم گفته بود و قسم خورده بود بچه مال خودش نیست.

پش دیگه احتمالش خیلی کم میشه.

بقیه راه تو سکوت سپری شد تا رسیدیم عمارت. اریامهر اولین نفر پیاده شد و رفت بالا. کیا برگشت عقب و گفت: بمونید. با انیل کار دارم.

شیدا خمیازه ای کشید و گفت: من میرم تو. خیلی خوابم میاد. انیل بعدن برام تعریف کن. با خنده گفتم: باشه.

خواست پیاده بشه که کیا گفت: کجا خانم خانما؟ بوس قبل از خواب من چی میشه؟

شیدا لب و لوچشو اویزون کرد: نکه امشب بی نصیب موندی!

\_ عزیزم جلو دخترمون مراعات کن.

شیدا بوسه ی طولانی رو لبای کیا کاشت و گفت: دخترمون دیگه بزرگ شده. مگه ندیدی امشب ازش خواستگاری کردن؟

با خنده گفتم: شیدا برو گمشو پایین دیگه.

\_ بی ادب. شب بخیر.

پیاده شد و رفت. کیا داشت با لذت نگاهش میکرد که گفتم: نترس این دو قدم راه چیزیش نمیشه.

مردونه خندید و سرشو انداخت پایین: نباشه میمیرم.

تو دلم به شیدا حسویم میشد. کیا مکث کوتاهی کرد و گفت: منو به عنوان برادر بزرگ تر قبول کن. تیرداد پسر خوبیه اما خوب فکراتو بکن. چون بحث یه عمر زندگیه و تو هم خیلی بچه ای!

برای اولین بار تو عمرم دوس داشتم مزه داشتن برادر رو حس کنم. یه برادر بزرگ که همه جا از ادم حمایت کنه!

با قدر دانی نگاهش کردم: ممنونم ازت.

اریامهر:.....

وارد اتاقش شدم و نامه رو برداشتم. هر چقد با خودم کلنجار رفتم که برش ندارم نشد. اون اول باید تکلیف خودشو با تیرداد روشن کنه. از اتاقش زدم بیرون، هنوز نیومده بود و معلوم بود کیا کار خودشو خوب انجام داده!

انیل:.....

از کیا تشکر کردم و با شب بخیر گفتن رفتم بالا. خبری از اریامهر نبود و حتما اونم خیلی خسته بوده. وارد اتاقم شدم و خواستم رو تخت بشینم که باکس کوچولوی قرمز رنگی توجهمو جلب کرد.

با کنجکاوی برداشتم و بازش کردم. بوی عطر اشنایی ازش می اومد!



با باز کردنش دهنم وا موند. یه نیم ست طلای خیلی خوشگل توش بود. گردنبد و دستبند به شکل قلبای کوچیک توش بود که تو همون نگاه اول عاشقش شدم. ولی اخه کار کیه؟ کمی جعبه رو زیر و رو کردم که خط اریامهر زیر جعبه توجهمو جلب کرد. ریز نوشته بود تولدت مبارک انیل!

اشک تو چشم جمع شد... رو زمین نشستم و تکیه دادم به تخت. هدیه اریامهر و حلقه ی تیردادو گذاشتم روبه روم و زدم زیر گریه!

من عاشق اریامهر بودم. اونم معلوم به من بی حس نیست. ولی اون حاضر نبود چیزی به من بگه و منو از این جهنم نجات بده.



دوباره چشمم افتاد بهشون و هق هقم اوج گرفتم. خدایا تو یه راهی پیش پام بزار. گوشیم زنگ خورد. تیرداد بود. سایننتش کردم و گذاشتمش تو کیفم! اصلا حال و حوصله کسی رو نداشتم...

سرمو تکیه دادم به تخت و دستامو گذاشتم رو صورتم. خدایا نزار تو این برزخ جون بدم... من اریامهرو دوس دارم. نزار تا اخر عمرم تو حسرت عشقش بمونم! وسط گریم صدای اهنگ از اتاق اریامهر بلند شد...

یه اهنگ قدیمی از پویا!! چرا داشت این اهنگ و گوش میداد؟ با اولین جمله ی اهنگ گریم شدید تر شد... بزار بشنوه. به درک... بزار بفهمه چقد دارم اذیت میشم!!!

اریامهر ::::::::::::::

سیگار به دست تو بالکن ایستاده بودم که صدای گریش بلند شد. چشمامو بستم که رفتارم کنترل داشته باشم. من نباید برم پیشش... باید با خودش کنار بیاد!

هق هقش داشت دیوونم میکرد... اخه چته دختر؟ باید تا الان فهمیده باشی میخوامت.

دیگه دردت چیه؟ خواستی اسیرم کنی که موفق شدی....

پک عمیقی به سیگارم زدم و دستمو گرفتم زیر بارون. امشب خدا هم با دل ما هماهنگ بود... خدا هم دلش گرفته بود!

صدای گریه هاش داشت بی تابم میکرد. گوشیمو در اوردم و شانس یه اهنگ پلی کردم. فقط میخواستم صداشو کمتر بشنوم که وسوسه نشم برم پیشش... ولی به محض شنیدن اهنگ فهمیدم بدترین انتخاب ممکن بود!

قبل از اینکه بخوام قطعش کنم صدای پویا بلند شد و تمام غمای عالم تو دلم ریخت:

امشب دوباره اومدی تا رویاهام رنگی بشه

شاید همین خواب عمیق پایان دلتنگی بشه

امشب دوباره اومدی تا خوابمو رنگی کنی

تا چشمای مغرورمو درگیر بی صبری کنی

دارم نگاهت میکنم داری ازم دل میبری

چشم برنمیدارم ازت تو از همه زیبای تری

حالا که قسمت دوریه با رویاهات سر میکنم

دستامو محکم تر بگیر دستاتو باور میکنم

برای دلبستن به تو دل کنده بودم از همه

چشمامو رو هم میزارم هر چی ببینمت کمه

امشب دوباره اومدی تا حالمو بهتر کنی

تا خوابمو لبریز یاس تا بغضمو پر پر کنی

گریش کم که نشده بود هیچی بدترم شده بود! رفتم تو اتاق و درو بستم. باید بخوابم....  
انیل باید تنهایی با این موضوع کنار بیاد. از دست منی که عاشقشم هیچ کاری برنمی

اومد. نمیخواستم الان تو تصمیم گیریش دخالت کنم و دو روز دیگه اگه منو انتخاب کردم همش این موضوع تو دلم باشه که با یه ذره تلاش بیشتره تیرداد اون منو انتخاب نمیکرد. من انیلو برای یه عمر زندگی میخواستم. پس باید اونم منو واقعا بخواد.

DONYAIE MAMNOE

انیل:.....

صب با دیدن صورتم تو اینه وحشت کردم. چشم قرمز شده بود و صورتم پف کرده بود. اونقد تو اتاقم معطل کردم تا اریامهر و کیا رفتن.

همین که ماشینشون از حیاط عمارت خارج شد کولمو برداشتم و رفتم پایین. شیدا با دیدنم وحشت زده نگاهم کرد: خاک به سرم. چه بلایی سر خودت آوردی؟؟

\_بریم. تو راه برات میگم.

به محض بیرون زدن گفت: خوب شد اینجورس نیومدی بیرون. وگرنه ارباب از ترس سخته میکرد. میگفت این لولو همین هلوی دیشبه؟

بی رمق خندیدم: تو که نمیدونی چی شد دیشب!

\_خب برام بگو.

\_وقتی رفتم اتاقم اریامهر برام یه هدیه گذاشته بود رو تختم.

\_واقعا؟؟ ای جونم. حالا چی خریده بود برات؟

\_یه نیم ست طلا.

\_مبارک باشه عزیزم.

\_مرسی شیدایی. منم اولش مثل تو خوشحال شدم. ولی بعدش حلقه ی تیردادو هم گذاشتم کنارش و یه دل سیرر گریه کردم!

\_وا؟ چرا؟

\_خودم دیگه دارم مطمئن میشم اریامهر بهم بی میل نیست.

\_زحمت کشیدی! لابد بعده صحنه ی عاشقونه ی دیشب تو بالکن!

\_حالا هی منو اذیت کن. اونجا نه من اختیار رفتارمو داشتم نه اریامهر!

\_خب حالا. وقتی فهمیدی اونم میخوادت دیگه مرگت چیه؟؟

\_تا بهم نگه دلم راضی نمیشه!



\_هوووف. اومدیم و اون هیچ وقت از غرورش نزد.  
\_خب ما هم هیچ وقت بهم نمیرسیم.  
با تعجب نگام کرد: نیمیری از شرت راحت بشم من.  
\_مرض. بدو بارون گرفت!

چند روزی گذشته بود و رابطه ی منو اریامهر در حد سلام و علیک و یه غذا خوردن بود. اشتها به حدی کم شده بود که با هر وعده ب غذایی چند قاشق بیشتر نمیتونستم بخورم.

نگاه نگران اریامهر و حس میکردم اما فقط نگاهم میکرد. هیچی به زبون نمی آورد. تو این مدت تیرداد هر روز زنگ میزد با هم حرف میزدیم. ولی نمیداشتم بیاد دیدنم. گفت دختره رو برده آزمایش داده و تا 3 روز دیگه جوابیش میاد. هر روز داشت تاکید میکرد که وقتی جواب آزمایشو گرفت میاد برا جواب خواستگاریش!

من هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم. تیرداد فوق العاده بود.... از همه لحاظ! اما من اریامهر بد اخلاق و اخموی خودمو میخوام. هر چه میخواستم به دلم حالی کنم ما نمیتونیم کنار هم باشیم نمیشد... اخی دل که این حرفا حالیش نمیشه!

عصره یه روز ابری از اواسط اذرماه بود و دلم اندازه ی یه دنیا گرفته بود! تو بالکن اتاقم رو زمین نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم. اریامهر نزدیک دو ساعته داره ورزش میکنه... صدای اهنکش تا اینجا میومد! چه جونی داره واقعا.... البته جدیدن این طوری شده. قبلن روزی فقط 40 دقیقه یه ساعت طول میکشید ولی الان... حرفای شیدا تو ذهنم رژه میرفتن. میگفت چون به تو میل داره میخواد با بدنسازی و ورزش سنگین تخلیه انرژی بشه تا نتونه بیاد سمتت. ولی اخی چرا؟؟

من ارزومه بیاد سمتم...! دوس داشتم دوباره اغوششو لمس کنم، اون لبای مردونشو ببوسم و هزار اتفاق بعدش!! من اخرش دیوونه میشم... میدونم!

از بی حوصلگی از اتاقم بیرون زدم. در نیمه باز باشگاه وسوسه کردم دید بزنم. اهنک قطع شده بود و اریامهر فقط با یه شلوارک کوتاه جلو اینه وایساده و داشت وزنه میزد.

خدایااا.... هیکلش بی نظیر بود. تمام بدنش خط انداخته بود سیکس پکش عالی بود. تو دلم داشتم قربون صدقش میرفتم که یهو گفت: دید زدن کار خوبی نیست خانم کوچولو....  
دسپاچه نگاهش کردم: م.... من.... دید نمیزدم اخی!

لبخند جذابی زد: خب باشه. کارتو بگو.

\_\_خواستم بگم عسرونه میل ندارید؟

ای خاک بر سر من و بهونه آوردنم. به وضوح خندید: چرا اتفاقا. هوس املت کردم. یکم درست کن با هم بزنیم.

\_\_چشم.

وزنه رو گذاشت زمین و همون طور لخت اومد سمتم: تا یه دوش بگیرم آماده باشه.

باز نگاهم رو هیکلش خیره موند. دوس داشتم دستمو جلو ببرم و لمسش کنم.

\_\_نخوری منو خانم کوچولو.

واای. بازم سوتی دادم. خدا مرگ بده منو. هیچی نگفتم و دویدم سمت اشپزخونه. قلبم داشت از تو سینم کنده میشد. چقد با اذیت کردنم حال میکنه کصافتنتنت...

با بالاترین سرعت یه املت خوشمزه درست کردم و تو ماهیتابه گذاشتم رو میز تو اشپزخونه. نون سنگک و فلفل و پیاز هم گذاشتم کنارش و داشتم مرتبشون میکردم که اریامهر با یه حوله ی کوتاه دور کمرش اومد بیرون.

دوس داشتم برم موهاشو دونه دونه بکنم. از بس که بیشعوره این ادم! بخدا عمدا با این حوله اومده. لبخند خبیثی هم رو لباش بود.

اومد و نشست: به به! یه عسرونه ی خوشمزه تو یه روز بارونی با یه دختر خانم شلخته.

وا؟ این با من بود؟ به من گفت شلخته؟ خیلی ضایع به خودم نگاه کردم! البته حق داشت. یه شلوار راحتی با یه بلوز گشاد و موهایی که به زور کش مو بالای سرم بسته بودمشون. اخه این چه ریختیه که من دارم؟

با خنده گفت: با خودت کلنجاار نرو کوچولو. شلخته ی با مزه ای. بیا بشین با هم بخوریم.

\_\_من گرسنم نیست. بفرمایید!

یهو اخمای وحشتناکش رفت توهم: گفتم بیا بشین. از بس کم غذا شدی رنگ به رو نداری. دو روز دیگه خاتون میگه این بالا گشنه و تشنه نگهت داشتم.

رو به روش نشستم: خب اشتها ندارم.

یه لقمه گنده گرفت سمتم: بخور اینو ببینم.



ازش گرفتم که خودشم شروع کرد. چنان با اشتها میخورد که منم شروع کردم به خوردن.

بعده چن روز دوباره یکم رابطمون داشت گرم میشد. میگفتیم و میخندیدیم. اریامهر دوباره مهربون شده بود و این برای من بهترین اتفاق بود!

وقتی با اون صورت جذاب و مردونش میخندید دوس داشتم بپریم بغلش یه ماچ گندش کنم. با هم ته املت و دراوردیم! داشتم وسایلو جمع میکردم که از تو اتاق صدام زد: انیل؟ میتونی موهامو سشوار بزنی؟

دهم دو متر باز موند. خواستم بگم من قربونتم میرم. سشوار زدن که دیگه ارزومه! \_چشم الان میام.

ظرفا رو ول کردم و رفتم تو اتاقش با یه شلوارک جلو اینه ی میزش نشسته بود: مطمئنی؟ نسوزونیم!

\_خیالتون راحت.

سشوارشو برداشتم و روشنش کردم. هر جایی که خشک میکردم چند بار دست میکشیدم و تا امکان داشت سعی میکردم اروم باشم. سرم پایین بود و داشتم دستامو تو موهاش میکشیدم که سنگینی نگاهشو حس کردم.

به اینه نگاه کردم که چشمای ابی تیرشو مات خودم دیدم. بی اختیاد دست از کار کشیدم و منم خیره شدم بهش!







DONYAIE MAMNOE

اریامهر.....

عطش داشتنش داشت دیوونم میکرد و نمیتونستم دیگه جلو دلمو بگیرم. فقط اغوششو میخواستم. بلند شدم و سوارو ازش گرفتم و گذاشتم جلو اینه!

با تعجب نگاهم کرد: هنوز تموم نشده!

موهای نامرتبشو از صورتش کنار زدم... با این همه شلختگی بازم برام جذاب و تحریک کننده بود! با چشمای معصومش داشت نگاهم میکرد که خم شدم سمتش.

من نباید این کارو بکنم... نباید به این بچه دست بزنم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود. هیچی نمیتونست جلو دلمو بگیره. میخواستم به لذتی که چند وقته خواب و خوراکو ازم گرفته برسم.

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و بهش نزدیک شدم!

چشماشو اروم بست و منم وادار کرد همین کارو بکنم. چند ثانیه ای که به اندازه ی یه عمر طول کشید بالاخره تموم شد و لبامون چسپید بهم!!!

بکر بود و ناب... همون طور که تصور میکردم! نمیخواستم ازش جداشم. یکی از دستامو اروم دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشار دادم.

انیل زیادی کوچولو بود و این برای منی که یه عمر زندگی تکراری و خسته کننده داشتم لذت بخش ترین قسمت ماجرا بود! اروم لبامو از هم باز کردم و چند تا گاز ریز از لباش گرفتم که اه عمیقی از لباش خارج شد.

دیگه کافی بود... تا همین جاشم بیش از حد جلو رفته بودم! نمیتونستم خودمو تضمین کنم انیل یه بار دیگه اه بکشه و بتونم خودمو کنترل کنم که لباساشو تو تنش پاره نکنم.

با چن تا بوسه ی ریز ازش جدا شدم و همزمان چشمامونو باز کردیم!

نمیدونم چشمای من چه شکلی بود اما انیل ترسیده بود! ترسیده و وحشت زده.

نامردی بود اگه تو خماری میذاشتمش. اروم بغلش کردم و سعی کردم ارامش از دست رفتشو بهش برگردونم.

بالاخره بعده چن دقیقه کمی ریلکس شد. حس خوبی بود که اغوشم ارومش میکرد. بهم حس مالکیت میداد.

اروم از هم جدا شدیم که بدون نگاه کردن بهم از اتاق رفت بیرون و صدای بسته شدن در اتاقش اومد. واقعا گند زده بودم... هر دومون لذت بردیم اما... لعنت به من که اخرش وا دادم!!

کلافه تو اتاق قدم میزد که باز صدای گریش بلند شد. وای... خدای من! اینبار دیگه جلوی خودمو نگرفتم و رفتم سمت اتاقش بدون در زدن رفتم تو که دیدم رو تخت نشسته و داره گریه میکنه... ترسیده نگاهم کرد که رفتم سمتش: چه مرگته؟

کپ کرد بچه: هی... هیچی اقا!

پس چرا داری گریه میکنی؟

جوابی نداد که داد زدم: خیلی خب. من اشتباه کردم. تو بچه ای و هیچ وقتم بزرگ نمیشی. من نباید میومدم سمتت. اولین و آخرین بارم بود. پس دیگه گریه نکن.

در کمال تعجب گریش شدید تر شد! کلافه داد گفتم: چه دردمه لعنتی؟

میون حق هفتش گفت: برو بیرون.

حالا من بودم که با تعجب داشتم نگاهش میکردم: چی گفتی؟

جیغ کشید: برو بیروووووون!

بی اختیار عقب گرد کردم و از اتاقش بیرون رفتم. این نیم وجب بچه سر من داد زد و منو از اتاقش بیرون کرد...!

معلوم بود حالش بدتر از اون چیزیه که فکر میکردم. من احمقم که بلد نیستم ارومش کنم.... فقط داد و بیداد!! اه... لعنت به من!

انیل:.....

دوس داشتم خودمو از پنجره پرت کنم پایین. بخدا من یه روز از عمرم باقی مونده باشه یه کتک مفصل میزنمش... بیشعور فقط به فکر خودش! حالا که فقط منو بوسیده و بهم ابراز علاقه نکرده یه چیزی هم طلبکاره. به من میگه بچه ای و نباید میومدم طرفت. میگه هیچ وقت بزرگ نمیشی!

اشکام بند نمی اومد ک. رو تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم روم. به لباش فکر کردم.... همیشه ارزوم بود اولین بوسه برای اولین و آخرین عشقم باشه. میدونم بعده اریامهر دیگه دل به هیچ مردی نمیبندم. ولی بخدا دیگه بهش فکر نمیکنم. اون یه بیشعوره که هیچ درکی از رابطه نداره. منو میبوسه و لال مونی میگیره...!!!!

وای خدا چرا من پشیمون نیستم؟ چرا حس میکنم باز دوس دارم طعمشونو حس کنم. شده از درد نداشتنش بمیرم ولی دیگه نمیزارم ازم سواستفاده کنه.

وجدانم سرم داد زد: احمق فقط لباتو بوسیده. بیچاره کاری نکرده که میگی سواستفاده. اونقد ازش عصبانی بودم که نمیخواستم حقیقتو بپذیرم! حق داشتم ازش ناراحت باشم. خب چی میشد اگه بهم میگفت دوسم داره؟

سر دلم داد زدم: احمق مگه زوره؟ خب شاید اصلا احساسی بهت نداشته باشه!

DONYAIE MAMNOE

دو سه روز گذشت و همون سلام و علیک هم دیگه ازش خبری نبود. روزا خیلی دیر می اومد عمارت. بعده سر زدن به مزرعه ها و روستاییا میرفت پایین شام میخورد و بعدشم با کیا کارای کارخونه رو انجام میداد. منو شیدا هم سرگرم خرخونی بودیم برا امتحانات دی ماه. روزا همیشه میرفتیم اتاق خاتون و اونجا درس میخوندیم. عصر چهارشنبه بود و قرار بود تیرداد بیاد جواب خواستگاریشو بگیره!

هر چقد با خودم کلنجار رفته بودم نتونستم خودمو قانع کنم که تیرداد بهتر از اریامهره. میخواستم جواب رد بدم و بعدش منتظر روزی بمونم که اریامهر بالاخره سکوتشو بشکونه!

خاتون با دوتا چایی اومد و نشست: خسته نباشید دختر!...

\_ممنون خاتون. دستت درد نکنه.

\_سرت درد نکرد دخترم. گفתי امروز اقا تیرداد میاد؟

اروم سرمو تکیه دادم که گفت: فکر ائو کردی؟ جوابت چیه؟

شیدا هم با کنجکاوی داشت نگاهم میکرد که گفتم: جواب من منفیه.

شیدا یه جوری ذوق کرد که خواستم بگم بتمبرگ سرجات تا خاتون شک نکرده.

خاتون با مهربونی نگاهم کرد: همه فکراتو کردی؟ مطمئنی به دردت نمیخوره؟

\_اره خاتون. تیرداد از همه لحاظ خوبه ولی انتخاب من نیست.

خاتون خواست حرف بزنه که صدای ماشین از بیرون اومد. اریامهر یه ساعت پیش اومده بود و حتما این تیرداد بود.

با شیدا رفتیم پایین که تیرداد با خوشحالی پیاده شد و اومد سمت ما: سلام خانما؟

جوابشو دادیم که یه برگه گرفت سمت: اینم جواب ازمایش اون دختره و تخم حرومش! حالا حرفمو باور میکنی؟

ازش گرفتمش و گفتم: من از اولم حرف اونو باور نکردم.

لبخند زیبایی زد: ممنون عزیزدلم. من برم از اریامهر اجازه بگیرم بریم حرف  
بزنیم. حوصله ندارم باز وحشی بشه!

و بدون اینکه منتظر جواب ما بشه رفت سمت عمارت!

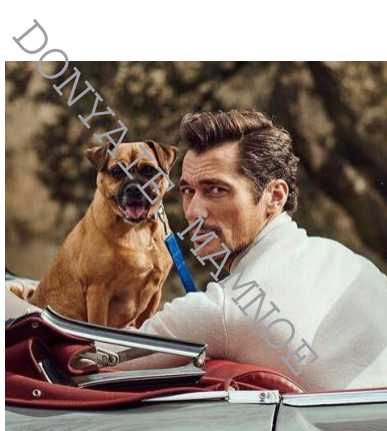
شیدا برگشت سمت من: خاک تو سرت. داره میگه اریامهر وحشیه. چرا هیچی نگفتی  
بهش؟

\_خب راست میگه.

\_خیلی بیشعور شدیا؟

\_مامان نشو دیگه!

اریامهر و تیرداد با هم از عمارت بیرون اومدن. همون جور که حدس میزدم اخمای  
اریامهر تو هم بود و بایه من عسلم همیشه خوردش. رو به تیرداد گفت: تو الاچیغ  
میتونین حرف بزنین.



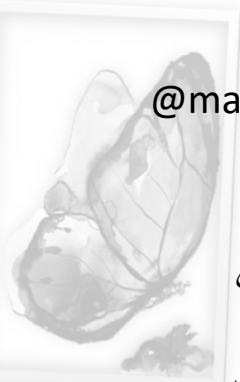
تیرداد هم اومد و با رفتیم سمت الاچیغ! نمیدونستم چطوری باید بگم که نمیخوام... واقعا  
حس بدی بود. درسته من حق انتخاب دارم. اما اولین بارم بود که میخواستم مستقیم به  
کسی جواب منفی بدم. اونم تیردادی که این همه خوبی کرده در حق من!

روبه رو هم نشستیم که گفت: حالت چطوره عزیزم؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود!

\_ممنون خوبم. امتحانا نزدیکه و یکم استرس دارم.

\_هر چی خواستی امر کن. میخوای برات معلم خصوصی بگیرم؟

\_اوه نه! لازم نیست.



DONYAIE MAMNOE

\_هر چی تو بگی! خب فکراتو کردی؟

\_اوممم. اره! میدونی چیه تیرداد من این یه هفته خیلی با خودم فکر کردم. تو خیلی خوبی. از همه جهت! ولی من هنوز خیلی برام زوده.

هول زده گفت: انیل یه مدت نامزد میشیم... عقد میکنیم. بعد هر وقت تو بگی ازدواج میکنیم.

\_نه تیرداد. بحث این حرفا نیست. من نمیتونم به این چیزا فکر بکنم. میترسم چند سال بعد از کاری که کردم پیشمون بشم.

\_انیل بخدا بهت قول میدم یه زندگی برات بسازم که همه حسرت بخورم. نمیزارم کمبودی داشته باشی که زمانی بخوای به این چیزا فکر بکنی.

\_اخه همه چی که پول و امکانات نیست. من از خوده زندگی مشترک میترسم.

\_خانمم داری عجولانه تصمیم میگیری...

حلقه رو از تو جیبم در اوردم و گرفتم سمتش: متاسفم تیرداد!

شوکه نگاهم کرد: انیل تو داری باهام جدی حرف میزنی؟

\_گفتم ک...! من نمیتونم.

حلقه رو گذاشتم تو دستش و بلند شدم برم که صدای پر از التماسش تو گوشم پیچید: فقط یه ماه بهم فرصت بده تا خودمو بهت ثابت کنم. لعنتی من و تو هیچ وقت با هم بیرون نرفتیم. هیچ وقت یه دل سیر نتونستیم بشینیم و باهات حرف بزنم.

\_چه ربطی داره اخه تیرداد؟

\_با رفت و آمده که ادم طرفشو میشناسه و بهش علاقه مند میشه!

\_من دوست دارم تیرداد. اما به عنوان یه دوست! کسی که همیشه هوامو داشت.

اومد و رو به روم ایستاد: به خواستگاریم جواب مثبت بده و یه مهلت یه ماهه بهم بده انیل. ازت خواهش میکنم.

\_میخوای چیکار کنی؟

\_اگه بهم جواب مثبت بدی دیگه اریامهر بهمون گیر نمیده! میتونیم درست و حسابی همو ببینیم و با هم آشنا بشیم. بخدا بعده یه ماه هر چی تو بگی قبوله.

واقعا مردد شده بودم. من بیشتر از این نمیتونستم باهاش بجنگم. ولی اخه جواب دلمو که اینقد به اریامهر وابسته شده رو چی بدم؟



از طرفی دیگه دلم نمی اومد غرور تیردادو بشکونم.  
با دقت نگاهش کردم: بعده یه ماه هر چی من گفتم بی حرف قبوله. باش؟  
با ذوق کودکانه ای نگاهم کرد: هر چی تو بگی دردت به جونم!

DONYAIE MAMNOE

جلو پاهام زانو زد و دست چپمو تو دستش گرفت! بوسه ی ارومی بهش زد و حلقه رو کرد تو دستم!

حلقه ی خیلی زیبایی بود و نگیناش حسابی تو دستم برق میزد!  
بلند شد و با خوشحالی گفت: من برم بقیه رو خبر کنم. تو هم بیا.....  
با هم راه افتادیم سمت عمارت که من نرفتم تو: تنها برو. من روم نمیشه.  
\_باشه عزیزم.

خیلی دوس داشتم عکس العمل اریامهرو ببینم اما میترسیدم.  
صدای خاتون از پشت سرم اومد: مبارکه عزیزم.  
برگشتم سمتش: خاتون من نمیخواستم اینجوری باشه!  
\_هر چی قسمت باشه همونه. با تقدیر خدا همیشه جنگید!

اریامهر:.....

با کیا تو سالن داشتیم راجع به قرارداد جدید با کشور تو امارات حرف میزدیم که تیرداد اومد تو... چهرش اونقد شاد بود که مطمئن بودم از چیزی که میترسیدم سرم اومده!  
کیا سرشو بلند کرد و گفت: سرحالی تیرداد؟

\_امروز بهترین روز زندگی منه. انیل بهم جواب مثبت داده. امشب شام همگی مهمون من!

حس کردم قلبم نمیزنه. این امکان نداره. یعنی چی که انیل بهش جواب مثبت داده؟ کیا به زور لبخندی زد: مبارک باشه.

\_ممنون. تو تبریک نمیگی پسر عمه؟

نتونستم به روی خودم نیارم. با اخم نگاهش کردم: دلیلی نمیبینم....!!  
فهمیده بود چه دردمه. با لبخند نگاهم کرد: اشکال نداره.



مامان از پله ها او مد پایین: چه خبر شده؟

تیرداد رفت سمتش: عمه دارم داماد میشم.

مامان با مهربونی گفت: مبارک باشه عزیزم. حالا کی هست عروس خانم.

\_انیل دیگه.

DONYAIE MAMNOE

مامان اخماش رفت تو هم و رو میل نشست: از پدر و مادرت اجازه گرفتی تیرداد؟ اونا حاضرن یه کلفت عروسشون بشه.

\_عمه اینجوری راجع به انیل حرف نزن. بعدشم فکر نکنم به مامان بابام ربطی داشته باشه. اونا دارن اون ور زندگیشون رو میکنن! از حق فرزندی فقط پولش به من رسیده. دلشون خوشه ماه به ماه برام پول میفرستن.

\_خیلی خب تو هم. کم غیبت کن.

تیرداد لبخندی زد: چشم. من برم شام بگیرم. هر کی هر چی دوس داره سفارش بده.

و رفت سمت اشپزخونه تا بگه شام درست نکنن.

کیا اروم دستمو گرفت. تازه متوجه شدم تمام این مدت دستمو مشت کرده بودم و رگای دستم متورم شده بودن.

زیر لب گفت: اروم اریامهر. نزار کسی شک کنه.

من نمیتونستم بی صدا اینجا بشینم. بلند شدم و رفتم سمت در خروجی که مامان گفت: دیگه خیالم راحت شد.

برگشتم با نفرت نگاهش کردم که ساکت شد. به محض بیرون زدن از عمارت انیل و شیدا رو دیدم که داشتن باهم حرف میردن. با دیدن من خم شدن و احترام گذاشتن.

انیل با ترس نگاهم کرد... هه! یکی نیست بهش بگه تو اگه میترسیدی که همچین غلطی نمیکردی!

با طعنه گفتم: مبارک باشه عروس خانم.

ابروهاش پرید بالا و قبل از اینکه چیزی بگه رفتم بالا!

خون خونمو میخورد. باورم نمیشه به تیرداد باختم. لعنتی انیل مال من بود.

شیشه عطرو برداشتم و کوبیدم تو اینه! هزارتیکه شد و بوی عطر همه جا پیچیده بود و تصویرم تو اینه هزار تا شده بود!

صدای قدم هایی از پشت سرم و ادارم کرد نگاهم کنم... تیرداد بود... به چهارچوب در تکیه داده بود و با تمسخر نگاهم میکرد!! لعنت به من که اینجوری داشتم از خودم ضعف نشون میدادم.

DONYAIE MAMNOE

داد زدم: چه مرگته؟ با اجازه ی کی اومدی بالا؟

\_ ارباب شکوهی بزرگ باور کنم خودتی؟

\_ خفه شو تیرداد. برو گمشو از جلو چشم!

\_ ببین من چه جواهری رو بدست اوردم که تو اینجوری رو داری براش حرص میخوری.

به سمتش حمله کردم و یقشو گرفتم: چی از جونم میخوای عوضی؟ به خواستت رسیدی دیگه. برو گمشو...

\_ هر جور تو راحتی. فقط یادت باشه انیل دیگه مال منه. حق نداری نزاری ببینمش!

\_ فقط از جلو چشم گورتو گم کن!

پوزخندی زد و رفت! درو بستم و رفتم رو تخت نشستم. حقم بود... خوده احمقم این فرصتو به تیرداد دادم. وگرنه اگه به انیل گفته بودم میخوامش اون امکان نداشت تیرداد و انتخاب کنه!

ولی من نمیخواستم انتخاب دوم باشم. باید بدون اینکه بهش میگفتم خودش منو به تیرداد ترجیح میداد.

درسته این انصاف نبود اما عاشق همیشه خودخواهه!

لعنت به من که همه چیو از دست دادم. لعنت به من که فقط به عشقی که تو چشمای انیل دیده بودم بسنده کردم.

رو تخت دراز کشیدم و گوشیمو باز کردم!

عکسایی که تو سفر شمال با انیل گرفته بودمو بالا اوردم و خیره شدم بهشون.

با غرور بی جام گند زدم به زندگیم....

انیل:.....

اخر شب بود و تازه تیرداد رفته بود. کصافت از بس که زیون باز بود حسابی با خاتون صمیمی شده بود و حتی وقتی شام گرفت مال بقیه رو داد و خودشم اومد خونه ی خاتون و سه تایی با هم شام خوردیم.

بیچاره از بس قولای جورواجور به خاتون داده بود دلم براش میسوخت!

نزدیک ده بار به خاتون گفت اگه انیل قبول کنه عروسی کنیم قسم میخورم تو زندگی مشترکمون خم به ابروش نیاد.

خاتون فقط گفت زودتر نامزدی رو تموم کنید تا پدر و مادرمو خبر کنه!

بعده رفتن تیرداد رفتم عمارت بالا. کاملاً ساکت و بی روح بود! اتاق اریامهر روشن بود و معلوم بود هنوز بیداره.

بی سر و صدا رفتم تو اتاقم و بعده عوض کردن لباسام رفتم تو تختم. بارون کم کم شروع کرده بود به باریدن.

دلم قد یه دنیا گرفته بود. همه چیو بهم ریختم. تیردادو امیدوار کردم. اریامهر و خورد کردم.... خودمم اینجوری!

دیگه مطمئن بودم اریامهرم منو میخواد. اما چه فایده وقتی حتی نتونست از غرورش بگذره و بهم بگه. چه برسه به جنگیدن با تیرداد... شاید قسمت منم تیرداد بود. لااقل اونقد منو میخواد و براش مهمم که از غرورش گذشته!

\*\*\*\*

چند روزی گذشت و تیرداد یه روز در میون یا هر روز میومد پیشم. اکثر مواقع میومد دم مدرسه دنبالم و میرفتیم دور میزدیم.

تیرداد فوق العاده مهربون و شوخ بود. کنارش ادم کسل نمیشد... حوصلش سر نمیرفت... یه ادم شاد و بیخیال.

کنارش راحت بودم، ولی من اریامهرمو میخوام!

با اون اخمای درهمش و قیافه ی همیشه حق به جانبش!

عصر یکی از آخرین روزای پاییز بود. ناهارو با تیرداد تو یه رستوران جنگلی بین جاده ای خوردیم و منو رسوند عمارت تا بره تهران به قرارش با موکلش برسه!

نهگبان درو باز کرد و رفتم تو. عمارت ساکت و اروم بود! به الاچیغ نگاه کردم که اریامهر داشت با اقا یحیی حرف میزد. کنجکاو بودم که چی دارن میگن ولی امکان فهمیدنش نبود!!

رفتم بالا لباسامو عوض کردم و بعدم رفتم پایین پیش شیدا. داشت سالن رو گردگیری میکرد که رفتم کمکش!

\_خوش گذشت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

DONYAIE MAMNOE

\_چرا حس میکنم با من غریبه شدی انیل؟ با من حرف بزن.

اروم گفتم: شیدا من با تیرداد راحتم. اون فوق العاده مهربونه و منو هم خیلی میخواد. ولی من نمیتونم اینجوری ادامه بدم. من فقط اریامهرو میخوام.

\_اروم عزیزم. مگه نگفتی بعده یه ماه هر چی تو بگی قبوله؟

\_خب اره. ولی میترسم.

\_به کاری که میکنی اعتقاد داشته باش. تو و ارباب برا هم ساخته شدین! نمیبینی تو این چند روز چه حالی داره؟ بابا قبلنا بعد اخلاق و خشن بود. اما الان ببین چقد داغونه؟  
\_نمیدونی من چه عذابی میکشم.

\_میدونم انیل. واسه همین میگم باید خیلی رک جوابشو بدی! بزار همه چی تموم بشه بره. میدونی دیشب خانم بزرگ و خانم کوچیک داشتن درباره تو حرف میزدن؟

\_واقعا؟ چی میگفتن؟

\_خانم بزرگ داشت میگفت این دختره خیلی مشکوکه و از روز اولی که اومد تو این عمارت با خودش دردسر آورد و کم کم اریامهرو به خودش جذب کرد. خانم کوچیک گفت من از اول گفتم این دختر با این همه شباهتش به اون زن برا ما مشکل میشه و اریامهرو تحریک میکنه برای ماجراهای قدیمی!

با تعجب گفتم: من شبیه کدوم زنم؟

\_یادت نیست انیل؟ زن عموی ارباب.

\_اهااا.

\_بعد خانم بزرگ گفت حالا که تیرداد ازش خوشش اومده بهتره زودتر ازدواج کنن تا از شرش راحت بشیم. خانم کوچیکم گفت اریامهر بهش دلبسته و چند وقته دل و دماغ هیچ کاری نداره. اگه فراموشش نکنه چی؟

با کنجکاوی گفتم: خب؟ بعدش؟

بعدش خانم بزرگ گفت یه دختر خوب براش پیدا میکنیم و وقتی ازدواج کرد همه چیو فراموش میکنه.

تمام بدنم یخ کرد. اگه واقعا واقعا یکیو بهش بدن چی؟ مگه من طاقت دارم کسیو کنار عشقم ببینم؟

\_\_انیل؟ داری به چی فکر میکنی؟

\_\_اگه اریامهر برای همیشه قید منو بزنه چی؟

\_\_این چه حرفیه؟ مگه بچست ک عشقش زود فروکش کنه؟ کیا میگه اولین باره اریامهر به یه دل دختر دل بسته.

\_\_برام دعا کن شیدا. فقط ارزومه هر چه زودتر همه چی تموم بشه و ازاد باشم. حس میکنم دارم به تیرداد خیانت میکنم....

با ورود اریامهر به عمارت ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم!  
جلوش خم و راست شدیم ولی حتی نگاهمون هم نکرد و رفت تو سالن.

اریامهر:.....

کمی تو باغ قدم زدم و رفتم سمت مش یحیی که داشت بوته های گل رز رو هرس میکرد: سلام مش یحیی. خسته نباشی!  
دست از کار کشید و بهم احترام گذاشت: سلام ارباب. درمونده نباشی.

\_\_بیا بریم تو الاچیغ کارت دارم.

\_\_چشم اقا.

نشستم و بهش اشاره کردم بشینه!

\_\_من در خدمتم اقا!

\_\_اوضاع زندگی چطوره مش یحیی! همه چی خوبه؟ کم و کسری که نداری!

\_\_شکر خدا اقا. تا وقتی سایه شما بالاسرمونه همه چی بر وفق مرادمونه.

\_\_فکر نمیکنی دیگه برای کار کردن و باغبونی کمی پیر شدی؟

\_\_اقا اگه من کار نکنم پس کی خرج این زندگی رو بیاره؟

\_خدا کریمه. دو تا دخترات بزرگ شدن و به همین زودی است که برایشون خواستگار بیاد. تو که نمیخواهی تو اون اتاق ازشون پذیرایی کنی؟

\_والا اقا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون چند وقته همین فکر و خیالا خواب و خوراکو ازم گرفته!

\_من یه فکری دارم مش یحیی. میدونی که کربلایی احمد بعد از اینکته دختر و پسرش هر دوشون دانشگاه قبول شدن همشون رفتن شهر و از اون گذشته خونه ای توش زندگی میکردن مال پدر خدایا مرزم بود.

\_بله اقا. نور به قبرشون بباره.

\_ممنون. خواستم بگم اگه میخواهی میتونی وسایلتو جمع کنی و بری اونجا.

چشمات از خوشحالی برق زد: دستتون درد نکنه ارباب.... ولی.....

\_ولی چی؟

\_اقا اگه ما بریم اونجا پس چطور بیایم و کارای اینجا رو انجام بدیم. از اون گذشته کرایه اونجا رو چطوری دربیارم؟ چون اون خونه خیلی بزرگه و چن سال هم بیشتر نیست که ساخته شده.

\_تو نگران هیچی نباش. من اونجا رو برای چند سالی که تو این عمارت کار کردی به نامت میزنم. از اون گذشته، دیگه لازم نیست بیای و اینجا کار کنی... من یه مرد و زن جوون رو سراغ دارم که میارم اینجا به جای شما.

یه قطعه زمینم بهت میدم که توش کشاورزی کنی و به اضافه حقوقی که اینجا میگرفتی؟

\_اقا جدی میگین اینا رو؟

\_خیالت راحت مش یحیی!

\_خدا خیرتون بده ارباب. عمر با عزت و طولانی نصیبتون بشه و از جوونیتون خیر ببینید.

\_ممنون. به هر حال شما یه عمر تو این عمارت جون کندین. این چیزا حقونه.

\_خدا سایتون رو از سر ما کم نکنه.

\_فقط مش یحیی... زود وسایلتون رو جمع کنید که یه خواستگار تو راهه!

\_واسه شیوا اقا؟

\_نه. کوچیکه....



\_ اقا مگه میشه اول دختر کوچیک شوهر کنه؟

\_ این حرفا دیگه قدیمی شده. در ضمن این کسی که من ازش حرف میزنم اگه بفهمین کیه دیگه به این چیزا اهمیت نمیدین.

\_ خدا از بزرگی کمتون نکنه. اختیار دخترام دست شماست. هر چی شما امر کنید.

\_ پس برو و آماده ی اسباب کشی شو!

انیل:.....

تو اتاق خاتون داشتی درس میخوندم که شیدا اومد بالا: انیل؟ انیل کجایی؟

درو باز کردم و اومد تو: سلام انیل جووون.

\_ سلام خنگول. چته؟ خیلی سرحالی.

\_ خب میدونی چیه؟ یه خبری شنیدم که هم خوشحال کنندست هم ناراحت کننده.

\_ تعریف کن ببینم.

اومد و پیشم نشست: ما قراره از این عمارت بریم.

یهو حس بدی بهم دست داد. نمیدونم قیافم چه شکلی شده بود که سریع گفتم: جایی دوری نمیریم. به خونه ویلاییه همین بغل عمارت. دو سه دقیقه تنها با اینجا فاصله داره!

\_ چرا میخواین برین؟

\_ دستور اربابه. اون خونه و یه زمین و کلی چیزای دیگه هم داده به بابام. گفته اینا مزد زحمت یه عمر کار تو این عمارته.

\_ واسه تو که عالی شد مارمولک. وقتی کیا بیاد خواستگاری تو خونه خودتونین.

\_ وای ارباب درباره کیا هم با بابام حرف زده؟

ذوق زده گفتم: جدی؟ خب چی گفته؟

\_ فقط گفته قراره برا من خواستگار بیاد. بابام که رو حرف ارباب حرف نمیزنه.

پریدم بغلش: خیلی برات خوشحالم شیدایی. خیلی زیاده!

\_ مرسی ابجی کوچیکه.

یهو ازش جدا شدم و با ناراحتی گفتم: تو بری که من خیلی تنها میشم!

\_ هر روز همین جا رو سرت هوارم نترس.

خندیدم: حالا کارای عمارت به کی سپرده میشه. خاتون که نمیتونه همه کارارو بکنه.

\_من شنیدم قراره یه زن و مرد جوون بیان جای ما.

\_اها....

\_انیل من برم پایین به مامانم تو اسباب کشی کمک کنم.

\_بزار منم پیام کمک.

\_اوکی. بدو

\*\*\*\*

آخرشب که رفتم عمارت بالا... لامپ اتاق ارباب روشن بود و معلوم بود هنوز بیداره.

اروم رفتم پشت در و کمی ایستادم!

هیچ صدایی نمیومد! درو بوسیدم و رفتم سمت اتاقم....

اریامهر.....

تو اشپزخونه بودم که انیل اومد. متوجه من نشد و رفت سمت اتاقا... رو حرکاتش دقیق شدم که جلو در اتاقم وایساد. کمی مکث کرد و در کمال تعجب در اتاقمو بوسیدم و رفت تو اتاق خودش!

لعنت بهت بچه... اخه تو چی از چون من میخوای؟ از یه طرف به اون عوضی جواب مثبت میدی و از سمت دیگه اینجوری منو مطمئن میکنی که دوسم داری....

طبق معمول چند شب گذشته کلافه و بی حوصله رفتم رو تخت... زندگی واقعا داره برام سخت میشه! کنارمه ولی ندارمش، شبا تنهایی خوابیدن وقتی درست کنارمه برام وحشتناک شده!

اگه جدی جدی مال تیرداد بشه چی؟ یعنی تا حالا بغلش کرده؟ بوسیدتش؟ خدایا چرا من اینقد ضعیف شدم؟ اونم یه دختر مثل بقیه دخترا... مگه اون چی داره که بقیه ندارن؟ تو دلم سر خودم داد زدم اگه اونم مثل بقیه بود من بهش علاقمند نمیشدم!

کلافه از جدال با خودم پتو کشیدم سرم و سعی کردم بخوابم.

صبح قبل از رفتن دخترا رو رسوندیم مدرسه و بعدشم رفتیم کارخونه!

خودمو اونقد غرق کار کرده بودم که به کلی زمان رو از یاد بردم... با صدای گوشی رو میز سرمو بلند کردن و جواب دادم: بله؟

\_اقای رییس دکتر زند تشریف آوردن.

چشمامو بستم و در عرض چند ثانیه تمام بدو بیراهای عالمو نصیبش کردم. این مرتیکه چی از جون من میخواد!

\_خیلی خب... راهنمایشون کنید.

\_چشم.

چند ثانیه بعد در باز شد و ریخت نحسش تو چهار چوب در ظاهر شد: سلام بر ارباب جوان.

لبخند زورکی زدم و بلند شدم: سلام دکتر. خوش اومدید. بفرمایید تو...

اومد و نشست: ما رو نمیبینی خوشحالی؟ اصلا یادی از ما نمیکنی!

\_مشغله ی کاریه دیگه! راه گم کردین از این ورا اومدین؟

\_به هیچ وجه! اومدم بایه جوون خوشتیپ و برازنده کمی معاشرت کنم.

\_خیلی هم عالی. من در خدمتونم.

\*\*\*\*

هوا کامل تاریک بود و تو راه برگشت بودین. کیا بالاخره سکوتو شکوند: نمیخوای بگی دکتر زند برای چی اومده بود؟

\_من اخرش یه بلایی سر این اشغال میارم. حالا ببین کی گفتم.

\_خب حالا. چیشده مگه؟

\_اومده میگه بیا دخترمو بهت بدم.

کیا خندید: خوبه که. برات زن پیدا کرده.

\_کیا من حوصله ی شوخی ندارما؟

\_بداخلاق. تو چی بهش گفتی؟

\_گفتم یکی رو دارم خودم.

\_اوهههه. جدی میگی؟ یعنی باور کنم بالاخره داری ادم میشی؟

با عصبانیت نگاهش کردم که خندید: ادامه بده.

\_گیر داد اون دختر کیه منم چیزی نگفتم و پیچوندمش.

\_اریامهر بلایی سر انیل نیاره یه وقت.

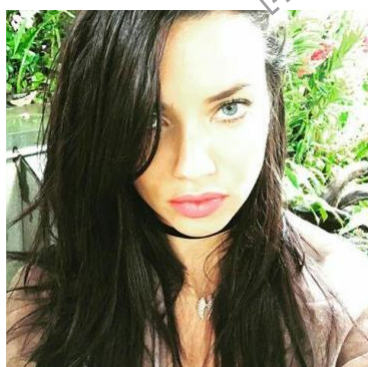
\_غلط کرده. مگه شهر هرته؟ بعدشم اون از کجا بفهمه من انیلو میخوام؟

\_زند خیلی زرنکه. بو ببره چیزی بینتون هست انیل به خطر میوفته!

\_ته دلمو خالی نکن.

\_معذرت میخوام. ایشالله که اتفاقی نمی افته!

ساعت 7 بود که رسیدیم عمارت. با دیدن ماشین تیرداد دستم بی اختیار مشت شد. فقط خدا میدونست چه زجری رو داشتم تحمل میکردم!



نگاه نگران کیا رو حس میکردم ولی نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم. پیاده شدم و رفتم بالا... یه دوش آب سرد سرحالم می آورد!

بالا نبودن و معلوم باز رفتن اتاق خاتون. نمیتونستم تحمل کنم با هم خلوت کنن. نکنه بهش دست بزنه... بغلش کنه یا... یا ببوسدش!

خدایا حالا که این عشقو بهم هدیه دادی لااقل کمکم کن با این مسائل کنار بیام.

دوش گرفتم و رفتم پایین. باید با خاتون حرف میزد. هر چقدرم رفتارم عجیب غریب باشه باید حرف بزنم باهاش...

شیوا داشت میز شام رو آماده میکرد که رفتم تو سالن و خاتون رو صدا زدم.

سریع اومد تو سالن: بله ارباب؟ کار داشتید با من؟

\_بشین خاتون. باید باهات حرف بزنم.

رو مبل رو به روییم نشست: در خدمتم!

\_حواست به تیرداد و انیل که هست؟

\_چطور مگه ارباب؟ اتفاقی افتاده؟

\_نه خاتون. نگران نباش! من فقط میگم حواستون بهشون باشه که یه وقت تیرداد دست از پا خطا نکنه. چون به هر حال اونا هنوز بهم محرم نشدن.

\_خیالتون راحت اقا. انیل که بچست و نخواستم ذهنشو مشغول کنم. ولی با اقا تیرداد جدا حرف زدم و ازش قول گرفتم!

\_خوبه که حواست هست. مرخصی!

\_چشم ارباب. ممنون از توجهتون.

وقتی رفت چشمامو بستم و تکیه دادم به مبل.... حتی اشتهای غذا خوردنم نداشتم!

انیل:.....

با تیرداد شام رو تو اتاق خاتون خوردیم و بعد از اینکه کمی تو ریاضی کمکم کرد آماده ی رفتن شد: خب خانم کوچولو. من باید برم که تا 12 خونه باشم.

\_ممنون تیرداد. امروز خیلی خسته شدم!

\_این چه حرفیه عزیزم. وظیفم بود. تو هر درس دیگه ای مشکل داشتی بهم بگو!

\_چشم.

تا جلو ماشینش همراهیش کردم و وقتی رفت منم رفتم عمارت بالا.

از صب تا اصلا اریامهرو ندیده بودم و حسابی دلتنگش بودم. هنوز پایین بود و تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم.

چند روزی بود که شیر اب گرم اتاق خودم خراب شده بود و اریامهرم اونقد سرد و بداخلاق بود که جرعت نمیکردم بهش بگم...

حوله و یه ست لباس زیر مشکی برداشتم و رفتم حموم اصلی که در کنار آشپزخونه بود!

کارم که تموم شد حوله رو دور خودم پیچوندم و لباس زیرمو برداشتم بپوشم ولی سوتینم نبود... با تعجب تو حمومو گشتم که بازم پیدا نکردم!

لابد تو اتاق جا گذاشتم. شورتمو پوشیدم و زدم بیرون وقتی از نبودن اریامهر مطمئن شدم با عجله رفتم تو اتاقم و درو بستم. بعده خشک کردن تنم حوله رو انداختم رو تخت و همون جور لخت داشتم دنبال سوتینم میگشتم که یهو در اتاق باز شد... فقط تونستم دستامو قاب سینه هام کنم و برگردم طرف در!

اوه.... خدایا....

اریامهر تو چهارچوب در وایساده بود و سوتین مشکی رنگم تو دستش بود!

اریامهر.....

ساعت نزدیکی 10 بود که رفتم بالا... تیرداد رفته بود و انیل باید تا الان بر میگشت بالا! میخواستم برم اتاقم که متوجه لباس زیر مشکی رنگی شدم که سایزشم کوچیک بود. باید مال انیل باشه!

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست و خم شدم برش داشتم! خیلی کوچولو بود!

رفتم سمت اتاقش و بدون در زدم رفتم تو... باز کردن در همانا... خشک شدن هر دومون همانا!!

انیل فقط یه شورت لامبادای مشکی رنگ تنش بود که با باز شدن در دستاشو گذاشت رو سینه هاش!

ماتم برده بود و فقط نگاهش میکردم! هیکل بی نقص و س.ک.س.یش جلو چشمم بود و حس میکرد سخت ترین کار دنیا چشم برداشتن ازش بود.

دوس داشتم برم جلو و لمسش کنم. میخواستم تمام این تن سفیدشو با لبام كبود کنم...!



انیلم اونقد شوکه شده بود که فقط نگاهم میکرد. تو دلم زمرمه کردم: اریامهر لباسشو بهش بده و برو بیرون... زود باش پسر! آگه بمونی کار دست خودت میدی.

بر خلاف اونچکه کار درست بود رفتم جلو: لباست تو سالن افتاده بود!

دستشو دراز کرد و ازم گرفتش! سریع بهم پشت کرد خواست بیوشش که برش گردوندم طرف خودم... سینه های کوچولوش داشت بهم چشمک میزد که برم سمتشون و طعمشون رو بچشم...

کنترلم واقعا داشت سخت میشد!

بی اختیار دستمو جلو بردم و سینه ی راستشو لمس کردم: چقد کوچولو عن!

\_ا... اریامهر؟

\_جانم؟

\_تو حالت خوب نیست. میشه بری بیرون تا لباس بیوشم؟

نفس عمیقی کشیدم و سینشو اروم چنگ زدم و بعده چند لحظه رهانش کردم: خوبم. نترس! پشت کن لباستو برات ببندم!

انیل:.....

دستاش رو تتم داشت هوش از سرم میبرد! خداجونم یا بهش حالی کن کاری رو که شروع کرده تا تهش بره یا هم همین الان بره بیرون.

سینمو چنگ زد که لبمو گاز گرفتم تا صدایی ازش خارج نشه. سینم درست تو دستش قرار میگرفت...

اروم گفت: خوبم. نترس! پشت کن لباستو برات ببندم!

وای خدا جونم همینم مونده... حالا من چیکار کنم! همون جور ثابت مونده بودم که خودش چرخوندم و سوتینمو برام بست. اونقد اروم اینکارو انجام داد که هم من داشتم کم می اوردم هم اون دستاش میلرزید... تموم که شد خواستم برگردم که مانع شد: هر وقت رفتم بیرون میتونی برگردی... متاسفم بابت امشب! بعضی وقتا ادم اختیار کارای خودشو نداره. تو هم بیشتر حواستو جمع لباساتو نندازی هر جایی منم دیگه بدون در زدن نمیام تو!

لباشو که رو کتفم حس کردم پاهام شل شد. بوسه ی بعدی رو روی گردنم نشوند که به زور خودمو سرپا نگه داشتم... من رو گردنم در حد مرگ حساس بودم.

صدای قدماش هر لحظه دور تر میشد و به محض بسته شدن در خودمو انداختم رو تخت....

این... این اولین بار بود! تمام این حس ها جدید و ناشناخته بود برام. ناراحت که نبودم هیچ دوس داشتم ادامه بده... ولی غیر ممکنه اریامهر با منی که نصف سنشو دارم بخواد وارد همچین رابطه ای بشه... ولی من الان فقط بغشو میخوام!!

نگاهی به خودم انداختم... همونجور برهنه بودم! داغی دستاش هنوز سینم حس میشد و تمام تنمو به اتیش میکشید! من احمق دارم چیکار میکنم؟

چرا اینقد جذبش شدم؟ مگه از روز اول دلم بغلشو یا لباسو میخواست... پس چرا حالا هر شب تو حسرت خوابیدن تو اغوشتم؟

وجدانم سرم داد زد: لعنتی مگه تو الان نامزد تیرداد نیستی؟ دوشش نداری لااقل تا وقتی باهاشی بهش خیانت نکن...

اریامهر.....

وارد اتاقم شدم و اینه ای که تازه جا انداخته بودم ایستار با مشت شکوندم....

رسم کنترلمو از دست دادم

بی هیچ مقدمه ای اسیر تنش شدم و اگه به خودم نمی اومدم نمیدونم الان تو چه شرایطی بودیم... حتی ممکن بود انیلو کامل مال خودم بکنم....

چرا اخه؟ چرا اینقد بی پروا و از بی خود شدم؟

اینقد غیر قابل کنترل؟

منی که کنترل نیازم برام از هر چیزی مهم تر بود!!

دیگه داشتم نگران میشدم. انیل زیبا و جذاب بود اما منم کم دختر ندیده بودم... پس حالا چه مرگم شده که نمیتونم جلو این دختر بچه خودمو کنترل کنم؟!

میخوام همین الان برم تو اتاقش و تمام لباساشو تو تنش پاره کنم و بدنمون یکی بشن. میخوام انیل مال خودم بشه... قبل از اینکه تیرداد بخواد برای همیشه اونو ازم بگیره!!

پیرهنمو که بوی انیلو گرفته بود در اوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق... بوی تنش بیشتر از هر چیزی تحریکم میکرد!

یه دوش اب سرد میتونست سر حالم بیاره. حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم....

\*\*\*

فردای اون روز جمعه بود و تا ساعت 11 تو تختخواب بودم... بی حوصله و کسل بودم... صداهای بیرونو میشنیدم... مش یحیی داشت اسباب کشی و میکرد و بقیه هم اومده بودن کمک! حتی تیرداد...

بلند شدم و رفتم لب پنجره! به جز خانم بزرگ و خانم کوچیک همه تو حیاط عمارت بودن! جمعشون شاد بود همه در حال بگو بخند.... متوجه شیوا شدم که یه گوشه ساکت و ناراحت نشسته بودم. مسلما اون دلش نمیخواست از اینجا بره... اما باید میرفت. موندنش فقط به ضرر خودش بود!!

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مجتبی... سرایدار جدید! باید تا عصر می اومد.

انیل:.....

هم دلم گرفته بود هم از شادی شیدا شاد بودم! تنها دوستم داشت ازم جدا میشد... حالا هر چند باز خیلی بهم نزدیک بودیم و با شناختی که از هر دومیون داشتم میدونستم ول کن هم نیستیم ولی باز ازم رفتنش ناراحت بودم. خونه جدیدشون خیلی بزرگ و قشنگ بود. یه حیاط خوشگل و دلپازم داشت.

با کمک طلعت خانم و شیدا و خاتون وسایلی رو آورده بودن خونه جدید چیدیم و خوده اریامهر هم از قبل تمام چیزایی که کم داشتیم رو براشون خریده بود.

با فکر کردن بهش تمام تنم داغ شد... خاطرات دیشب لحظه ای ازم جدا نمیشدن و از طرفی هم لذت میبردیم و هم عذاب وجدان داشتم!!

با خودم که دیگه نمیتونستم بجنگم... میخواستمش و جونم به جونش بسته بود. چند روزی تا یه ماهه شدن رابطه ی من و تیرداد باقی مونده بود و من باید صبر میکردم... وگرنه میگفت باز داری عجولانه تصمیم میگیری!

تیرداد و کیا داشتن وسایلو می آوردن و هر بار تیرداد منو به حرف میگرفت و کیا حسابی براش دست گرفته بود...

داشتم با شیدا کارتونا رو باز میکردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم مامان چشمم برق زد. سریع جواب دادم: سلام مامان جون مهربونم؟؟

اریامهر:.....

بعد از ظهر بود که مش یحیی و طلعت خانم اومدن برا خدافظی مصلحتی...

چون خونه جدیدشون نزدیک و بود و حالا حالا همو میدیدیم. از خانم بزرگ و خانم کوچیک خدافظی کردن و اومدن سمت من!!

درسته من فقط یه سال بود برگشته بودم ایران اما از قبل اونا تو این عمارت زندگی میکردن و کسی نمیتونست منکر وابستگی اعضای این عمارت بهم دیگه بشه!

براشون ارزوی موفقیت و سلامتی کردم و وقتی خواستن برن بلند شدم و رفتم سمتشون: خودتون رو برای پس فرداشب آماده کنید... برای کیا میخوایم بیایم خواستگاری!

هر دوشون با تعجب نگاهم کردن که طلعت خانم گفت: برای شیوا؟

\_نه. کیا شیدا رو میخواد. شما که حرفی ندارید؟

مش یحیی گفت: نه اقا. کی از اقا کیا بهتر؟ ما در خدمتیم.

\_برین به سلامت.

نیم ساعتی از رفتنشون نمیگذشت که وانت اساسیه مجتبی اومد. جوون بود و یه بچه 2\_3 ساله داشت. از کارگرای کارخونه بود ولی از این به بعد اینجا میموند.

بعد از نشون دادن خونشون و شرح وظایفشون رفتم عمارت بالا! اینجا بدون انیل هیچ ارامش و لذتی نداشت برام.

عصر جمعه از تمام روزای هفته دلگیر تر و بی حس تر بود.

لباس عوض کردم و رفتم سمت باشگاه... شاید کمی ورزش کردن سرحالم بیاره!!

انیل:.....

شام و خونه جدید شیدا اینا خوردیم و بعدش تیرداد حرکت کرد سمت تهران و منم با کیا و خاتون اومدم عمارت.

کیا از لحظه ای که فهمیده بود پس فرداشب قراره بره خواستگاری شیدا یه لحظه هم لبخند از رو لباش محو نمیشد. کی باورش میشه این کیا همون مرد خشنیه که بادیگارد اربابه! عشق همه چیزو میتونه تغیر بده!

نیم ساعتی هم همراه خاتون رفتیم پیش سرایدار جدید. یه مرد حدود 30 ساله و خانم 25\_26 ساله که یه دختر کوچولوی نازم داشتن. برا دیدار اول معلوم بود ادمای خوبین و خیلی هم مهربون بودن.

قرار شده بود تمام کارای مردونه ی داخل عمارت به عهده ی اقا مجتبی باشه و نظافت عمارت پایین رو مهتاب خانم انجام بده. آشپزی هم که از این به بعد با خاتون بود. درسته عمارت کمی خلوت شده بود اما بازم 4 تا نگهبان دائمی از عمارت مواظبت میکردن.

ساعت نزدیکای 11 بود که رفتم بالا... اریامهر داشت تی وی نگاه میکرد. دل نگاه کردن بهش رو نداشتم. سرمو انداختم پایین و سلام کردم: سلام ارباب.

DONYAIE MAMNOE

\_سلام. تا الان کجا بودی؟

صدای خشنش ترسو انداخته بود تو جونم: خو... خونه مش یحیی!

\_مثل اینکه یادت رفته تو اینجا چیکاره ای انیل خانم؟ هنوز شیشه خورده های تو اتاقم سرجاشونن.

\_ببخشید ارباب. همین الان میرم جمع میکنم.

\_الان دیگه نه. بزار برای صبح. برو بخواب فردا باید پری مدرسه.

\_چشم. شب بخیر...

تا وقتی رفتم تو اتاقم رد نگاهشو حس میکردم. درو بستم و نفس اسوده ای کشیدم. خونه پر بود از عطر تنش... حس آرامش و امنیت عجیبی بهم میداد!

هیچی نمیخواستم جز اغوش گرمش، تمام روز به این فکر میکردم که چی میشه اگه اریامهر کامل مال من باشه؟

لباس عوض کردم و رفتم رو تخت. امشبم باید با جون کندن بخوابم... خیلی وقت بود حال و روزم این شکلی بود!!

یه عالمه فکر و خیال ک سرچشمه ی همش اریامهر مغرور و کله شق بود!

\*\*\*\*

صبح که بیدار شدم دیدم شیدا اومه تا با هم بریم مدرسه! با ذوق کل راهو تا مدرسه پیاده رفتیم و وقتی ماشین اریامهر کنارمون ایستاد گفتیم مزاحم نمیشیم... هم کلاس گذاشتم هم به قولی شیدا کلی ناز کرده بود برا کیای بیچاره!

بعده مدرسه رفتیم خونه مش یحیی و شیدا لباسشو برای فرداشب انتخاب کرد. نمیدونستم اریامهرم همراه کیا میومد یا نه. ولی من حتما میخواستم کنار شیدا باشم... درسته خیلی خل و چله. اما مطمئنم فرداشب دسپاچه میشه!

ناهارو هم با هم خوردیم و بعدش اومدم عمارت.

رها کوچولو دختر اقا مجتبی داشت تو حیاط عمارت بازی میکرد که با شوق رفتم  
طرفش: سلام کوچولو.

با ذوق نگاهم کرد: تلام خاله.

\_ای جان. چه فندق نازی. بیا بغلم ببینم.

دستامو که براش باز کردم پرید تو بغلم. عشق کرده بودم حسابی... از بچه ها خوشم نمی  
اومد. ولی رها یه چیز دیگه بود. پوست سفیدی داشت و حسابی تپل بود. چشاش به  
مامانش رفته و خاکستری روشن بود. موهاشم لخت لخت! دوس داشتم گازش بگیرم.  
سنگین بود اما بلندش کردم که صدای مهتاب اومد: اذیتت میکنه انیل جون. بزارش  
زمین.

\_نه بابا. با خودم میبرمش بالا. تا عصر تنهام باهانش سرگرم میشم.

\_ممنون عزیزم. پس حواست بهش باشه!

\_خیالتون راحت.

گذاشتمش وسط سالن: به چیزی دست نزینیا؟ وگرنه میدمت دست ارباب؟

یهو لباسو جمع کرد و گفت: اون اقا گنده بد اخلاقه؟

بی اختیار زدم زیر خنده: اره همون اقا گنده بد اخلاقه!

خواستم برم تو اتاقم که گفت: خاله برام کارتون میزاری؟

\_چشم عزیزم.

تی وی رو روشن کردم و کانال کارتون رو براش اوردم. با شوق رو مبل نشست: اخ  
جون. باب اسپنجی!

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم. رفتم از تو یخچال چند تا اسنک دراوردم و گذاشتم  
تو ماکروفر تا گرم بشه.

برا رها یه لیوان اب میوه بردم و برگشتم اسنکارو در اوردم. گذاشتم تو بشقاب و با سس  
بردم تو سالن.

مشغول کارتون دیدن بودیم که اریامهر اومد تو. هول شده نگاهش کرد ک گفت: بشین.

سر جام نشستم که رها گفت: تلام عمو.



اریامهر لبخند محوی زد و رفت تا لباساشو عوض کنه. اخ که من غش کنم واسه کت و شلوار پوشیدن... جذاااب!

اریامهر.....

انیل با بچه نشسته بود داشت کارتون میدید. چرا من حالا دارم متوجه میشم این دختر چقدر بچست؟ حالا که اسیرش شدم و راه برگشتی نیست.

لباس عوض کردم و رفتم تو سالن. باید به خونه یکی دوتا از روستاییا میرفتم ولی همین ک دوباره دیدمشون پاهام شل شد... رفتم و کنار رها نشستم. برای چند ثانیه خودمو انیلو تصور کردم با بچه ای که مال ما بود و درست وسطمون سر جای رها نشسته بود.

\_دوباره لباس بیرون پوشیدین؟

به انیل نگاه کردم: باید برم جایی.

\_بفرمایید از این اسنکا میل کنید تا موقعی که بخواید برید.

دستمو جلو بردم و یکی براشتم. رها دست تپش رو گذاشت رو پام و بلند شد. با تعجب نگاهش کردم که برگشت سمت و زل زد تو چشمام. انیلم داشت نگاهش میکرد.

درست خیره شده بود تو چشمام و هر چی هم نگاهش میکردم از رو نمی رفت.

داشت خندم میگرفت که خم شد سمت و بهم نزدیک تر شد. یهو برگشت سمت انیل و گفت: خاله این اقاچه که مهربونه؟

انیل نیشش باز شد که با نگاه متعجب من خندشو جمع کرد و خودشو زد به اون راه.

برگشتم طرف رها: چرا این حرفو زدی؟

\_خاله انیل دُفت شما گنده و بداکلاکین!

چشمام گرد شد...!! وای از دست انیل!

\_انیل این حرفو زد؟

\_اله.

\_ایشون همیشه به من لطف دارن.

برگشتم سمت انیل: مگه ن؟

هول زده گفت: ارباب اینجوری نیست که شما فکر میکنید.

از ترسش خندم گرفته بود. بی اختیار خم شدم و دره گوشش گفتم: بهش فکر نکن کوچولو.

لاله ی گوششو بوسیدم و عقب کشیدم. شوکه نگاهم کرد که با برداشتن یه اسنک دیگه بلند شدم و رفتم سمت در خروجی سالن.

هنوز کمی دور نشده بودم که رها با لحن با مزه ای گفت: خاله عمو تو لو بوس چلد؟ سرجام خشک شدم. برگشتم سمت انیل که دیدم اونم داره نگاهم میکنه... ظاهرا گند زده بودم حسابی!!

نمیدونستم چیکار کنم که انیل اروم با حرکت لب گفت: یه کاریش میکنم. شما بفرمایید. کلافه بیرون زدم... حقمه! از بس که بی احتیاط و غیر قابل کنترل! ولی اخه دست من که نبود! تا میبینمش نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. با عجله از پله ها پایین رفتم. کیا پایین پله ها منتظرم بود. با هم پیاده از عمارت خارج شدیم.

تو راه کیا اروم گفت: درسته من یه سال ازت بزرگ ترم اما تو حق برادری رو برام تموم کردی.

\_بزار همه چی حل بشه بعد از این حرفا بزن.

\_تا همین جاشم مدیونتم. هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا انیل مال خودت بشه.

\_ممنون رفیق!

\*\*\*\*

روز خواستگاری کیا بود و زود از همیشه اومدیم خونه! انیل و خاتون از قبل رفته بودن خونه مش یحیی و کیا هم رفته بود آماده بشه!

رفتم تو سالن پایین پیش خانم بزرگ و خانم کوچیک. سلام کردم و نشستم. جوابمو که دادن خانم بزرگ کمی سرجاش جا به جا شد و گفت: چه عجب ما هم تو رو دیدیم ارباب شکوهی بزرگ.

\_مگه من جایی میرم؟

\_نه ولی از وقتی اون دختره اومده عمارت دیگه برای غذا خوردنم به زور میای پایین.

\_حوصله این حرفارو ندارم. امشب میخوایم برای کیا بریم خواستگاری. خواستم شما هم همراهمون بیاین.

پیش خودت چی فکر کردی اریامهر؟ من میام خونه رعیتم میشینم و دختر میخوام؟  
از جام بلند شدم: ببخشید مادر بزرگ... یادم نبود این خوی اشرافیت هنوز همراهتون هست. خدارو شکر که من به شما نرفتم.

مامان با عجله گفت: اگه بری خودتو سبک کردی اریامهر.

با پوزخند نگاهشون کردم: به شما ربطی نداره.

رفتم بالا و لباس پوشیدم.

کیا با گل و شیرینی پایین منتظرم بود. با دیدنش لبخندی زدم: چه به خودتم رسیدی شاه دوماد!

دارم پس میوفتم از استرس.

خندیدم: من پشتتم رفیق....

با لبخند نگاهم کرد که زن مجبئی با اسپند اومد سمتمون: اقا میگن شگون داره.

یکم دور سر من چرخوند و یکم دور سر کیا! ازش تشکر کردیم و راه افتادیم...

انیل.....

با شیدا تو اشپرخونه نشسته بودیم و فال گوش و ایساده بودیم. همه چی داشت عادی پیش می رفت و حرف خاصی زده نمیشد. طلعت خانم شیدا رو صدا کرد که چایی بیاره... با وسواس چایی و ریخت و رفت سمت مهمونا!! چند دقیقه بعد منم رفتم و پیش خاتون نشستم. شیدا هم پیش طلعت خانم نشسته بود.

ارباب چهار زانو نشسته بود و داشت چایی میخورد! الهی من قربون اون ابهت بشم. کیا هم که سرش پایین بود و ساکت بود... خندم گرفته بود. دوتاشون از هم بدتر بودن چون شیدا هم جیکش در نمی اومد.

اریامهر رو به مش یحیی گفت: همون طور که میدونید ما امشب تشریف آوردیم که شیدا خانم رو برای کیا خواستگاری میکنیم. کیا خیلی وقته بهش دل داده و علیرغم فاصله ی سنی که دارن اما من بهتون قول میدم با هم خوشبخت میشن.

مش یحیی گفت: هر چی شما دستور بدین ارباب.

و رو به کیا گفت: اگه میشه کمی درباره ی خودتون حرف بزنید!

کیا سرشو بلند کرد: چشم. من 35 سالمه و فوق لیسانس معماری دارم. ووشو کارم هستم. همون که خودتون میدونید تو کارخونه ی ارباب معاونم و حقوق خوبی هم میگیرم به

اضافه پس اندازی ک دارم. میتونم یه خونه ی خوب بخرم و هر چیز دیگه ای که خوده شیدا بخواد...

خاتون با خنده گفت: اینقد زود واه نده پسرم. شیدا پرو میشه!

همه خندیدن... حتی ارباب!

DONYAIE MAMNOE

کیا گفت: حق با شماست خاتون. اما من کل دار و ندارم مال شیدااست.

به شیدا نگاه کردم که سرش پایین بود اما معلوم بود قند تو دلش اب میکردن.

مش یحیی که حسابی از کیا خوشش اومده بود گفت: از پدر و مادرت بگو پسرم.

اوناه خیلی سال پیش عمرشون رو دادن به شما.

خدا رحمتشون کنه.

اریامهر سرفه ای کرد و گفت: درباره ی خونه و محل زندگیشون باید بگم عمارت به اون بزرگی هست و اصلا نمیخواد نگران باشن. ولی بازم هر چی خودشون تصمیم بگیرن.

مش یحیی رو به شیدا گفت: نظرت چیه دخترم؟

شیدا بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: من حرفی ندارم.

خاتون کل بلندی کشید و همه دست زدن. شیدا رو بغل کردم و از ته دل تبریک گفتم بهش. شیوا هم همین طور... انگار تازه یادش اومده بود یه خواهر داره.

کیا جعبه کوچیکی از تو جیبش درآورد و داد به شیدا: قابل شما رو نداره.

شیدا گرفتش و گفت: ممنون. زحمت کشیدین.

به زور جلو خندمو گرفته بودم که بهشون نخندم. کیا یه گردنبند طلای خیلی خوشگل برای شیدا خریده بود که حسابی بهش می اومد!





مشغول سر به سر گذاشتن کیا و شیدا بودیم که تیرداد تو چهارچوب در ظاهر شد: سلام به همگی دیر رسیدم؟

همه بهش سلام کردن و خوشامد گفتن جز اریامهر...  
 خاتون گفت: بیا بشین پسرم. عروس خانم تازه بله رو دادن!  
 اریامهر با اخم به تیرداد نگاه کرد: اول برو به حاج مهدی بگو بیاد اینجا!  
 تیردادم با اخم نگاهش کرد: بلد نیستم خوشن رو!  
 \_تو کوچه ی پایین عمارت یه در سین قدیمیه.  
 \_اوکی.

وقتی رفت اریامهر رو کرد به بقیه و گفت: بهتره همین امشب همه چیو مشخص کنید...  
 مهریه و تاریخ عروسی و...!!

کیا با موافقت سری تکون داد و گفت: همه چی به عهده ی خودتون.  
 مش یحیی ابتدا نگاهی به شیدا کرد و گفت: هر چی ساده تر باشه بهتره. مهریه بالا  
 ضامن خوشبختی دختر نیست. من به نیت 14 معصوم 14 سکه در نظر گرفتم برا جفت  
 دخترام.

کیا هم نگاهی به شیدا کرد و گفت: این حرف شما نشون میده من برای انتخاب همسرم  
 پیش یه خانواده ی خوب و اصیل اومدم ولی اگه شما اجازه بدین من میخوام سال تولد  
 شیدا مهریش باشه!

همه با تعجب نگاهش کردیم که گفت: خواهش میکنم قبول کنید. این تصمیم خودمه....

\*\*\*

تمام مراسم به خوبی برگزار شد و کیا و شیدا به مدت یکسال با هم محرم شدن و قرار شد عروسیشون تابستون برگزار بشه!

بعده شام همگی نشسته بودیم تو حال و مشغول گپ زدن بودیم. اریامهر چند دقیقه قبل رفته بود بیرون و حدس میزدم رفته سیگار بکشه!

تیرداد که کنارم نشسته بود خم شد و تو گوشم گفت: موافقی بریم تو حیاط یه قدمی بزنیم.  
\_ هوا سرده اخه!

\_ بیا بریم تنبل خانم. پالتوی خودمو بهت میدم.

با هم بلند شدیم و زدیم بیرون... اوایل زمستون بود و هوا خیلی سرد بود. تیرداد پالتوی مشکی بلندشو برداشت و انداخت رو شونه هام...

با هم زیر شیرونی وایساده بودین و خیره به قطره های بارون. صدای گرم تیرداد تو گوشم پیچید: هیچ میدونستی تو زیبا ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم؟

با خنده برگشتم سمتش: باز داری زبون میریزیا؟

\_ نه کوچولوی خوشگل.

کمی بهم نزدیک شد که عقب رفتم و خوردم به دیوار: نیا جلو تیرداد. یکی میبینه.

\_ کسی حواسش به ما نیست انیل. بزار برای یه بارم که شده لمست کنم.

\_ تیرداد من....

ادامه جلمم تو گلوم خفه شد و تیرداد لباشو چسپوند رو لبام...

چند ثانیه ای لبامو بوسید که هلش دادم عقب: بس کن تیرداد... ابروریزی میشه!

خمار نگاهم کرد. بوسه ش هیچ لذتی که برام نداشت به کنار حس بدی هم بهم میداد... برعکس بوسه ای اریامهر...

تیرداد خواست چیزی بگه که متوجه اریامهر شدم!

لب زدم: ارباب...

درست رو به رومون و خیره بهمون بود... خدای من! چشماش فوق العاده غمگین و دردمند بود... من این کارو باهاش کردم! من خوردمش کردم... اون دیده بود که تیرداد من بوسیده!



تیردادم بهش نگاه کرد و با اخم چیزی زیر لب گفت! میترسیدم دعوا بشه که اریامهر بدون هیچ حرفی رفت تو...

تیرداد برگشت سمت من: از کی تا حالا بیرون بوده؟

\_نمیدونم تیرداد... قبل از ما اومده بود.

\_به درک. مهم نیست. تو هم بهش فکر نکن.

\_تیرداد همش تقصیر توئه. اخه این چکاری بود که کردی؟ اونم تو حیاط خونه ی مردم.

\_کاسه کوزه ها رو سر من نشکون انیل. یه ماهه با هم نامزدیم ولی اجازه ندادی حتی دستتو بگیرم... منم یه حق دارم.

\_تا وقتی اجازه ندادم نباید بهم نزدیک بشی. بفهم اینو...

تیرداد لب باز که چیزی بگه ولی همون لحظه اریامهر که کتش رو پوشیده بود از خونه بیرون زد و بی توجه به ما زد بیرون... میخوام دنبالش برم... یه بلایی سر خودش میاره.

یه قدم برداشتم که تیرداد جلومو گرفت: کجا؟

\_حالش خوب نیست.

\_به جهنم. منو عصبانی نکن انیل...

دستمو محکم ازش جدا کردم: ولم کن. تو چیکاره ی منی که بخوای جلوی منو بگیری... اگه اون حالش بد شده تقصیر من و توئه.

چند قدمی ازش دور نشده بودم که گفت: پس میدونی که میخوادت؟

\_برات متاسفم تیرداد... هیچ رابطه ای بین ما نیست. خدافظ.

پالتوش رو بهش دادم و پا برهنه زدم بیرون... آخرکوجه داشت میرفت...

صداش زدم: اریامهر؟

ایستاد... خودمو بهش رسوندم و جلوش ایستادم! با نگاه کردن به چشماش میفهمیدم که

چقد حالش بده... هر دومون سرتاپا خیس شده بودیم!

همش تقصیر منه احمق بود...

\_اریامهر؟

\_برگرد انیل... چیزی تنت نیست سرما میخوری.

نتونستم جلو خودمو بگیرم، پریدم بغلش و دستامو محکم دورش حلقه کردم: معذرت میخوام اریامهر... نباید میذاشتم بهم نزدیک بشه!  
بغلم کرد: هیسس! اروم کوچولو... اروم!

\_منو میبخشی؟

خم شد که بیشتر از این خیس نشم: مشکل منم... تو هیچ اشتباهی نکردی... مشکل غرور لعنتیمه...

خیره شدم تو چشماش، خدا جونم داشت اعتراف میکرد... بگو... تو رو خدا بگو!

لب باز کرد چیزی بگه ولی حرفشو خورد... دستمو گذاشتم پشت گردنشو کشوندمش سمت خودم رو نوک پا بلند شدم لباسو ببوسم که مقاومت کرد...  
چشماشو چند لحظه بست و بوسه ی عمیقی رو پیشونیم کاشت!  
اروم ازم جدا شد: مواظب خودت باش انیل.  
همون طور خشکم زده بود که از کنارم رد شد و رفت سمت عمارت... بازم نشد...

اریامهر:.....

با همون لباسای خیس سوار ماشین شدم و به نگهبان اشاره کردم در و باز کنه!  
با سرعت از عمارت خارج شدم و پیچیدم تو جاده ی اصلی... از چیزی که میترسیدم سرم اومد! تیرداد عوضی جلو چشمای من انیلو بوسید...  
مثل مرگ میمونه برام. نمیخواستم جز من کسی لباسو لمس کنه... اخه چرا باید این همه بلا سر من بیاد؟

انیل اومد دنبال من... منه احمق پیش زدم! پامو روی گاز فشار دادم... میخواستم دور بشم، از همه، از این اتفاقات لعنتی... من باید قید انیلو بزنم... اون مٹ سم میمونه برام!  
منو تبدیل کرده به یه ادم ضعیف و وابسته... دیگه تموم شد...

رو به رو برجی که خونم اونجا بود تو تهران نگه داشتم و پیاده شدم! حالم بدتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم. نگهبان با دیدنم بلند شد و سلام کرد، بی توجه بهش رفتم سمت اسانسور... دکمه ی 24 رو فشار دادم... پیش به سوی پنت هوس...

کلید و تو در چرخوندم و وارد خونه شدم! دو سه هفته ای میشد نیومده بودم اینجا... کتم رو دراوردم و با برداشتن جعبه ی سیگار رفتم سمت تراس... از کنار بار داشتم رد میشدم که چشمم افتاد به شیشه ی مشروب!!

خیلی وقت بود ترک کرده بودم... ولی حالا دیگه هیچی برام مهم نیست!

برش داشتم و رفتم تو تراس، بارون شدید تر شده بود. شیشه رو باز کردم و سر کشیدم... طعم تلخش تا ته معدمو سوزوند... اما کافی نبود! غمای من به قدری زیاد و غیر قابل تحمل بود که همه چی از دستم در رفته بود... بازم سر کشیدم شیشه رو!!

شیشه ی خالی مشروب و جعبه ی خالی سیگار کف تراس افتاده بود... میخواستم انتقام عشق از دست رفتمو بگیرم! منه احمق بعده 34 سال زندگی کردم بالاخره دلم برای یکی لرزید... ولی غرور لعنتیم اونو ازم گرفت!

دلم هواشو کرده بود، هر چقد تلاش میکردم نمیشد ازش گذشت...

هیشکی تو ذهنم نبود... فقط انیل بود و انیل....

تصوریش... صداش... نگاهش....

اگه الان تو اون عمارت بودم دیگه نمیداشتم شباً ازم جدا بخوابه که تا صبح گریه کنه منم کلافه رو جام غلت بزنم...

من چیکار کردم با این بچه؟؟

به تهران نگاه کردم که از این بالا چقد زیبا و باشکوه بود... یه روز دست انیل و میگیرم و میارم اینجا!! تو همین خونه...

گوشتیم زنگ خورد... به زحمت از تو جیمم درش اوردم و بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم: بله؟

صدای مردونه ای گفت: الو؟ اریامهر کجا غیبت زد یهو؟ چرا عمارت نیستی؟

\_\_ شما؟

\_\_ چه مرگت شده اریامهر؟ این مسخره بازیا چیه؟ بگو کجایی؟

عربده زدم: خفه شوووو... تو کی هستی که داری منو موءاخذه میکنی؟؟

زیر لب زمزمه کرد: تو مستی لعنتی...

و بوق ازاد...

هر کی هستی برو به درک!!

تکیه دادم به صندلی که دوباره گوشیم زنگ خورد....

انیل:.....

اریامهر که رفت چند دقیقه بعد منم رفتم عمارت... اما خبری از خودش و ماشینش نبود! نمیدونستم چیکار کنم...

ترجیح دادم برم بالا تا کیا بیاد و باهاش حرف بزنم. به محض ورود یه راست رفتم اتاقم و لباسای گلیم رو دراوردم!

رفتم تو سالن که گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم تیرداد اخمام رفت تو هم: بله؟

\_کجا رفتی انیل؟

\_اومدم عمارت.

\_من تو حیاط عمارتم میای پایین حرف بزنیم؟؟

\_خستم تیرداد. میخوام بخوابم.

\_معذرت میخوام انیل... امشب خیلی تند رفتم باهات.

\_فک کنم وقتش باشه درباره ی آینده ی رابطمون جدی با هم حرف بزنیم.

\_امشب؟

\_نه. فردا بیا.

\_چشم. راستی اریامهر انگار رفته...

\_به من ربطی نداره. کاری نداری دیگه؟؟

\_نه عزیزم. من میرم تهران. فردا میبینمت. خدافظ.

\_به سلامت. خدافظ.

اونقد تو سالن منتظر نشستم که دیگه داشت خوابم میبرد...

ساعت نزدیک 1 بود که کیا و خاتون اومدن. گذاشتم خاتون بره اتاقش و بعد کیا رو صدا

زدم.... با تعجب به بالا نگاه کرد: چیزی شده انیل؟

\_بیا بالا چند دقیقه.

با عجله اومد: چیزی شده؟



DONYAIE MAMNOE

با عجله اومد: چیزی شده؟

\_ بیا تو سرما میخوری.

پشت سرم اومد تو سالن که گفتم: ارباب غیبت زده. شاید رفتنش طبیعی باشه اما من نگرانم.

\_ چه اتفاقی افتاده انیل؟

\_ نمیدونم چطور بگم اخه؟

\_ بگو تا ببینم چیکار باید کرد...

\_ اخه شاید عجیب باشه... منو تیرداد تو حیاط خونه شیدا اینا بودیم که تیرداد اومد جلو و منو بوسید...

شوکه نگاهم کرد: اریامهر شمارو دید؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم: بعدش به شدت بهم ریخت و منم رفتم دنبالش اما چیزی تغییر نکرد... وقتی اومدم عمارت که رفته بود.

\_ چرا همون موقع بهم زنگ نزدی اخه؟

\_ نمیخواستم شبتو خراب کنم.

با عجله گوشیشو در آورد و شماره گرفت: جواب بده... زود باش....

یهو با عجله گفت: الو؟ اریامهر کجا غیبت زد یهو؟ چرا عمارت نیستی؟؟

نمیدونم چی جوابشو داد که یهو کیا با عصبانیت گفت: چه مرگت شده اریامهر؟ این مسخره بازیا چیه؟ بگو کجایی؟؟

صدای فریاد اریامهر و شنیدم اما نفهمیدم چی گفت که کیا با شوک زیر لب گفت: تو مستی لعنتی....

و قطع کرد!!

مات بهم نگاه کردیم... اریامهر مست بود؟؟ همش تقصیر منه!!

نشستم رو مبل و زدم زیر گریه... کیا کنارم نشست: نترس انیل، اون فقط مسته... حالش خوب بود بخدا.

\_ اگه اتفاقی براش بیوفته چی؟

\_ شما که اینقد همو دوس دارین دیگه چه مرگتونه اخه؟

با تعجب نگاهش کردم: دوس داشتن کافی نیست.

\_\_ هست. اون الان مسته و منو هم اصلا نمیشناسه... بهش زنگ بزن و ارومش کن!

\_\_ من؟ تو رو که رفیق چند سالشی نمیشناسه منو میخوای بشناسه؟

\_\_ فرق داره انیل... زنگ بزن بهش و ارومش کن! بهت نیاز داره...

مردد گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم چن تا بوق خورد تا بالاخره صدای خمارش تو گوشم پیچید: بله؟

\_\_ سلام.

بعده کمی مکث گفت: سلام انیل کوچولو...

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست... کیا بلند شد و با حرکت لب گفت: ارومش کن. شب بخیر...

وقتی کیا رفت صدای اریامهر اومد: چرا بهم زنگ زدی؟

\_\_ کجایی اریامهر؟ نمیخوای برگردی عمارت؟

\_\_ امشب نه!

\_\_ مستی؟؟

\_\_ مسته مست....

\_\_ کیا بهت زنگ زده بود...

\_\_ انیل؟ باور بکنی یا ن من جز تو هیشکی تو خاطرم نیست...

این ارباب بود؟ همون مرد خشن و بی احساس؟ با همین جملش هر چند مست بود اما تا ته دلمو اروم کرد... اصلا مگه از قدیم نگفتن مستی و راستی؟

اریامهر مست بود... هیشکی یادش نبود... اما منو میشناخت؟

بی اختیار گفتم: دلم برات تنگ شده!

\_\_ منم...

\_\_ اریامهر؟

\_\_ جانم؟



چشمامو بستم و وجودم پر شد از احساس ارامش... من میخوامم اروم بشم اما حالا اون داشت این کارو میکرد!

صب که مستی از سرش بپره هیچ کدوم از حرفای امشب یادش نمیمونه...

رو مبل دراز کشیدم: دلم بغلتو میخواد!

\_اگه قول بدی دفعه بعد که دیدیم بپری بغلم منم قول میدم فرداظهر اونجا باشم...

\_قوله قول.

مردونه خندید: تنت فقط باید تو بغل من اروم بگیری...

نمیدونم ساعت چند بود که خوابیدم اما مطمئنم هوا روشن شده بود که خوابم برد...

با صدای شیدا بلند شدم. کل بدنم کوفته بود. درو براش باز کردم که با لباس مدرسه اومد تو: آماده نشدی هنوز؟

\_بخدا یه ساعت نیست خوابیدم.

\_داشتی چه غلطی میکردی تا صبح؟

اریامهر.....

با سر و صدای خیابون چشمامو باز کردم... رو صندلی تو تراس خوابم برده بود. نگاهی به اطرافم انداختم... بطری مشروب و جعبه ی سیگار نشون از یه ضیافت درست و حسابی میداد. گوشیم رو میز کناریم بود.

اوه... ساعت 11 ظهر بود...

با دیدن عکس انیل رو صفحه ی گوشیم تمام اتفاقات دیشب جلو چشمم نقش بست... من حالم خوب نبود و اومدم اینجا! مست کرده بودم و تا صبح با انیل حرف زدم... صدایش تو گوشم بود...

\_دلم برات تنگ شده!!

\_دلم بغلتو میخواد!!

مست بودم اما همه چیو خیلی واضح یادم مونده بود... من دیشب تا خود صبح با انیل حرف زدم و خدا میدونه چن بار بین حرفامون بهم گفتیم دوست دارم....

مثل یه رویای شیرین بود برام... اما رویا نبود... خوده واقعیت بود!

دیگه تموم شد... تمام عذاب کشیدنا و دوریا تموم شد!!

نباید بیشتر از این ازش دور باشم... با عجله از خونه بیرون زدم و رفتم سمت روستا!!

انیل:.....

کل روز و شیدا دیوونم کرد. منم عجب سادم که هی هر چی میشه براش تعریف میکنم...  
اخه یکی نیست بگه مگه این ادمه؟؟

تو راه خونه بودیم که گفت: وای انیل فکر کن ارباب تمام حرفای تو و خودش یادش  
مونده باشه.

\_وگرنه خودمو از همون بالا میندازم پایین.

\_چرا اون وقت؟ شما که دیگه بهم ابراز علاقه کردین؟

\_نخیر. اون مست بود.

\_گفنت کنم من که اینقد حرصم میدی!

\_مرسی از این همه عشق و احساس.

وقتی رفتم عمارت ارباب هنوز نیومده بود و من خیالم راحت بود. کیا هم هنوز خونه بود  
و معلوم بود امروز دیگه نمیره کارخونه...

تو اشپزخونه مشغول لقمه گرفتن برای خودم بودم که اریامهر تو ورودی سالن ظاهر  
شد... هنوز همون لباسای دیشب تنش بود! خیره بهم بودیم که دستاشو برام باز کرد...  
ماتم برده بود که گفت....

اریامهر:.....

انیل ماتش برده بود و فقط نگاهم میکرد. دستامو براش باز کردم و گفتم: قولت که یادت  
نرفته کوچولو؟

چشاش گرد شد که به اغوشم اشاره کردم. بعده چند ثانیه لبخندی رو لباش نشست و دوید  
سمتم... یه قدم به سمتش برداشتم و همو به اغوش کشیدیم... صورتمو فرو بردم تو  
موهاش و چن تا نفس عمیق کشیدم!

انیل با هیجان پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و دست انداخت دور گردنم...

محکم به خودم چسپوندمش و رفتم سمت اشپزخونه... رو این نشوندمش و خیره شدیم تو  
چشمای هم... لبخند شیطونی رو لباش بود! دیگه تمام دوری و جدایی ها تموم شده بود...

خم شدم سمتش و با تمام وجود لباسو به دندان گرفتم... کنترل خودمو از دست داده بودم و چن تا گاز عمیق از لباس گرفتم، انیلم دست کمی ازم نداشت... چنگ زد تو موهام و لبامونو بیشتر بهم فشار داد... دستام لحظه ای از حرکت نمی ایستادن و میخواستن تمام تنشو فتح کنن!

صدای جر خوردن لباسش تو خونه پیچید و خواستم دستمو رو تنش حرکت بدم که صدای تیرداد خشکمون کرد: درست به موقع رسیدم.... دیگه جای انکاری وجود نداره!



انیل سریع لباسشو مرتب کرد و منم خیلی ریلکس برگشتم سمتش: با اجازه ی کی اومدی بالا؟

با عصبانیت اومد سمتم: تو چرا از رو نمیری عوضی؟ مگه انیل نامزد من نیست؟ چرا تا حالا تو بغلت بود؟

محکم کوبوندم رو سینهش و هلش دادم عقب: صداتو برای من بالا نبر تیرداد... گمشو برو پایین تا بیایم حرف بزنیم!

\_خفه شو اریامهر.... حالم ازت بهم میخوره که به نامزد من رحم نکردی!

فریاد زدم: اون تو رو نمیخواه... بفهم تیرداد!

تیرداد با بهت به انیل نگاه کرد: این چی میگه انیل؟ تو منو نمیخوای؟

انیل سرشو انداخت پایین: متاسفم تیرداد... دیشب برای همین گفتم بیای اینجا. میخواستم رو در رو بهت بگم!

گلدون روی میز رو برداشت و محکم کوبوند زمین: دروغهههه... بگو اریامهر  
مجبورت کرده... بگوووووو!

انیل چیزی نگفت و تیرداد خواست بره سمتش که جلوشو گرفتم: کجا؟ عقب وایسا ببینم...

اونقد عصبانی بود که میتونست همونجا یه بلایی سر خودش یا ما بیاره. یقمو محکم  
گرفت: نمیزارم دیگه اینجا باشه... انیل مال منه!

با هم دست به یقه شدیم و سعی کردم از عمارت بندازمش بیرون... رو بالکن وایساده  
بودیم که همه ی اهالی عمارت اومدن بیرون... کیا با عجله اومد بالا: چیشده؟ اینجا چه  
خبره؟

نگاهی به پایین انداختم... حتی خانم بزرگ و خانم کوچیک هم اومده بودن بیرون!

رو به کیا گفتم: اینو از عمارت بنداز بیرون... دیگه نمیخوام ببینمش!

همین جمله کافی بود تا دوباره تیرداد وحشی بشه: من بدون انیل هیچ جا نمیرم  
عوضی...

صدای عصبی خانم بزرگ اومد: باز چه مرگتونه شما دوتا؟ این دختره چش سفید دوباره  
شما ها رو انداخته به جون هم؟

تیرداد برگشت سمتشون: خانم بزرگ مگه انیل نامزد من نیست؟ چرا باید تو بغل اریامهر  
ببینمش؟

مامان با شوک گفت: تو چه غلطی کردی اریامهر؟ تیرداد داره راست میگه؟

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که نزنم تیرداد و نکشم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
من انیلو میخوام...

همشون ساکت شدن!

کسی انتظار نداشت من با صراحت حرفمو بزنم...

تیرداد فریاد زد: به درک که میخوایش... تو اونو گولش زدی! وگرنه انیل مال من بود!

صدای قدم های انیل از پشت سر وادارم کرد نگاهش کنم... لباسشو عوض کرده بود!!

مامان اومد سمتش: این چه معرکه ایه که راه انداختی رعیت بی سر و پا؟؟

صدامو بردم بالا: بس کن مامااااان... حق نداری به انیل توهین کنی!

تیرداد بدون توجه به بحث ما رو به انیل گفت: حرف بزن. بگو من یا اریامهر؟

قبل از اینکه انیل حرف بزنه خانم بزرگ گفت: این چه حرفیه؟ اگه فکر کردین من میزارم این دختره به اریامهر نزدیک بشه کور خوندین...

سریع نگهبان رو صدا کرد: بیاین این دختره رو از اینجا بندازین بیرون ببینم... خاتون یه قدم اومد جلو و با التماس نگاهم کرد! مگه من میزارم کسی به انیل صدمه بزنه؟

یکی از نگهبانا با ترس چند قدمی به عمارت نزدیک شد که سرش داد زد: برو گمشو ببینم... کسی دستش بخوره به این دختر بیچارش میکنم!

خانم بزرگ گفت: اریامهر منو عصبانی نکن. این دختره رو بنداز بیرون بزار همه چی تموم بشه!

غریدم: ارباب این عمارت منم... کسی حق نداره رو حرف من حرف بزنه!

برگشتم سمت انیل: الان همه چی به خودت بستگی داره... من یا تیرداد؟؟

انیل چن ثانیه ای نگاهش بین منو تیرداد چرخید... اروم و با اطمینان اومد و پشت من قایم شد.... تمام وجودم اروم گرفت!

معلوم بود انیل مال منه.... همه ی این نمایش مسخره و مضحک بود!!

لبخند شیرینی رو لبام نقش بست و خواستم برگردم طرف تیرداد که مشت محکمش بی هوا رو صورتم فرود اومد....

کمی پرت شدم عقب و صدای جیغ انیل و گوشم پیچید... جاری شدن خون رو گوشه ی لبم حس میکردم...

دیگه زیادی خودمو کنترل کرده بودم! یقشو گرفتم و مشت محکمی کوبوندم تو دهنش و با پا زدم تو شکمش.... قدرت ضربه به حدی بود که نقش زمین شد!!

کیا سریع اومد جلومو گرفت: بس کن اریامهر... اینکه یه مبارزه نیست. تیرداد پسر دایی تونه!

تیرداد نشست و تکیه داد به نرده های بالکن... مامانش کنارش نشست و زخم صورتشو پاک کرد: ابروی منو بردی اریامهر... جواب داداشمو چی بدم؟

\_مامان حوصله این حرفارو ندارم... بهش بگو گورشو گم کنه که نمیتونم یه دقیقه دیگه تحملش کنم!

با نفرت نگاهم کرد: بهم میرسیم اریامهر... عشقمو ازم دزدیدی!

\_انیل از اولم مال من بود...

پوزخندی زد و بلند شد: میبینیم همو!

از پله ها پایین رفت و بدون اینکه جواب خانم بزرگ و خانم کوچیک رو بده سوار ماشینش شد و حرکت کرد!!

همه برگشتن سمت من... سکوت سنگینی حاکم بود! مامان با نفرت به انیل نگاه کرد که اومد و پشت من قایم شد...

رو به بقیه گفتم: تا چند دقیقه دیگه تو سالن باشین!!

مامان که رفت پایین برگشتم سمت انیل: خوبی؟

\_باورم نمیشه... در عرض چند دقیقه همه چی زیر و رو شد!

\_انیل؟ بریم تو باید حرف بزنیم.

پشت سرم وارد سالن شد و کنار هم نشستیم.

برگشتم سمتش: از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد که گفتم: من 19 سال ازت بزرگ ترم. میتونی با این موضوع کنار بیای؟

همون طور که سرش پایین بود گفت: هیچ وقت پشیمون نمیشم. مطمئن باش!

لبخندی رو لبام نشست و خم شدم بوسه ی عمیقی از لباش گرفتم...

همزمان با هم بلند شدیم. اون پایین باید مقابل اون دو تا زن خودرای از انیل دفاع کنم.

انیل:.....

با ترس و لرز از جلوی چشماشون رد شدم و بالای سالن کنار اریامهر نشستم! از درون میلرزیدم اما سعی میکردم ظاهرمو حفظ کنم!

خانم کوچیک زیر لبی گفت: هنوز هیچی نشده رفته بالای ما نشسته... دختره ی هیچی ندار!

با نگاه ترسناک اریامهر ساکت شد. علاوه بر خانم کوچیک و خانم بزرگ، خاتون و کیا هم اومده بودن... خجالت میکشیدم به خاتون نگاه کنم!

اریامهر با لحن خشن همیشگیش شروع کرد به حرف زدن: من و انیل همو میخوایم و هیچ کسم نمیتونه منو از تصمیمی که گرفتم منع کنه.



خانم بزرگ با عصبانیت پرید وسط حرفش: این کار اشتباهه اریامهر... تو داری اصالت و عزت خانوادتو زیر سوال میبری با این کارت!

اریامهر با همون لحن سردش گفت: اینجا منم که دستور میدم. انیل از امروز به بعد نامزد من محسوب میشه و همین امروز ما بهم محرم میشیم.

صدای خاتون اومد: ولی ارباب...

\_ مخالفی خاتون؟

\_ نمیدونم چه واکنشی نشون بدم اقا. ولی انیل هنوز بچست.

\_ همه ی حرفا زده شده و هیچی قابل تغیر نیست.

\_ اجازه بدین با پدر و مادرش حرف بزنم!

\_ حتما این کارو بکن. من یکی دو هفته ی دیگه یه سفر مهم کاری دارم و باید برم امارات. شاید کمی سفرم طول بکشه. ولی وقتی برگشتم مقدمات عروسی رو فراهم میکنم. عید نوروز من و انیل ازدواج میکنیم.

خانم کوچیک با عصبانیت بلند شد و رو به اریامهر گفت: این امکان نداره. مگه از روی جنازه ی من رد بشی بخوای با این رعیت بی اصل و نصب ازدواج کنی! اریامهر با خشم غرید: نظر شما هیچ ارزشی برای من نداره. از این به بعد انیل خانم اول این خونست...

همه مات برده خیره شدیم به اریامهر، اون داشت از لج مامانش و مامان بزرگش خیلی افراطی پیش می رفت.

بلند شدم و دستشو گرفتم: اروم باش.

\_ برو بالا انیل...!!

\_ چشم.

سرمو انداختم پایین و زدم بیرون. بغض سنگینی تو گلویم بود. همه ی این دردسرا تقصیر من بود... من فقط بلام شر به پا کنم!

وقتی به دنیا اومدم مامان بابام مردن و من هیچ وقت نتونستم اونا رو ببینم... درسته پیش ادمای مهربونی بزرگ شدم اما پس احساسات من چی میشه؟؟

همیشه با خودم میگم نکنه من باعث مرگ اونا شدم؟ اصلا اسمشون چی بود؟ قبرشون کجاست؟ خاتون منو آورد اینجا تا بهم بگه پدر و مادرم کین ولی اینجا همه جور اتفاقی برام افتاد جز اون چیزی که بخاطرش اومده بودم...

رفتم تو اتاقم و درو بستم!

اریامهر.....

هر چهارتاشون ساکت نشسته بودن که رو به خاتون گفتم: همین امروز با پدر و مادر  
انیل حرف بزن و بهشون بگو... من یه موافقت درست و حسابی میخوام.

\_چشم ارباب.

بلند شدم و رو به کیا گفتم: بگو ناهار منو انیل و بیارن بالا.

\_اوکی...

میدونستم اگه بمونم مامان و خانم بزرگ باز سعی میکنن منو منصرف کنن. واسه همین  
بدون هیچ حرفی از سالن بیرون زدم و رفتم عمارت بالا...

خبری از انیل نبود و حتما رفته اتاقش! خواستم برم پیشش اما ترجیح دادم کمی تنهانش  
بزارم.

رفتم تو بالکن اتاقم و سیگارمو روشن کردم... زندگی من از این به بعد یه شکل دیگست!  
حالا که بدستش اوردم دیگه نمیزارم لحظه ای ازم جدا بشه!

امشب... بالاخره... منو انیل پیش هم میخوانیم... البته امیدوارم.

با صدای در بیرون از اتاق زدم بیرون. مهتاب خانم با ظرف غذا پشت در بود. درو  
براش باز کردم و اومدم تو....

\_سلام اقا.

\_سلام، میزو بچین!

\_چشم.

رفتم سمت اتاق انیل... در زدم و درو باز کردم. رو تخت دراز کشیده که با دیدن من بلند  
شد و سرشو انداخت پایین: سلام.

\_بیا ناهار بخوریم.

\_گرسنم نیست.

\_بلند شو انیل... من از این حرفا خوشم نمیاد!!



.....انیل

همراهش رفتم تو اشپزخونه. مهتاب خانم میزو چید و به اشاره ی ارباب رفت پایین. رو صندلی کنار خودش نشوندم.

ما دیگه مال هم بودیم ولی هنوز خیلی موند بود تا اون جوری من دوس دارم صمیمی و راحت باشیم با هم....

برام برنج کشید و یه رون کامل گذاشت گوشه ی بشقابم!

\_زیاده...

\_بخور انیل! امشب جشن نامزدیمونه... باید سرحال باشی!

با چشمای گرد نگاهش کردم: چی؟؟

\_انتظار که نداری تا موقع عروسیمون همین جور بلاتکلیف بمونیم؟

اوه... خدایا...

اریامهر چقد راحت درباره ی این چیزا حرف میزد و میگفت عروسیمون! من هنگ بودم کامل...

نگاهمو که دید لبخند زد... از اون لبخندایی که غش میکردم براشون!

\_چرا اینقد تعجب کردی انیل؟

\_حس میکنم زمان زیادی لازمه تا بتونم تمام این اتفاقا رو هضم کنم!

دستشو گذاشت رو پام و با اطمینان نگاهم کرد: امشب فقط یه مهمونی ساده میگیریم برای اعلام نامزدیمون. میخوام بهم محرم بشیم...

خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: میخوام امشب تو بغلم بخوابی!

با صدای صاف کردن گلو هر دومون برگشتیم سمت سالن، کیا و شیدا اومده بودن بالا...

کیا میخواست خودشو بزنه به اون راه ولی شیدا نیشش حسابی باز بود: سلام.

داشتم اب میشدم از خجالت. سرمو انداختم پایین و سلام کردم. اریامهرم جوابشونو داد و بهشون تعارف کردن بیان ناهار بخورن ولی گفتن غذا خوردن...

تو سالن پای تی وی نشستن تا ما ناهارمون رو بخوریم... ظاهرا اریامهر به کیا گفته بود بیاد بالا. بعده ناهار منو شیدا باهم رفتیم تو اتاقم!

درو که بستم پرید بغلم: مبارک باشه عزیزممممم...! نمیدونی چقد خوشحال شدم.

\_ممنون شیدایی. هنوز تو شوکم بخدا.

\_حق داری والا. خیلی یهویی بود همه چی.

\_اهوم.

\_زود بیا یه لباس توپ انتخاب کنیم برا امشب.

\_وای نگو استرسم بیشتر میشه.

\_دیوونه.

صدای گوشیم بلند شد... با دیدن عکس مامان دستام شل شد: شیدا مامانه.

\_جواب بده خب.

\_میتروسم.

\_وای انیل جواب بده دیگه...

تماسو وصل کردم: الو؟

صدای شاد مامان تو گوشم پیچید و دلمو اروم کرد: سلام عزیز دلمم. سلام عروس خانم من!!

بغض کردم: مامان...

\_جان مامان؟ انیلم باور کنم بزرگ شدی؟ اونقد که امشب شب نامزدیته؟



DONYAIE MAMNOE

\_مامان یعنی شما هیچ مخالفتی ندارین.

\_خاتون همه چیو برا منو بابات تعریف کرده. خاتون که راضی باشه یعنی همه چی عالیه.

\_کاش امشب اینجا بودین!

\_میدونی که ارزومه ولی نمیشه. دختر من خیلی قویه. میدونم از پشش برمیای!

\_بابا حرفی نزد؟

\_اونم خوشحاله عزیزم.

\_مامان خیلی دوست دارم. نمیدونی چقد استرس داشتم ولی الان خیلی ارومم...

\_قربون دختر خوشگلم برم. یادت نره از مراسم امشب برام عکس بفرستی!

\_چشم مامان جون.

\_انیل.. دخترم، بابات میخواد باهات حرف بزنه!

\_گوشیو بدین بهش...

\_انیل؟

\_سلام بابایی....

اریامهر :::::::::::

با کیا تو سالن نشستیم و دخترا رفتن تو اتاق... برگشتم سمت کیا که دیدم با لبخند داره نگاهم کنه: الان ارومی؟

خندیدم: خیلی!

\_خوشحالم برات اریامهر.

\_مرسی کیا... باید تدارک یه مهمونی بزرگ برا امشب و بدیم.

\_فقط بگو چیکار کنم.

\_یه لیست کامل از مهمونا بهت میدم تا یه ساعت دیگه به همشون زنگ زده باشیا؟

\_حله.

\_برو به خاتون و مهتاب بگو اگه چیزی برای امشب لازم دارن بگن.

\_باشه. ولی فک نکنم چیزی بخوان. انبار پره.

\_اوکی. بقیه ریزه کاری هارو هم انجام بده خودت.

کیا رفت پایین و منم یه کاغذ و خودکار برداشتم تا لیست مهمونا رو بنویسم. از اولش داشتم با خودم کلنجار میرفتم که دکتر زند و خانوادشو هم دعوت کنم... خیلی سعی کردم این کارو نکنم. اما خب مرگ یه بار شیونم یه بار!

کیا با دیدن اسم دکتر زند چشاش گرد شد: اریامهر دیوونه شدی؟

\_بیخیال کیا. حوصله موش و گریه بازی ندارم. بزار بفهمه.

\_هر چی تو بگی... ولی خطرناکه.

\*\*\*

همه اون پایین به تکامو افتاده بودن. حس خوبی داشتم.... این جشن بخاطر منو انیل بود. چی از این بهتر اخه؟

در سالن و بستم و رفتم تو... انیل تو اتاقش داشت استراحت میکرد برا امشب... باید اجازه میدادم انرژیشو حفظ کنه اما دلم بی طاقت تر از این حرفا بود! تقه به در زدم و وقتی گفت بیا تو درو باز کردم.

شلوارک مشکی و تاپ سبزی که تنش بود بیشتر از قبل خواستنیش کرده بود. رو تخت نیم خیز شد که اشاره کردم دراز بکشه: راحت باش انیل.

کنارش نشستم: خوبی؟

\_اهوم. فقط سردرد دارم.

\_به چی فکر می کنی که حالت بد میشه کوچولو؟ من اینجا... درست کنار تو... و مطمئن باش نمیزارم کسی کمترین آسیبی بهت بزنه. بهم اعتماد داری؟

سرشو اروم تکیه داد که گفتم: پس فکرای احمقانه رو از سر کوچولوت بنداز بیرون و کنار من از شب نامزدیمون لذت ببر!

\_هنوزم باورم نمیشه...

لبخندی زدم و خم شدم روش: میخوای کاری کنم باورت بشه؟

\_اهوم... یعنی نه! اوه...



به وضوح خندیدم که لبشو گاز گرفت... همین حرکات کودکانش بود که منو اینجور اسیر کرده بود!

با ارامشی که برای خودمم عجیب بو لباشو لمس کردم و چشمامون بسته شد... یه دستم تکیه گاهم بود که وزنم به انیل فشار نیاد و دست دیگم رو گونش بود... هر دوتا دستای انیل رفت بین موهام و این حرکتش حسابی از خود بی خود کرده بود!

اونقد غرق لباش و بوی تنش بودم که متوجه گذر زمان نمیشدم... انیل کمی خودشو ازم دور کرد: اریامهر؟ دارن در میزنن.

کلافه نفسمو بیرون دادم و بلند شدم... نمیدونستم چقد گذشته اما حس میکردم زمان زیادی رو با لبای انیل سرگرم بودم.

درو برای کیا باز کردم... نمیدونم چشمام چه شکلی بود که کیا چقد لحظه ای روشن زوم کرد و اروم گفت: متاسفم... مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم!

\_نه این طور نیست. چیزی شده؟

\_فک کنم وقتشه اماده بشین و بیاین پایین. مهمونا کم کم دارن میان و البته باید بیاین با خانم بزرگ و خانم کوچیک هم حرف بزنین. انگار اعتصاب کردن که از اتاقشون بیرون نمیان.

\_لعنتی.... تو برو پایین و حواست به همه چی باشه. منو انیل الان میایم! \_اوکی.

کیا که رفت صدای انیل از پشت سرم اومد: باید بریم پایین؟

\_اره. مهمونا دارن میان.

\_بیا برام لباس انتخاب کن.

\_باشه. ولی کاش راضی میشدی بریم خرید.

\_خیلی از لباسایی که سفر شمال خریدم و هنوز نپوشیدم.

\_پس بریم یه چیز خوب برات انتخاب کنم.

لبخندی زد و با هم رفتیم سمت اتاقش... کمدش پره لباس بود!!

چن بار از اول همه رو بررسی کردم تا اینکه یه لباس ابی فوق العاده زیبا چشمو گرفت... قدش تا رو زانوش بود و استیناش تور ابی!! از نظر من همین که یقش باز نبود کافی بود.

گرفتمش جلو انیل: چگونه؟

\_عالیه. من که خیلی دوستش دارم. تو هم باید باهام ست کنی.

\_فکر کردی برای چی انتخابش کردم؟

یهو با ذوق گفت: با چشات سته...

\_اره کوچولو. زود آماده شو. منم میرم اتاقم تا آماده بشم. یه سوپرایز کوچولو هم برات دارم.

قبل از اینکه بتونه سوالی ازم بپرسه تنهانش گذاشتم و اومدم تو اتاق خودم.

انیل:.....

با رفتن اریامهر پریدم تو حموم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم. موهامو خشک کردم و اتو کشیدم. بعده پوشیدن لباسم رفتم سراغ میکاپ.... کرم پودر ملایمی زدم و بعده خط چشم نازکی که توش مهارت داشتم نوبت رسید به ریمل!! با یه رژ صورتی مات ارایشمو تکمیل کردم و به خودم تو اینه نگاه کردم... خیلی خوب شده بودم اما تا وقتی اریامهر تائیدم نکنه مطمئن نمیشم. ادکلنمو رو خودم خالی کردم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که یادم افتاد هیچ زیورالاتی استفاده نکردم.

یه راست رفتم سراغ صندوقچه جواهراتم و ستی که اریامهر بهم هدیه داده بود رو برداشتم و پوشیدم... حالا خوب شد. چقدرم بهم می اومدن!!

صدای اریامهر بلند شد: انیبیل؟ دیر شد بجنب.

\_اومدم.

از اتاق بیرون زدم که با هم سینه به سینه شدیم... اون خیره به من و ماته اون...

اخه خدا جونم تو چی خلق کردی؟ مردَم اینقد جذااااب؟

تازه متوجه کت شلوار ابی کاربونیش شدم که با من ست کرده بود با شوق گفتم: اریامهر...

ادامه جلم با بوسه ی اریامهر تو دهنم خشک شد!! خداروشکر حواسش بود ارایشمو خراب نکنه...

چند دقیقه ای همین جور ثابت بود که دستمو گذاشتم رو سینهش تا به خودش اومد... با چند تا بوسه ی ریز ازم جدا شد: انیل تو چی داری که این جور مستم میکنی؟ لعنتی لبابت از خود بی خودم میکنن....

با لبخند نگاهش کردم: حواست به خودت نیست پس...!!

\_باورم نمیشه شدت این حس دو طرفه باشه.

\_هست اریامهر، مطمئن باش!

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و به بازوش اشاره کرد... دستمو دور بازوش گره کردم و با هم راه افتادیم....

\_اگه بدونی چقد تو این لباس خوردنی شدی کوچولو!!

\_تو هم که با من ست کردی آقای جذابیب!

\_زبون نریز به قدر کافی ظرفیتم پره.

\_چشممم.

با هم از پله ها پایین رفتیم و به محض ورودمون به سالن شدیم مرکز نگاه تمام اون ادما....



همشون جور عجیبی نگاهم میکردن... نمی فهمیدمشون! داشتیم از بینشون عبور میکردیم که صدای پسرونه ای گفت: شانسو ببین تو رو خدا... اریامهر بالای 30 سال سن داره ولی حالا با یه بچه به این خوشگلی نامزد کرده.

نمیتوانستم برگردم ببینم صدای کیه... با نگرانی به اریامهر نگاه کردم که دیدم خدارو شکر حواسش نیست و داره با اقاهاه خوش و بش میکنه...

برگشت سمت من: انیل جان؟ ایشون آقای فراهانی دوست خانوادگی ما هستن میخوام باهاش آشنا بشی.

سعی کردم لبخند بزنم... به مرد حدود 40 ساله با یه تیپ امروزی بود... DONYAIE MAMNOE

\_سلام آقای فراهانی! خیلی خوشبختم از آشنایی باهاتون...

\_همچنین دخترم. امیدوارم به پای هم پیر بشین.

\_ممنون.

دوباره راه افتادیم. مجبور بودیم از بین تمام مهمونا بگذریم و خوش امد بگیریم... بعضی ها با مهربونی برامون ارزوی خوشبختی میکردن و بعضیا هم مثل دکتر زند و مانیا با نفرت نگاهمون میکردن... مانیا رو که میدونم اما دکتر زند دیگه چرا؟ اگه میخواست اریامهر دامادش بشه پس چرا دخترش اونقد با گرمی باهامون برخورد کرد؟ عجیب بود واقعا...

مثل اینکه کیا خانم بزرگ و خانم کوچیک رو راضی کرده بود بیان پیش مهمونا! انتظار داشتم اریامهر برای حفظ ظاهر که شده بره سمتشون ولی این طور نشد و بعده خوش امد گویی به مهمونا رفتیم سمت بالایی محاس رو مبل دو نفره ای نشستیم... شیدا از دور برام دست تگون داد و بوس فرستاد. بخاطر موقعیتم به یه لبخند ریز بسنده کردم و سرمو انداختم پایین...

اریامهر دستمو گرفت و ارامشو دوباره بهم منتقل کرد.

اروم گفتم: اینا چرا اینقد با هم پیچ میکنن؟؟

صدای خانم بزرگ و ادارم کرد نگاهش کنم: بی اصل و نصب بودن از سر و روت میبازه و اونا هم فهمیدن....

حس کردم برای چند ثانیه تمام بدنم بی حس شد... اریامهر با وحشت خم شدم به طرفم: انیل؟ چیشده؟ چرا رنگ پریده؟

چند تا نفس عمیق کشیدم: خوبم... نگران نباش!

دست سردمو تو دستش فشار داد و با لحن فوق العاده ترسناکی رو به خانم بزرگ و خانم کوچیک که فاصله ی کمی از ما داشتن گفت: کافیه از این لحظه به بعد کوچیک ترین کنایه یا بی احترامی از طرفتون به انیل ببینم... به روح بابام و عموم میرم و دیگه پشت سرمو هم نگاه نمیکنم... پس حواستون به زبونتون باشه.

من جای اونا بودم در دم سخته میکردم میکردم از ترس. ولی اونا فقط با نفرت عجیبی خیره به من بودن که اخر این من بودم که پل نگاهمون رو شکستم. فکر نکنم نفرت اونا از من فقط بخاطر رعیت بودنم باشه. با چیزایی که اریامهر برام تعریف کرده بود اونا باید بخاطر شباهتم به زن عموی اریامهر ازم متنفر باشن....

DONYAIE MAMNOE

به اشاره ی اریامهر مهتاب خانم یه لیوان اب برام آورد و کمی از نوشیدم تا حالم بهتر شد!

امشب من به ارزوم رسیده بودم... درسته همه چی خیلی یهویی و باورر نکردنی اتفاق افتاد اما امشب شب نامزدی من و اریامهره!

شبی که تو رویاهام هم تصورشو نمیکردم... من اینجا... تو این عمارت... کنار مردی نشستم که تمام خواسته ی من از زندگیه!!

پس باید لذت ببرم از این شب بی نظیر و نذارم کسی خرابش کنه... اون دوتا زن مرموز میخوان منو اذیت کنن تا پیشمون بشم، ولی خبر ندارن با چه کسی در افتادن... من حالا اریامهر و تکیه گاهم داشتم!!

کمی خم شدم و سرمو گذاشتم رو شونه ی اریامهر: سوپرایزمو نشونم نمیدی؟  
چرا کوچولو... به موقعش... بریم برقصیم؟

با شوق نگاهش کردم: با کمال میل.

بلند شد و دستشو به ستم گرفت... با ناز دستشو گرفتم و بلند شدم. مهمونا با دیدن من وسط سالن رو خالی کردن و اجازه دادن دورمون ازاد باشه...

سالن کم نور شد و اهنگ ارومی از شادمهر پخش شد! سرمو گذاشتم رو شونه های اریامهر! این لحظه و این حس ناب با هیچی تو دنیا قابل قیاس نبود برام!!!

داشتم یه رقص تانگوی فوق العاده زیبا رو با اریامهر تجربه میکردم و حس میکردم قلبم کشش این همه احساسات رو نداره... خودمون رو با ریتم اهنگ هماهنگ کردیم که شادمهر شروع کرد:

اغوشتو به غیره به روی من به روی هیشکی وَا نکن

منو از این دلخوشی و ارامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پره عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم  
منو تو اغوشت بگیر اغوش تو مقدسه

اریامهر خم شد و لباسو گذاشت رو لبام... شوکه بودم اما نمیتونستم کاری انجام بدم! همه  
زوم کرده بود رو ما و من واقعا معذب بودم....

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به اتیش میکشه

نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه

فقط تو اغوش خودم دغدغه هاتو جا بزار

به پای عشق من بمون هیچکسو جای من نیار

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

اهنگ که تموم شد اریامهر به ارومی ازم جدا شد و سالن روشن شد... هنوزم تو شوک  
بودم! اریامهر جلوی همه منو بوسید... پس وقتی گفت نمیتونه جلوم مقاومت کنه راست  
میگفت، وگرنه ارباب شکوهی و این حرکات؟

با صدای دست و جیغ مهمونا از اغوش هم دل کنذیم... کمی که ازشون فاصله گرفتیم  
اهنگ شادی پخش شد و خیلیا رفتن وسط!!

با دیدن خاتون پاهام سست شد... اریامهر برگشت سمت: چپشده انیل؟

\_نگران نباش. میتونم برم پیش خاتون؟

\_راحت باش.

با قدردانی نگاهش کردم و رفتم سمت خاتون. بی هوا پریدم بغلش اونم بغلم کرد: مبارکت  
باشه عروس خوشگلم.

\_خاتون معذرت میخوام.

\_تو کار اشتباهی نکردی انیل جان. تو و ارباب برای هم ساخته شدین. مطمئنم  
خوشبختین با هم.



\_ممنون که اینقد خوبین!

با اومدن شیدا حالم از این رو به اون رو شد: شیدای بیشعور چه خوشگل شدی.

\_عروس شدی ادم نشدی! مثلاً شب نامزدیده ها؟

\_دیوونه.

DONYAIE MAMNOE

یهو بغلم کرد: از ته ته ته دلم برات ارزوی خوشبختی میکنم انیل... نمیدونی چقد برات خوشحالم.

\_تو بهترین خواهر دنیایی شیدا. مرسی که هستی!

\_خب حالا لوس نشو دیگه... برو پیش شوهر جونت که هی داره نگاهت میکنه.

به اریامهر نگاه کردم ک نگاهش مثل نگاه یه شکارچی به شکار بود!

چرا اینقد حریصه؟ بخدا این امشب یه بلایی سر من میاره! از خاتون و شیدا عذرخواهی کردم و رفتم سمتش... با لبخند دستمو گرفت و رو جمعیت گفت: عزیزان لطفا توجه کنید...

همه برگشتن سمت ما! اریامهر با لحن قاطع همیشهگیش گفت: همتوم میدونین این مهمونی برای چی برگذار شده... اما لازم میدونم نامزدیم انیل رو رسماً به همتون معرفی کنم! من از خداوند بزرگ سپاسگذارم که بالاخره کسی رو که تو تمام زندگیم منتظرش بودم رو بهم رسوند.

همه برامون دست زدن که کیا پیک مشروبش رو بالا برد و با صدای بلندی گفت: به سلامتیشتون...

صدای بهم خوردن جام های مشروب بلند شد و همه یه نفس سر کشیدن...

اریامهر خم شد و از رو میز یه جعبه کوچیک برداشت و اروم بازش کرد. اوه خدای من...

یه حلقه ی تک نگین فوق العاده زیبا توش بود. اروم درش آورد و انداختش رو دستم. واقعا زیبا بود. با تشکر نگاهش کردم که گفت: نوبت توئه انیل!!

منم خم شدم و اون یکی جعبه رو برداشتم... یه انگشتر ست حلقه ی خودم توش بود. درش اوردم و انداختمش رو دستش!! همه برامون دست زدن و دوباره یکی یکی اومدن و بهمون تبریک گفتن...

حلقه ی اریامهر درست اندازش بود، مثل مال من! ولی اون که امروز از عمارت خارج نشد پس چطور اینا رو گرفت؟



وقت شام بود و همراه اریامهر رفتم سمت میز شام...

\_من زیاد گرسنم نیست.

اروم خم و تو گوشم گفت: انرژی ذخیره کن برای آخرشب!

با چشمای گرد نگاهش کردم که چشمک ریزی بهم زد... اریامهر امشب زمین تا آسمون فرق کرده بود و واقعا داشتم کنارش لذت میبرد. هر چند فکر به آخره شب کمی منو میترسوند!

به اریامهر نگاه کردم که داشت بشقاب رو پر میکرد... لبالب غذا کشید و اصلنم به قیافه متعجب من واکنش نشون نداد.

\_این بشقاب مال منه؟

\_پس نیوفتی حالا... کمکت میکنم تمومش کنی!

اوه... میخواست تو یه بشقاب غذا بخوریم!! قند تو دلم آب میکردن.

با هم رفتیم و سر جای اولمون نشستیم... خدا رو شکر از دست نگاه نفرت بار خانم بزرگ و خانم کوچیک راحت شده بودم، چون داشتن با خانم دکتر زند و چند تای دیگه شام میخوردن و فعلا بیخیال ما شده بودن.

\_انیل؟ حواست کجاست؟ شامتو بخور.

\_اوه... معذرت میخوام. باشه.

چنگالمو برداشتم و به تیکه استیک برداشتم که اریامهر برام ریز ریزش کرد و با تشکر ازش مشغول شدم... از اول تا آخر وقت شام خودمو با استیک و سیب زمینی سرخ کرده سرگرم کردم ولی اریامهر یه بشقاب کامل برنج و قیمه خورد و البته به اضافه ی دو تا رون گنده که کیا براش آورد...

خندم گرفته بود! اخه ادم اینقد خوش اشتها؟ البته این هیکل گنده رو باید یه جوری پرش کنه دیگه!

بشقاب خالی رو از جلوی دوتامون برداشت و گذاشت رو میز...

اروم گفت: یه توصیه بهت کردم جدی نگرفتی... نینیم نصف شبی ضعف کنی!

با اعتراض نگاهش کردم: میشه اینقد منو نترسونی؟

\_خانم کوچولو از بغل و چند تا بوسه ی ریز میترسن؟

\_چی؟

\_از چشات پیداست داشتی به ادامش فکر میکردی...

دوس داشتم جیغ بزنم و یه کتک حسابی مهمونش کنم. با ارامش چند تا نفس عمیق کشیدم که با خنده گفت: به خودت فشار نیار... حالا شاید بخاطر تو ادامش رو انجام دادیم!

حس کردم الانه که دود از کلم بزنه بیرون... فقط زیرلب گفتم: بچرخ تا بچرخیم.

با لذت نگاهم کرد: بدجور پایه ی این بازیما!

بعده شام حاج مهدی که دیشب کیا و شیدا رو بهم محرم کرده بود اومد و یه خطبه ی 3 ماهه هم برای من و اریامهر خوند... باورم نمیشد... من و اریامهر الان بهم محرمیم!! نزدیکای ساعت 12 بود و عمارت خیلی خلوت شده بود. فقط خانواده ی مانیا مونده بودن...

با شیدا و کیا و مانی تو سالن نشسته بودیم و مشغول حرف زدن بودیم. مانیا از کنار مامانش تکون نمیخورد و دائم نگاه پر از نفرتش رووم بود!

این وسط چیزی که از همه عجیب تر بود توجه مانی به شیوا بود... اونا که دیگه خدمتکار این عمارت نبودن و به عنوان مهمان اینجا بودن! شیوا لباس ساده و زیبایی تنش بود و مانی هم بعده شام ازش درخواست رقص کرد. اگه بخوام واقعیتو بگم اونا واقعا بهم می اومدن...

اریامهر لم داده بود به مبل و یه دستشم دور کمرم حلقه بود!! عطر تلخش حواسمو از صبحتای بقیه پرت میکرد. خم شد و از رو میز پیک مشروبشو برداشت و کمی ازش نوشید... درسته امشب خیلی کم خورده بود اما واقعا میترسیدم!

صدای مانی رو که اسممو صدا کرد وادارم کرد نگاهش کنم: بله؟

\_نمیخوای بگی چیشد که یه دفه نامزدیتو با تیرداد بهم زدی و اینقد یهویی با اریامهر نامزد کردی؟

بیشعور این چه سوالیه خب؟

اول نگاهش به چهره ی اروم اریامهر انداختم و بعد رو بهش گفتم: تیرداد خیلی خوبه اما ما واسه هم ساخته نشده بودیم.

\_نمیخوای بگی که از دیشب تا حالا این احساس بین تو و اریامهر شکل گرفته؟

خواستم جواب بدم که اریامهر گفت: من قبل از سفر شمال به انیل علاقه مند شدم ولی از احساس انیل چیزی نمیدونم و اتفاقاً خودمم دوس دارم بدون از کی تا حالا این احساسو داره؟

همه به من نگاه کردن... شیدا سریع گفت: ما هم دوس داریم بدونیم.

کمی مکث کردم و گفتم: زمان دقیقش تو ذهنم نیست. چون من خیلی بعده اینکه به اریامهر علاقه مند شدم بعد به خودم اعتراف کردم... ولی اولین باری که بهش یه احساس خاص داشتم زمانی بود که تو جنگل گم شده بودم و اومده بودین دنبالم....

\_من پیدات کردم و بغلت کردم!

بهش نگاه کردم. چشمای ابیش بیش از هر بار دیگه به نظرم جذاب و دوسداشتنی بودن. لبخندی به روش زدم که اونم متقابلاً همین کارو انجام داد...

\*\*\*

ساعت یک بود که اومدیم بالا. شاید درستش این بود حالا که همچین اتفاقی بین من و اریامهر افتاده من دیگه نیام بالا!

ولی میدونم که به هیچ وجه اریامهر اجازه نمیده...

درو از تو قفل کرد و بی هوا از پشت بغلم کرد...!! مثل پر کاهی رو دستاش بلند شدم! \_اریامهر؟ منو بزار زمین...

\_امشب شب منه. هر چی من بگم همونه!

اینجوری فایده نداشت... اریامهر امشب میخواست منو دیوونه کنه! باید منم همین بلا رو سرش بیارم.

با ناز نگاهش کردم: بزار اول برم اتاقم لباسمو عوض کنم. میخوام دوش بگیرم... \_خیلی خب. پس با هم میریم حموم.

\_اریامهر؟

لبخند جذابی زد و گذاشتم زمین: وانو پر میکنم تا بیای! \_باشه.

از چشاش میخوندم دوس داره بیاد سمتم و دوباره تو بغلش اسیرم کنه... ولی قبل از اینکه بتونه این کارو انجام بده پریدم تو اتاقم و درو بستم.

سریع لباسمو در اوردم و ارایشمو پاک کردم و اینبار یه رژ قرمز توپ زدم و موهامو کمی با اب خیس کردم که فر بخوره... رفتم سر کمد لباسام و کشوی لباس زیرامو باز کردم. یه لباس خواب مشکی بیرون کشیدم پوشیدم!!

زیاد لختی نبود اما با اون رژ قرمز فوق العاده س.ک.س.ی شده بودم...

پیش به سوی دیوونه کردن اریامهر!!!

DONYAIE MAMNOE

اریامهر :::::::::::

لباسمو در اوردم و فقط لباس زیرمو گذاشتم بمونه... امشب دیگه انیل مال من میشه! برای داشتنتش لحظه شماری میکردم.

اب گرمو تنظیم کرد بازش کردم تو وان. شامپو هم ریختم و همین که داشت پر میشد کف هم داشت میومد بالا!

صدای پای انیل وادارم کرد برگردم سمتش... ماتم برده رو خودش و لباسش... تن سفیدش با اون لباس خواب مشکی زیباترین صحنه ی عمرمو برام رقم زده بود!

نمیخواستم به این زودی کنترل خودمو از دست بدم، نگاهمو از اندامش بردم رو صورتش... چشمای سبز درشتش به اندازه ی کافی برام تحریک کننده بود دیگه چه برسه به اون رژ قرمزش که بیش از پیش س.ک.س.یش کرده بود!

رفتم سمتش و چسپوندمش به دیواره ی حموم و لباسو به دندون گرفتم...

دستشو روی سینه ی لختم کشید و کنترلمو ضعیف میکرد... هر دوتا دستشو با هم بالای سرش قفل کردم و دوباره مشغول لباش شدم!

اینقد تو بغلم ورجه وورجه میکرد که مجبور شدم ازش جدا بشم: چیه انیل؟ چرا اروم نمیگیری؟

\_بدجنس نباش دیگه اریامهر! یعنی چی دستامو بستی نمیزاری لمست؟

خندم گرفت: باشه کوچولوی شیطون. لباستو دربیار بریم تو وان...

\_نمیخواهممم.

تنها لباس باقی موندمو دراوردم که انیل چشاش گرد شد: اوه...

با خنده نگاهش کردم: درمیاری یا دربیارم؟

\_خودم میتونم.

رفتم تو وان نشستم و خیره شدم بهش...

لباس خوابشو درآورد و با ست زرشکی که زیر لباسش بود اومد سمتم... تن سفیدش داشت هوش از سرم میبرد! من بارها و بارها خوابش رو دیده بودم اما مثل هم نیست... واقعیت و رویا مثل هم نیست... هر چقدر سبیدی تنش رو تو خواب دیده باشم باز واقعیت چیز دیگست! هر چقد دختر زیبا دیده باشی باز کسی که عاشقشی یه چیز دیگست برات...

اومد تو وان و بغلم نشست. اروم بدنشو نوازش کردم و دست کشیدم... سوتینشو از پشت باز کردم و سینه هاشو تو دست گرفتم... کمی مقاومت کرد اما به خودم چسپوندمش!! به سینه تکیه داد و از حالت بدنش فهمیدم میزان داغ شدنمو فهمیده. اما بعد چند دقیقه که فقط بغلش کردم و تنشو نوازش کردم انیلم ریکلس شد... دستام داشت کل بدنشو فتح میکرد! این دختر بچه دیگه مال من بود... درسته از گردن به پایین زیر کف بود اما چیزی از لذتی که داشتم باهاش تجربه میکردم کم نمیکرد... از پشت لبامو گذاشتم رو رگ گردنش که سرشو خم کرد... دیگه فهمیده بودم چقد رو گردنش حساسه! لبامو باز کردم و گردنشو مک زدم... تو بغلم شل شد و اه ارومی کشید! در گوشش زمزمه کردم: هییییس! خانم کوچولو تو که نمیخواهی منو از کنترل خارج کنی...

خمار گفت: بدجنس!

لاله گوششو به دندون گرفتم و مک زدم! دستمو اروم بردم بین پاهاش که بهم فشارشون داد... کامل سرشو برگردوندم سمت خودم و لباسو بوسیدم! از لباس پایین اومدم و رو گردنش توقف کردم. زبونمو روش کشیدم و شروع کردم به مکیدم... اه عمیقی از لباس خارج شد و پاهاش شل شد! از فرصت استفاده کردم و دستمو به بین پاش رسوندم... اونقد برام رویایی بود که بی اختیار اه پر لذتی کشیدم. انیل چشمامو بسته بود و مدام ناله میکرد... کبودیای گردنش رو پوست سفیدش خیلی تحریک کننده بود!

شورتشو از پاش درآوردم و دوباره مشغول شدم... دیگه مقاومتی براش نمونه بود و هر دومون داشتیم لذت میبردیم.

\_انیل؟

\_هووووم؟



\_پاشو کوچولو... اینجوری فایده نداره!

چشمای خمارشو باز کرد: چطور؟

شیطون نگاهش کردم: پاشو دوش بگیریم بریم تو اتاق من... تو وان که نمیتونم ترتیب تو بدم!

با حرص سینمو گاز گرفت: بی ادب...

اونقد بی حال بود که تمام مدت دوش گرفتن چسپیده بود بهم...

ابو بستم و بغلش کرد: پیش به سوی تخت خواب...

\_اریامهر حوله.

\_این دو قدم راه حوله میخوای چیکار اخه؟

انیل:.....

رو تخت خوابوندم و اومد روم: انیل؟

به چشمای ابی تیرش که غرق خواستن بود نگاه کردم: جانم؟

\_آماده ای برام؟ من دیگه نمیتونم تحمل کنم کوچولو!!!

انگار تازه فهمیده بودم جدی جدی داریم مال هم میشیم... در عرض چند ثانیه تمام چیزایی که بین منو اریامهر بود جلو چشم نقش بست... فاصله ی سنیمون... خانوادش... تیرداد...

ولی هیچ کدوم نمیتونست منو از تصمیمی که گرفتم منصرف کنن!

لبخندی به چشمای نگرانش زدم: من امادم اریامهر... میخوام مال تو بشم و بهم قول بده همیشه کنارمی!

با ارامش نفس اسوده ای کشید... دستشو دراز کرد چراغ خوابی که رو عسلی کنار تخت بود و خاموش کرد و درحالی که خم میشد روم تو گوشم زمزمه کرد: تا همیشه کنارتم... دنیا رو برات بهشت میکنم انیل!!

با لذت چشمامو بستم و تو تاریکی شب این تن منو اریامهر بود که یکی شد و این صدای پر از لذت ما بود که سکوت شب و بهم میزد....

\*\*\*\*

صبح با نور افتاب که درست تو صورتم بود چشمامو باز کردم....

کمی طول کشید تا موقعیت خودمو فهمیدم! منو اریامهر... لخت... تو بغل هم...

از پشت چنان محکم بغلم کرده بود که انگار میخواستم فرار کنم. ناخودآگاه تمام لحظات دیشب جلو چشمام نقش بست، رابطمون پر از عشق و لذت بود. درسته بعده اون شب هنوز بهم ابراز علاقه نکردیم اما میدونم که دوسم داره و میدونه که دوشش دارم... دلم نميوود بيدار شدى. خم شدم و دستشو که رو سينم بود بوسيدم. محکم تر بغلم کرد: بالاخره بيدار شدى.

برگشتم سمتش: تو کی بيدار شدى؟

بوسه ای رو لبام کاشت و با لذت خیره شد بهم: يه ساعتی ميشه... دلم نميوود بيدار ت کنم.

\_ يه ساعت؟ اريامهر ساعت چنده؟ وایای... مدرسم!

خواستم بلند بشم که نداشت: ديگه نميرسى. ساعت دهه!

\_ چرا بيدارم نکردی اخه؟

\_ انيل تو به استراحت نیاز داری.

\_ همه ی روستا میدونن دیشب جشن نامزدی من و تو بود... حالا چه فکری دربارم میکنن؟ خاتون... مامانت و خانم بزرگ... واییی...

اخماش رفت تو هم و زیرلب غرید: به هیچکس هیچ ربطی نداره... دوس ندارم با این حرفا خودتو اذیت کنی! پاشو بریم صبحونه بخوریم.  
\_ چشم.

یهو با یادآوری رابطه ی دیشبمون که بدون پیشگری بود دلم پیچید: اريامهر...

\_ چیه؟ چرا رنگت پریده؟

\_ ما دیشب... پیشگری نکردیم.

نفسشو کلافه بیرون داد: نترس. هیچ اتفاقی نمی افته!

\_ اخه؟

\_ انيل تو 15 سالته... مگه ميشه حامله بشی؟

\_ خب احتمالش کمه. اما ميترسم.



DONYAIE MAMNOE

\_با یه بار اتفاقی نمی افته. پاشو بریم صبحونه.

رو تخت نشستم که یادم افتاد لختم. با عجله لحافو دور خودم پیچوندم و بلند شدم...  
اریامهر با شیطننت گفت: اره منکه ندیدم!!

با جیغ از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم، اما هنوز صدای خنده های اریامهر  
میومد!!

کمرم و زیردلم کمی درد میکرد... سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون. اریامهر تو  
اشپزخونه داشت میز صبحونه رو آماده میکرد... دردم داشت شدید میشد که به زور رفتم  
و رو صندلی نشستم!

اریامهر کنار گاز ایستاده بود و پشتش به من بود واسه همین متوجه حالم نشده بود. با  
صدای سرحالش گفت: بعده ظهر برات سوپرایز دارم انیل خانم.

اروم گفتم: چی هست؟

\_زرنگ شدی بچه؟

نگاهی به میز انداختم... اریامهر کل یخچالو خالی کرده بود! عسل، گردو، ابمیوه، کره و  
مربا، نون تست و شکلات صبحونه...

الانم که داشت نیمرو درست میکرد!

از درد به خودم نالیدم که اریامهر برگشت سمتم... با دیدنم وحشت زده اومد سمتم: انیل؟  
درد داری؟ حالت خوب نیست؟

\_خوبم. فقط یه مسکن بده.

\_پاشو بریم دکتر. باید معاینه بشی.

\_نگران نباش اریامهر. فقط یه مسکن بهم بده تا دردم اروم بشه!

سریع یه مسکن در آورد و با یه لیوان اب داد دستم.... خوردم و لیوانو گذاشت رو میز!  
چشمامو بستم که کنار نشستم و بغلم کرد: اذیتت کردم دیشب؟

\_اصلا. من یه خورده ضعیفم.

\_تو کوچولویی انیل... من باید بیشتر حواسمو جمع میکردم.

\_ممنون که درکم میکنی!

با لبخند بلند شد و نیمرو ها رو هم گذاشت رو میز.

کنار نشست و یه لقمه ی پر و پیمون عسل و گردو برام گرفت!

\_انیل؟ میدونم رابطه ی من و تو از دور خیلی جالب به نظر نمیرسه و از دید خیلیا ما اصلا بهم نمیایم... اختلاف سنی و اخلاق و....!! ولی خواستم بدونی هیچ کدومش برام مهم نیست و تو همیشه مال منی. الان که بهم محرمی و کامل مال خودم شدی ارامشی دارم که تو این 34 سال زندگی هیچ وقت سراغ نداشتم!

خیره به لبهاش بودم و محو حرفاش...

دستم گرفت و اروم گفت: ممنون که با اومدنت به زندگیم روح دادی و شادی رو با خودت آوردی!

بوسه ی ارومی به دستم زد که بی اختیار خودمو انداختم تو بغلش!

اریامهر مغرور من حرفایی زد که ارزششون برام از هزار تا دوست دارم بیشتر بود...  
مرد مهربون من...

بغلم کرد و دستشو نوازش وار پشتم کشید: اروم کوچولو... من میدونم تو دلت چه خبره!  
تو هم هنوز نمیتونی مثل من حرفاتو به زبون بیاری. اما من همه چیو میفهمم!  
با قدردانی نگاهش کرد که پیشونیمو بوسید!

بعده صبحونه کمی تلفنی با مامان حرف زدم و بعده فرستادن عکسای دیشب یه عکس دونفره از خودم و اریامهر گذاشتم پروفایل تلگرامم... خواستم از تل بیرون بیام که پروفایل تیرداد نظرمو جلب کرد... کامل مشکی بود. حسی بدی داشتم، من بهش خیانت کردم و دلشو شکستم! باید هر جور شده از دلش دربیارم و حلالیت بگیرم ازش...

رو تخت اریامهر دراز کشیده بودم و در حال استراحت بودم. حوصلم سر رفته بود اما هم میترسیدم راه برم حالم بد بشه هم اینکه از خاتون و بقیه خجالت میکشیدم... حالا کسی هم شک نکنه بهمون من خودم خودمو لو میدم!

هنوزم باورم نمیشه دیشب تو اتاق من و اریامهر با هم یکی شدیم... هیچ وقت تو خیالاتم هم تصور نمیکردم زندگی دختر و نم تو 15 سالگی به پایان برسه... اونم با مردی که نوزده سال ازم بزرگ تره و اسمش هم تو شناسنام نیست و فقط یه صیغه ی ساده خوندیم...

تمام این نگرانیایه طرف حس عمیقی که بینمون بود و تمام شک و تردیدارو از بین میبرد یه طرف!

اریامهر گفته بود برای ناهار کباب بره آماده کنن و فک کنم اگه مخالفت من نبود میگفت جیگر کباب کنن. اون وقت دیگه روی بیرون رفتن از عمارت و نداشتم!

اریامهر.....

تو باغ داشتم قدم میزدی و هم میخواستی ببینم مجتبی کارش چطوره و هم اینکه از انیل دور باشم... اون باید استراحت کنه تا حالش بهتر بشه و انرژی از دست رفتشو بدست بیاره.

DONYAIE MAMNOE

ولی وقتی پیشتم سخت ترین کار دنیا کنترل کردن خودمه! عطر تنش و صدای نفساش هم برام تحریک کننده و خطرناک بود!

بهتر بود تا ناهار آماده بشه با خاتون حرف بزنم... میخواستی انیلو امشب با خودم ببرم تهران و باید در این باره با خاتون حرف بزنم. درسته انیل دیگه همسر من محسوب میشه و اختیارش با خودمه... اما باید به خاتون هم احترام بزارم! این زن همیشه برای من قابل احترام بود!



بلند شدم و رفتم عمارت پایین... مامان تو سالن با گوشی داشت حرف میزد و مهتاب خانم که بیرون داشت کیابارو آماده میکرد.

رفتم سمت اسپزخونه... خاتون داشت سبزی پاک میکرد که با دیدن من بلند شد: سلام ارباب.

\_راحت باش خاتون. بشین.

نشست سر جاش و منم نشستم: خسته نباشید.

\_ممنون ارباب.

بی مقدمه گفتم: ممنون که اجازه دادین با انیل باشم.

با تعجب نگاهم کرد... اون رعیتم بود و من داشتم ازش تشکر میکردم. عجیب بود اما من بخاطر انیل هر کاری میکنم!

DONYAIE MAMNOE

خاتون اروم گفت: وقتی دو نفر همو بخوان مخالف باهاشون معصیته.

\_خاتون قول میدم خوشبختش کنم. همه چی خیلی یهوئی شده و انیل حتی خجالت میکشه بیاد بیرون.

\_این حرفا چیه مادر؟ چرا باید خجالت بکشه؟

\_نمیدونم والا. خواستم بگم امروز میبرمش تهران! کمی حال و هواش عوض بشه و احتمالاً شب هم بمونیم.

\_برید به سلامت. من تنها امانت پسر مو به شما میسپارم.

\_خیالتون تخت.

بلند شدم که مهتاب با دیس کباب اومد تو اشپزخونه. مقابلم خم شد و احترام گذاشت.

خاتون رو بهم گفت: ناهار براتون بیاریم بالا؟

\_امادش کنید خودم میبرم.

\_چشم.

رفتم تو سالن تا آماده بشه!

مامان تلفنش تموم شده بود و داشت مطالعه میکرد. با اومدن من دست از مطالعه کشید و گفت: حال عروست چطوره؟ تشریف نمیارن پایین؟

\_فکر نکنم لزومی داشته باشه بیاد پایین.

\_از قول من بهش بگو هول و ولا برش نداره زود یه توله پس بندازه ابرومونو تو فامیل ببره. خودشو بگیره لااقل...

با خشم نگاهش کردم: اونی که نمیتونه جلو خودشو بگیره پسر تونه. ن اون بپه طفل معصوم که از چیزی سر در نمیاره!

\_از سر و صدای دیشبتون مشخص بود.

شوکه شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم: انیل دیگه زن منه. درسته کم سن و ساله اما اگه من بخوام برام بچه هم میاره.



خودم میدونستم دارم چرت و پرت میگم و نمیزارم انیل تو این سن کم باردار بشه و فقط برای حرص دادن مامان این حرفو زدم.

مامان با پوزخند گفت: پس فردا روت میشه بگی این رعیت مادر بچمه؟

دیگه عصبانیت و این چیزا فایده نداشت. بهترین راه بی اهمیت کردن. خیلی ریلکس گفتم: برعکس شما که به این چیزا اهمیت میدین برای من مهم نیستن. انیل پاک و معصومه! از اون مهم تر روح خسته ی منو اروم میکنه و تنها دختریه که تا حالا بهش احساس پیدا کردم. پس تا قیامه قیامت سعی کنید من ازش انتخابم منصرف نمیشم!

خواست جوابمو بده که مهتاب خانم با ظرف غذا اومد: بفرمایید اقا!

ازش گرفتمش و رفتم بالا... خبری از انیل نبود. رفتم تو اتاق که دیدم رو تخت دراز کشیده و سرش تو گوشیه!

\_پاشو انیل. ناهار بخوریم و بریم.

\_هنوز نگفتی کجا میخوای منو ببری!

\_میفهمی... بیا تا این کبابا از دهن نیوفتاده.

با هم میزو چیدیم و مشغول شدیم. انیل پر بود از انرژی و شیطنت!

کنارش یه ادم دیگه بودم که میخواست از زندگی لذت ببره... ناهار که تموم شد هر دومون رفتیم لباس بپوشیم!

\_انیل لباس راحتی هم بپوش. شب میمونیم.

\_چشم.

انیل:.....

تو ذهنم دنبال جایی میگشتم که قراره بریم ولی هیچی یادم نمی اومد!

لباس پوشیدم و یه برق لب و با کمی ریمل زدم و یه خط چشم نازک و ساده.

اصلا دوس نداشتم ارایشم تو دید باشه، دخترونه و....

اوه! من که دیگه دختر نیستم!

\_یاد چی افتادی که اخمات رفت تو هم کوچولو؟

به اریامهر که تو چهارچوب در بود نگاه کردم: هیچی... دارم سعی میکنم رابطه ی دیشبمون رو برای خودم جا بندازم.

گوشه ی لبش بالا رفت: حالا حالاها تو شوکی. ولی قول میدم تا چند شب دیگه برات عادی بشه!

\_امیدوارم.

\_اماده ای؟

\_اره.

کولمو برداشتم و با هم زدیم بیرون. خاتون رو دیدم که داشت که می رفت سمت اتاقش... با شوق رفتم و بغلش کردم: سلام خاتون.

با مهربونی بغلم کرد: سلام عروس خجالتی.

خندیدم: هنوزم هستما؟

\_باز خوبه یه شرم و حیایی داری.

\_خاتووون.

\_جونم دخترم. شوخی کردم... دارین میرین بیرون؟

\_اره. ولی نمیدونم کجا میریم.

\_مواظب خودت باش عزیزم. ارباب مرد خوبیه. اذیتش نکن.

\_وا؟ خاتون من کی اذیتش کردم تا حالا؟

\_من تو رو میشناسم. تازه اولته. تا دو روز دیگه بنده خدارو کچل میکنی!

\_ایییش. خاتون کچل بشه دیگه نمیخوام.

صدای سرفه ی اریامهر خشکم کرد. خیلی جدی داشت نگاهم میکرد: حالا فعلا بیا سوار شو تا موقعی که بخوام کچل بشم.

نتونستم جلو خودمو بگیرم و نیشم باز شد. از خاتون خدافظی کردم و سوار لندکروز مشکی اریامهر شدم.

با خاتونم خدافظی کرد و اومد سوار شد. هنوز حرکت نکرده بودیم که پریدم بغلش و محکم گونشو بوسیدم: کچلم بشی باز دیوونتم.

مقاومتش شکست و خندید: لوس نکن خودتو شیطون.

با خنده سرجام نشستم و حرکت کردیم.



DONYAIE MAMNOE

\_ اریامهر کجا میخوای ببری منو؟

\_ بچه یکم اروم و قرار داشته باش خب!

\_ اوممم! پس بزار لااقل یه اهنگی چیزی بزارم حوصلمون سر نره.

\_ هر کاری دوس داری بکن.

کمی با سیستم ماشین ور رفتم و اخر سر یه اهنگ نسبتا شاد از شهاب مظفری گذاشت...  
"بیا دلبریتو یکم کمترش کن"

همین جور داشتم همراه اهنگ قر میدادم که نگاه متعجب اریامهر و حس کردم. برگشتم  
سمتش: جانم ارباب جان؟

\_ انیل داری چشم و گوش منو باز میکنیا؟

\_ خب تو که دیشب چشم و گوشت باز شده... یکم صبر کن برسیم مقصدمون... اریامهر  
جدی دیشب اولین رابطه بود؟

با اخم گفت: اهل دروغ که نیستم. اولین رابطه بود.

\_ اخی... تو 34 سالته و نصف عمرت امریکا بودی... مگه میشه؟

\_ من برای خودم قائده و قانونی دارم انیل. وقتی تو ایران بودم و تو همین روستا دوست  
دختر زیاد داشتم... بعده اون اتفاقات به کل از همه ی اینجور لذتها دلزده شدم و تا چند  
سال تو امریکا تنها زندگی میکردم. بعدنا با کیا که مهمونی میرفتم کمی ارتباطم با جنس  
مخالف بهتر شد... البته در حد دوستی ساده! هیچ وقت هیچ دختری اون جور که باید و  
شاید به دلم ننشست که بخوام احساسی بهش داشته باشم... نمیخواستم اولین بار هامو با  
کسی تجربه کنم که بهش احساسی ندارم! آگه با تو تو هر شرایط محیطی و سنی دیگه ای  
اشنا شده بودم مطمئن باش قبل از محرمیت و این جور چیزا با توجه به احساسی که بهت  
داشتم با هم وارد رابطه میشدیم!

ولی تو... یه معصومیت خاصی داری انیل! پاکی و دوسداشتنی... هزار بار خواستم بهت  
نزدیک بشم ولی جلو خودمو گرفتم! میدونستم احساسمون دو طرفست اما نگران این بودم  
حست بهم بیشتر به عنوان یه بزرگ تر و تکیه گاه باشه، نه شریک زندگی!

\_ اریامهر... خوشحالم که دارمت! من الان خوشبخت ترین دختر دنیام که کنار مردی  
هستم که عشق اولمه و میپرستمش.

اروم دستمو گرفت: انیل کوچولو منم همین احساسو دارم.

دستش انرژی و آرامش بهم منتقل میکرد! وجودش پر بود از احساس امنیت... همین جور خیره به نیم رخ جذابش بودم که گفت: این زل زدنا مخصوص اتاق خوابه بچه! \_خب چیکار کنم؟

\_چطوره درباره ی خانوادت حرف بزنی؟

\_چی بگم مثلاً؟

\_هر چی دوس داری... من دیروز با پدرت حرف زدم. کلی از اخلاقای خاص و عادات رو برام گفت!

\_واقعا با بابام حرف زدی؟

\_خب اره... اون گفت انیل یه راز بزرگ تو زندگیش داره که هر وقت تونست بهت میگه. فقط ازم خواست تو هر شرایطی هواتو داشته باشم.

به کلی یادم رفته بود موضوع پدر و مادر واقعیمو با اریامهر درمیون بزارم...

\_انیل؟ چرا رفتی تو فکر؟ چه رازی رو بابات میگفت؟

کز کردم رو صندلی: من باید قبل از مراسم نامزدیمون بهت میگفتم!

\_چرا اخه؟ مگه چیه که اینقد مهمه؟

\_اریامهر من یه بچه ی سرراهیم!

هنوز جملم کامل نشده بود که اریامهر محکم ترمز کرد. ترسیده نگاهش کردم... اونم خیره بهم بود!

با بوق چند تا ماشینی که از کنارمون داشتن رد میشدن به زحمت ماشینو گوشیه ی اتوبان پارک کرد: چی میگی تو انیل؟ مگه تو نوه ی خاتون نیستی؟

\_نه. وقتی به دنیا اومدم پدر و مادرمو از دست دادم و پسر و عروس خاتون منو بزرگ کردن. خودمم این موضوع رو 2\_3 سال پیش فهمیدم!

ببخش که زودتر بهت نگفتم. حالا هم اگه از نامزدی باهام پشیمون شدی میتونیم صیغه رو فسخ کنیم... شاید حق با خانم بزرگ و خانم کوچیک بود. من علاوه بر اینکه خانواده ی سرشناسی ندارم پدر و مادر هم ندارم. حالا دیگه خودت باید تصمیم بگیری!

\_خفه شووووو... حق نداری دیگه چیزی از فسخ صیغه و جدایی حرفی بزنی.

چنان داد زد که داشتم میمیردم از ترس... دیگه هیچ وقت نباید از جدایی جلوش حرف بزنم.

با خشونت بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد: انیل... ساده بدستت نیاوردم که ساده از دستت بدم! تو تا ابد مال منی... با هر شرایطی! دیگه هیچ وقت بهش فکر نکن کوچولو. من کنارتم...

DONYAIE MAMNOE

بالاخره منم به چیزی که میخواستم رسیدم! یه مرد قوی و یه شونه ی محکم... تکیه دادم بهش و حق همم اوج گرفت!

موهامو بوسید و نوازشم کرد: اروم... اروم کوچولو... من همین جام...

اونقد نوازشم کرد که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد!

اریامهر:.....

صندلی رو تنظیم کردم و انیلو روش خوابوندم! اریامهر خان عاشق یه بچه شدی حال هم باید بچه داری کنی!

موهاشو از صورتش کنار زدم و بوسیدمش... وقتی تو خواب بود هم زیباییش خیره کننده بود!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم! امشب میخواستم من و انیل تنها باشیم... یه شب فوق العاده و عالی براش برنامه ریزی کردم!

به سختیایی که انیل این چند سال کشیده بود فکر میکنم. مگه میشد اخه؟ حالا که پسر خاتون و زنش بزرگش کردن دیگه چه دلیلی داشت حقیقتو بهش بگن وقتی حتی به فامیلی خودشون براش شناسنامه گرفتن؟

من باید با خاتون حرف بزنم!

انیل:.....

با صدای اریامهر چشمامو باز کردم. تو یه پارکینگ بودیم و اریامهر خیره بهم داشت نگاه میکرد.

\_خیلی خوابیدم؟

\_نه کوچولو. پیاده شو!

\_اینجا کجاست اریامهر؟



\_خونمون.

پیاده شد و منم مثل منگولا راه افتادم پست سرش: یعنی چی خونمون؟ ما کجاییم؟  
\_اومدیم تهران انیل... اینجا هم یه برج خیلی بزرگه که خونه ما دقیقا آخرین طبقست.

ماتم برده بود: پنت هوس؟

\_اره بچه. کم سوال پیرس. بیا....

با هم سوار اسانسور شدیم و اریامهر دکمه‌ی 24 رد فشار داد.

کل وقت سکوت کرده بودیم و اریامهر دستمو محکم گرفته بود. رسیدم و قبل از اینکه  
من مات اطراف بشم اریامهر کلید انداخت و در و باز کرد....

انگار وارد بهشت شده بودم. معلوم بود اریامهر از قبل تدارک دیده بود. یه پنت هوس  
خیلی بزرگ و شیک که سقف سالنش پر بود از بادکنکای قرمز و کفش هم با شمع دوتا  
قلب بزرگ درست کرده بودن.

برگشتم سمت اریامهر که با لذت به ذوق کردن من نگاه میگرد... بی هوا پریدم بغلش: تو  
بی نظیری اریامهر... اینجا فوق العادست!

بغلم کرد: خوشت اومد انیل؟ ببخش که من از این چیزا سردر نمیارم و دیزاینر اوردم...  
ولی الان که ذوقتو دیدم فهمیدم به یاد گرفتنش می ارزه!

بیشتر بهش چسبیدم: ممنونم اریامهر... فد یه دنیا ممنونم که اینقد خوبی. تو بهترینی بخدا.  
درسته من عاشق این چیزام. ولی تو آگه فردا به جای این همه شمع و بادکنک یه دونه هم  
بدی دستم باز من همین جوری ذوق میکنم... چون میدونم که به فکرم بودی! هر چقدم که  
از این چیزا بلد نباشی!

بوسه ای روی موهام کاشت: خوشحالم که یه فرشته ی پاک و ساده خدا بهم داده!

از تعریفش نیشم باز شد که گفت: نمیخواهی کادوتو باز کنی؟

\_کادو؟

\_اره دیگه. اون وسطه....

به جعبه ای که وسط قلبا گذاشته بودن نگاه کردم و با عجله رفتم و برش داشتم. با ذوق  
بازش کردم که با دیدم یه اپل 8 چشم گرد شد: اوه... خدای من....

\_مبارکت باشه انیل!

\_ممنون ولی من... گوشی داشتم اخه... نیاز نبود!!



خیلی جدی اومدم سمتم: تو خانم منی انیل! منم ارباب شکوهی بزرگم و همسرم نباید هیچ کم و کسری داشته باشه... از هر چیزی بهترینشو.... فهمیدی بچه؟؟

\_من به این جور زندگی عادت ندارم.

\_عادت میکنی! کم...کم...

\_خیلی خوشگله. دستت درد نکنه!

\_تا من برات راش بندازم اطلاعاتتو بهش منتقل کنم میتونی یه دوری تو خونه بزنی و باهاش آشنا بشی!

\_چشم.

گوشیمو در اوردم بهش دادم و با در آوردن لباسام شروع به گشتن کردم!



دو تا اتاق خواب بزرگ داشت با اشپزخونه و سالن دلباز... جالب ترین قسمتش نصف دیواره های خونه بود که شیشه ای بود و دور تا دورش بوته های گل و درختای کوچیک.... فوق العاده بود.

DONYAIE MAMNOE

ادم نمیتونست باور کنه طبقه اخر یه برج بزرگه!!

دیواره های شیشه ای مرز بین خونه و تراس نبودن، بلکه یه استخر بزرگ با بقیه امکانات هم بود که بیشتر از هر چیز دیگه ای منو سر شوق میاورد!

\_اریامهرررر؟

\_جانم انیل؟

\_بریم اب بازی؟

\_میریم... بیا اول گوشتو بگیر و آماده شو بریم خرید!

\_خریده چی؟

\_نمیدونم. ولی خیلی هوس کردم دوتایی بریم خرید. بعدش میریم شام میخوریم و وقتی برگشتیم تا هر وقت تو بگی میریم اب بازی.

\_تا 10 باید خونه باشیم.

\_چشممم.

گوشیه جدیدمو ازش گرفتم: مرسی اریامهر. خیلی نازه.

\_مبارکت کوچولو. الان یادم بیار بریم چند تا کاور خوشگلم براش بگیریم.

\_وای اره. بزن بریم.

اریامهر:.....

همه چی کنار انیل یه رنگ و بوی دیگه ای داشت... حتی خرید کردن.

همیشه حس میکردم روزی بخوام با همسر ایندم پیام خرید باید همش تو جواهرفروشی و بین لباسای مجلسی پیداش کنم. ولی حالا..... انیل برعکس تصوراتم فقط جلو لاک فانتزی و لباس خوابای رنگارنگ وایمستاد و ذوق میکرد!!! همه چیزش برام شیرین بود...

نزدیک غروب بود و ما هنوز در حال خرید بودیم... انیل رو نوک پا بلند شد و تو گوشم گفت: از اینکه باهام اومدی بیرون پشیمونی؟

\_مگه دیوونم؟

\_اخره من خودم میدونم موقع خرید خیلی خل بازی درمیارم، تو هم که اخمات تو همه...!!

\_حدست اشتباهه بچه... درسته یه خورده خل و چلی ولی همه جور به دل من نشستی فسقلی...!

نیشش باز شد که خندم گرفت!!

یهو دستمو ول کرد و رفت سمت یه موبایل فروشی. داشت نگاه کاورای پشت ویتترین میکرد که دستشو گرفتم و باهم رفتیم تو... سلام کردیم و از فروشنده خواستم کاورای اپل 8 رو بیاره!!

همه رو گذاشت رو میز که همون اول انیل دو تا ابی و صورتی دخترونه برداشت و سه تا عروسکی!

\_اریامهر خوشگلن؟

قبل از اینکه من چیزی بگم پسره فروشنده گفت: پدرتون رو با اسم کوچیک صدا میزنید؟ با عصبانیت برگشتم سمتش خواستم به روش خودم جوابشو بدم که انیل خیلی ریلکس گفت: بابام نیستن. همسرمه...

فروشنده چشمش گرد شده بود که انیل برگشت سمت من: بیرون منتظرت میمونم!

با احم برگشتم سمت پسره: چقد شدن؟

\_قابل نداره اقا؟

\_حساب کنید عجله دارم...

بیچاره با ترس کارتمو ازم گرفت و رمزو پرسید!!!

انیل:.....

اریامهر بالاخره با خریدا اومد بیرون و دوتامون بدون اینکه به روی خودمون بیاریم به گشتن ادامه دادیم!

یکم دیگه خرید کردیم و رفتیم شام خوردیم! ساعت 9 و نیم بود که رسیدیم خونه!!

خریدایی که دست من بود و گذاشتم دم در و ولو شدم رو کاناپه: وای که چقد من خستم!!  
اریامهر با شیطننت اومد و کنارم نشست: فک کنم یه دوش دونفره ی طولانی حال هر  
دومونو جا بیاره!

با خنده نگاهش کردم: چه با هوشی تو اقا...

\_مرسی خانم کوچولو! پس بریم؟

\_من که حال ندارم از جام حتی تکون بخورم.

با یه حرکت دست انداخت زیر کمر و پاهام و مث پر کاه بلندم کرد که جیغ کشیدم:  
دیونههههه!!

\_خودتو خسته نکن بچه. بریم حموم یا استخر؟

\_خب معلومه استخر.

در شیشه ای که رو به استخر بود و باز کرد و من و گذاشت زمین: باید ابشو عوض کنم  
تا گرم بشه. چون فکر نکنم به این زودیا ازش دل بکنی.  
\_اخ جووووون.

پشت استخر هیچی نبود و فقط همون دیوار شیشه ای... یعنی یه جورایی تراس محسوب  
میشد! جدا از بقیه ی محیط اطراف پنت هوس که اکثرا درخت و بوته های گل بودن.  
لب استخر نشسته بودم و ابش داشت خالی میشد...

\_اریامهر زیادم سرد نبودا؟

\_نزدیک ده روزه ابش عوض نشده بود. اخه کسی هم نیست بهش برسه.

\_از این به بعد اخر هفته ها باید منو بیاری اینجا.

\_چشم انیل کوچولو.

ابش که خالی شد اریامهر اول یه شامپوی کاملو کفش خالی کرد و بعد اب گرمو باز  
کرد... کف کرده بود حسابی... داشتم با ذوق نگاهش میکردم که لباساشو درآورد و رفت  
پایین: تو هم زود باش انیل.

لخت شدم و با لباس زیر مشکی پریدم بغلش... محکم گرفتم و تو گوشم زمزمه کرد: فوق  
العاده شدی عزیزم.

عزیزم... عزیزم... انگار طلسم رابطمون داشت شکسته میشد و من و اریامهرم راحت  
تر باهم حرف میزدیم...

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامو هم چسپوندم به گردنش!

دور تا دورمون رو کف گرفته و حسابی داشتم خوش میگذروندم که از پشت بغلم کرد:  
دلبری میکنی و ازم فرار میکنی؟

\_اریامهر تو که نمیخواهی تو استخر...

\_چرا اتفاقا... اونقد شیرینی برام که میخوام گوشه به گوشه ی این خونه و عمارتو باهات  
فتح کنم!!

صب که چشمامو باز کردم با اریامهر لخت رو تخت بودیم... چشمم گرد شد و سریع بلند  
شدم: اوه... خدای من!!

اریامهر کمی تکون خورد: بخواب انیل... زوده بیدار بشی!

\_ساعت نوهه!

\_دیشب دیر وقت خوابیدیم... بیا بغلم.

هنوز خستم بود و از خدا خواسته رو بازوش دراز کشیدم و خوابم برد....

اریامهر:.....

انیل و از خودم جدا کردم و بلند شدم. ساعت 11 بود.... حسابی استراحت کرده بودیم و  
وقتش بود بیدار بشیم.

نگاهی به انیل انداختم که غرق خواب بود... خم شدم و موهاشو بوسیدم.

شلوارکم که کنار تخت رو زمین بود و برداشتم و پوشیدم! اول صبحونه رو آماده کردم و  
بردم تو حموم کنار وان گذاشتم و اب گرمو تو وان باز کردم...

\_انیل؟ خانمم؟

غلٹی رو تخت زد: هوووم؟

\_بیدار شو عزیزم. میخوام با هم دوش بگیریم.

\_بغلم کن. حال ندارم پاشم.

\_من نوکرتم هستم کوچولو.

تو بغلم بلندش کردم و رفتم سمت حموم... تو وان نشستم و بغلم نشوندمش...

به محض خیس شدن چشماشو باز کرد: اوه...

\_بالاخره بیدار شدی.

\_پرو...

یه نون تست برداشتم و کمی شکلات مالیدم روش: بیا کوچولو... اینم صبحونه!

DONYAIE MAMNOE

با ذوق ازم گرفتش: وای اریامهر تو بینظیری!

کتفشو بوسیدم: نوش جونت خانمم.

\*\*\*\*\*

نزدیک یه ساعت تو حموم بودیم و هم دوش گرفتیم و هم صبحونه خوردیم البته بماند که نصفش در حال س.ک.س بودیم...

میخواستیم با دوش اول صبح سرحال بشیم اما برعکس من انیل دوباره تخلیه انرژی شده بود. با حوله ی تنش رو تخت دراز کشید: این همه انرژی رو تو از کجا میاری اخه اریامهر؟؟

\_اینجا همه برمیگرده به خودت عزیزم. تقصیر توئه که اینقد برام دلبری میکنی و تحریکم میکنی.

\_اگه من یه جا ثابتم بشینم تو همینو میگی!

\_در اون صورت باید بگم باز تقصیر خودته که من دیوونتم و کنارت رو خودم کنترلی ندارم.

با خنده گفت: بحث با تو فایده نداره.

لباس پوشیدم و کنارش دراز کشیدم: خوبه که درکم میکنی! بریم بیرون؟

\_نچ. دوسدارم با هم باشیم.

\_من در خدمت توام خانمم. پاشو برات موهاتو خشک کنم بریم چند قسمت از سریال مورد علاقتو ببینیم.

تیز نگاهم کرد: چی؟ کدوم سریال؟

\_ومپایر دایریز!

پرید بغلم و چند تا بوس گنده از صورتم گرفت: تو بهترینی اریامهرررر!

با خنده از خودم جداش کردم: میدونم بچه. پاشو...



موهاشو برایش خشک کردم و بعده لباس پوشیدن رفتیم تو سالن.

\_تا فصل چند دیدی؟

\_اولای 6!!

همه از قبل برایش تو هارد جمع کرده بودم... فصل 6 رو آوردم که گفت قسمت 4!

پلی کردم و کنارش نشستم: همین جور خالی خالی؟ پاشو از تو کابینتا تخمه و پفک بیار.

\_اخ جون. فک نمیکردم مجهز باشی.

\_پاشو بچه ی شیطون.

کنار هم دو سه قسمت از فیلمو دیدیم و ناهارم سفارش دادیم!!

ساعت 5 عصر بود که حرکت کردیم سمت روستا.... یه شبانه روز فوق العاده رویایی

رو با انیل تجربه کرده بودم و حس میکردم بی نهایت انرژی دارم!!

تو جاده بودیم و انیل مثل بمب انرژی بالا پایین میپرید!

\_شیطون اروم نگیری بلایی که امروز تو حموم سرت آوردم تکرار میشه ها؟

سر جاش خشک شد: اریامهر؟

\_جانم انیل! شوخی کردم.... ولی داری اشوبیم میکنی!

سر جاش نشست: خیلی سرحالی اریامهر!

\_تا وقتی تو رو کنار خودم دارم چرا سرحال نباشم؟

\_اخه من با این همه انرژی در برابر تو و نیازات کم میارم!

\_عزیزدلم... این دو سه روز خستت کردم؟

\_اصلا، ولی نمیخوام کم بیارم.

\_پس دراز بکش و سرتو بزار رو پام.

\_خوابم نمیاد اخه...

\_رو حرف بزرگترت حرف نزن بچه.

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو رون پاش: چه ارامشی داره.

\_یه چیزی میدونم که میگم دیگه!

یه دستم به فرمون ماشین بود و با دست دیگم موهاشو نوازش میکردم... اونقد ادامه دادم تا خوابش برد!!

یه اهنگ سنتی گذاشتم و تا روستا سرگرم شدم... از کوچه های شلوغ روستا گذشتم و جلو در عمارت ایستادم!

با بوق اول نگهبان اومد و درو باز کرد... ماشین و سرجای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم.

خواستم برم دره سمت انیل رو باز کنم که خانم بزرگ عصا زنان اومد سمتم: رسیدن بخیر ارباب...

\_ممنون.

\_هیچ میدونی چقد مسئولیت داری؟ بی هماهنگی میری کجا؟

\_فکر نکنم باید شما جواب پس بدم. در ضمن کیا بود... دیگه نگران نبودم.

\_عروست کجاست حالا؟

درو باز کردم و اروم بغلش کردم: اگه کاری ندارید ما بریم بالا...

نگاه پر نفرتی به انیل که تو بغلم بود انداخت و گفت: ابروی خاندانت رو ببر با این کارات!

\_دوشش دارم مادر بزرگ! لطفا تموم کنید این حرفارو... اگه سرنوشت تنها نوتون مهمه دست از این حرفا بردارین و بزارین کنار انیل به زندگیم برس. اون تنها دلیل زندگی منه و باهاش خوشحالم.

با تعجب نگاهم کرد که بدون حرف دیگه ای رفتم بالا...

انیلو رو تخت خوابوندم و لحافو انداختم روش! بوسه به موهاش زدم و رفتم پایین. باید به کارای عقب افتاده ی روستا برسم... دل کندن از انیل به قدر کافی برام سخت بود. اما با فکر اینکه اخر شب بازم با همیم سعی کردم رو کارم تمرکز کنم!!

انیل:.....

هوا تاریک بود که بیدار شدم. رو تخت اریامهر خوابیده بودم و لباسای بیرون هنوز تنم بود.

خدای من... فردا شنبه بود و من هیچ کدوم از درسامو مرور نکرده بودم! سریع بلند شدم و بعده تعویض لباس دو تا از کتابامو برداشتم و رفتم پایین. حیاط عمارت خلوت بود و مردد بودم برم تو یا نه! دلو به دریا زدم و رفتم تو... بوی قورمه سبزی مستم کرده بود. میخواستم برم اشپزخونه اما جلو خودمو گرفتم و رفتم سمت سالن.

اوه... اریامهر مهمون داشت! یه آقای میانسال با کیا تو سالن نشسته بودن... DONYAIE MAMNOE سلام. ببخشید! فکر کردم تنهایی!

اریامهر لبخند ارومی بهم زد و کیا هم با مهربونی جوابمو داد. اون اقاها هم جواب سلاممو داد و رو به اریامهر گفت: خانمتون؟

بله جناب صدر. برای جشن نامزدی خانوادتون تشریف آوردن ولی خودتون ظاهرا کرج بودین.

بله. سعادت نداشتم.

اختیار دارید.

اریامهر رو به من گفت: جانم انیل؟ کاری داشتی؟

درسای فردام مونده بود و خواستم ازت کمک بگیرم.

برو تو سالن ورودی تا من کارم تموم بشه

چشم.

کتابامو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اشپزخونه. خاتون و مهتاب خانم مشغول بودن... خودمو انداختم بغل خاتون و حسابی بوسیدمش: دلم برات یه ریزه شده بود خاتون.

قربون دخترم برم. خوش گذاشت؟؟

عالی بود. جای شما خالی!

با مهتاب خانم سلام احوال پرسى کردم و نشستم: خاتون یکم قورمه سبزی بهم میدی؟ چشم عزیزم.

در قابلمه ی برنجو برداشت که گفتم: نه خاتون. قورمه سبزی خالی!

مگه میشه تنها خورد؟

هوس کردم خب...

یه کاسه برام کشید و با ولع شروع کردم!

یهو مهتاب خانم گفت: ویار نباشه انیل جان.

خاتون با تعجب برگشت سمت و من و منم یهو دلم پیچید!

چهار بار رابطه بدون پیشگیری!!!! اوه خدای من.....

سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم: این چه حرفیه مهتاب خانم؟ من ارباب که....

\_انیل؟

صدای ارباب بود که منو از دروغ گفتن نجات داد. قورمه سبزیمو برداشتم و زدم بیرون: بله؟

\_بیا ببینم کجا مشکل داشتی؟

تو سالن وردی نشسته بود. رفتم پیشش: مهمونتون رفت؟

\_اره. خان روستای کناری بود!



\_ببخشید سرزده اومدم تو.

\_فدای سرت. بیا اینجا بشین ببینم.

به بغلش اشاره کردم و چشمم گریه کرد!

\_بیا انیل. زود باش...

منم از خدا خواسته رفتم و تو بغلش جا گرفتم. با خنده به کاسه ی تو دستم نگاه کرد:  
شکمو ی من!

\_میخوری اریامهر؟

لب باز کرد که با شوق یه قاشق گذاشتم دهنش: اوممم.

\_من میخورم تو این مبحث شیمی رو برام توضیح بده.

\_چشم خانمم.

خواستم درباره ی نگرانیم از رابطمون بگم که پشیمون شدم. باز عصبی میشه!

سر میز شام اریامهر بالاتر از همه نشست و من و کیا هم رو به روی خانم بزرگ و خانم کوچیک نشستیم. شام تو سکوت سرو شد.

اریامهر تمام مدت از بشقاب خودش برام جدا میکرد و منم زیر نگاه پر از حرصشون با بیخیالی غدامو میخوردم.

بعده شام خاتون صدام کرد و رفتم اشپزخونه. خودش تنها بود و با هم نشستیم: جونم خاتون؟

\_همه چی رو به راهه عزیزم؟

\_اره. چطور مگه؟

\_انیل جان؟ خواستم یه چیزی بهت بگم؟

\_میشنوم.

\_میدونم که تو و ارباب خیلی بهم علاقه دارید و از اون گذشته محرمید...

بی اختیار سرمو انداختم پایین که ادامه داد: اما نمیشه که همش اون بالا پیش هم باشید. ارباب یه مرد با تجربست و البته با کلی نیاز مردونه. بهتره تا وقتی که بخواید عروسی کنید تو شبا پیش من باشی.

با تعجب نگاهش کردم: خاتون ارباب نمیزاره.

\_من نمیتونم تحمل کنم پشتتون حرف دربیارن. من نمیدونم شما رابطه داشتید یا نه. ولی دیگه نمیشه شبا پیش هم باشید.

\_اخه اگه بخواد کاری کنه شب و روز که فرقی نداره.

\_من برا حرف مردم میگم.

\_خاتون ارباب نمیزاره.

\_خودم باهاش حرف میزنم.

\_اخه.....

\_با من بحث نکن دیگه عزیزم. من واسه خودتونم. میدونی اگه تو بچه دار بشی چطوری ابروی خودتو ارباب میره.

با بهت نگاهش کردم: امکان نداره.

\_هر چیزی ممکنه انیل. با این علاقه ای که ارباب بهت داره بعید نیست کار دست خودش و خودت بده.

صورتمو با دستام پوشوندم: وای خاتون جون من دیگه ادامه نده.

\_باشه عزیزم. من خودم با ارباب حرف میزنم و راضیش میکنم. از فرداشب پیش خودم میخوابی تا دهن مردم بسته بشه.

به اجبار قبول کردم: باشه خاتون. راستی من به ارباب گفتم که بچه ی مامان بابام نیستم و اونا فوت کردن.

با تعجب نگاهم کرد: اون چی گفت؟

\_اولش شوکه شد ولی بعدش گفت مشکلی با این قصه نداره. خاتون نمیخواهی تکلیف منو روشن کنی؟

\_چرا عزیزم کمکم وقتشه با حقیقت رو به رو بشی!

\_خب؟ بگو چیکار باید بکنم؟

\_اول از همه باید بگردی تو اتاق ارباب یه صندوقچه ی کوچیک قدیمی پیدا کنی و برام بیاری.

\_تو ش چی هست؟ شما از کجا میدونید تو اتاق اربابه؟

\_تو برام بیارش تا برات بگم. ولی از این موضوع هیچکس حتی ارباب نباید خبردار بشه!

\_چشم.

\*\*

اومده بودم بالا و اریامهر هنوز نیومده بود. رو تخت دراز کشیده بودم و مشغول رویا پردازی که اریامهر با اخمای تو همش اومد تو و درو محکم بست.

با ترس بلند شدم و رفتم سمتش: چیشده؟

\_چرا قبول کردی از فردا بری پیش خاتون.



اوه.... پس باهاش حرف زده. بغلش کردم و دستامو دور کمرش حلقه کردم: مجبور شدم. نخواستم بخاطر پیش بقیه شرمنده بشه.

با خشونت به اغوشم کشید: لعنتی تو زن منی. مال منی...!

\_اره... اره اریامهر! من و تو همیشه مال همیم. الان اروم باش.

بغلم کرد و تخت خوابوندم. چند ثانیه ای تو چشمام خیره شد و اروم کنارم دراز کشید بغلم کرد: فقط دو شبه دارم. اما بدجوری بهت وابسته شدم انیل!

\_منم همینطور. شبها بدون تو خوابم نمیبره.

دستشو برد تو موهام و با خشم به لبام هجوم آورد. منکه میدونم فردا این لبا کبودن. باهاش همراهی کردم و هر دومون انگار دو تا تشنه بودیم که بعد از سالها به اب رسیدیم.

کمی از هم فاصله گرفتیم و نفسم گرفتیم: انیل؟

\_جانم؟

\_قول بده روزا که از کارخونه میام تا آخرشب کنارمی.

\_اگه این کارو نکنم که از دلتنگی میمیرم!

خیره شد تو چشمامو با صدای بم و خشن گفت: دوست دارم انیل!

نگاهم رو لباش خشک شد... فقط تو هستم لب بزمن: من بیشتر اریامهر... من بیشتر!!!!

\*

تو دفتر خانم عابدی مدیر مدرسه نشسته بودم که اومد تو: خب خانم فرهادی. چه توضیحی دارید برای ارایش تو محیط مدرسه؟

با تعجب نگاهش کردم: کدوم ارایش اخه؟ من یه فقط رژ ساده استفاده کردم که اونم دلیل داشت.

\_میشه بدونم چه دلیلی؟

\_شخصیه خانم مدیر.

\_خیلی بی انضباط شدی. اون از غیبت کردنت حالا هم که اومدی با این ظاهر غیراخلاقی اومدی.

با حرص با دستمای کاغذی از رو میز برداشتم و رژمو پاک کردم: متوجه شدین حالا؟

با تعجب به لبام نگاه کرد که همون لحظه خانم مولوی معاون مدرسه اومد تو: باهانش حرف زدی خانم عابدی؟

\_بله. بفرمایید مشاهده کنید! به نظرتون من باید چیکار کنم با این دانش آموز؟

خانم مولوی هم با تعجب به من نگاه کرد: این کبودیا چیه انیل؟

خواستم جواب بدم که خانم عابدی گفت: مگه خبر نداری این بچه الان همسر ارباب شکوهی محسوب میشه.

\_ولی اونا که فقط نامزد کردن.

\_این کبودیا نشون از چیز دیگه ای میدن. من نمیزارم کسی که ازدواج کرده بین دانش آموزا باشه و ذهنشون رو خراب کنه.

با عجله گفتم: خانم عابدی خواهش میکنم سریع قضاوت نکنید. من چه گناهی کردم اخه؟ قول میدم دیگه تکرار نشه.

خانم مولوی اومد و کنارم وایساد: تو دختر خیلی خوبی هستی و همه ی معلما هم از درست راضین. نزار مسائل شخصی رو درست تاثیر بزارن.

\_چشم خانم.

خانم مدیر هم نفس عمیقی کشید و گفت: ارباب شکوهی بزرگ این مردم هستن و به گردن ما هم حق دارن ولی دیگه تکرار نشه. من با خودشونم حرف میزنم. ولی تو هم سعی کن یهو وارد این جور مسائل نشی و به ارباب هم بگید کمی مراعات کنن. تو هنوز خیلی بچه ای!

ای خدا.... دوس داشتم زمین دهن باز کنه منو ببلعه. اب شدم از خجالت....

سرمو پایین انداختم: چشم. با اجازتون!

خواستم برم بیرون که خانم مولوی گفت: انیل جان؟ من شنیدم تو و ارباب خیلی با هم اختلاف سنی دارید؟

\_بله خانم. همین طوره!

\_ببینم اجباری که در کار نبوده؟

با دسپاچگی گفتم: نه، اصلا!

\_پس چی؟ اخه با عقل جور در نمیاد!

دلو زدم با دریا و اروم گفتم: ما به هم علاقه پیدا کردیم. دوشش دارم.

از خجالت دیگه نتونستم بمونم و سریع زدم بیرون.

اریامهر:.....

با خستگی به صندلی تکیه دادم که کیا اومد تو: بریم؟

\_اره اره. دیگه حالم داره از در و دیوار این اتاق بهم میخوره.

\_هر روز میگفتی بیشتر بمونیم. از روزی که نامزد کردی تا حالا اینقد ازش دور نبودی.

با خنده کتمو پوشیدم و باهم زدیم بیرون: اتو ازم گیر آوردی هی بهم تیکه بنداز.

\_نه رفیق. فقط دوس دارم یه خورده اذیتت کنم.

\_کیا اینقد حرف نزن عجله کن.

با هم سوار ماشین شدیم که گفت: مثل اینکه خاتون بدجوری گذاشته تو کاستون.

\_اصلا یادم ننداز. اخه این انصافه؟

\_دمش گرم. باز خوبه روزا ازادین.

وارد عمارت که شدیم یه راست رفتم بالا... انیل داشت در فر رو میبست که با دیدن من دستکشاشو در آورد و پرید بغلم: وای اریامهر.

محکم بغلش کردم: جونم... جونم انیلم. دلم برات یه ذره شده بود.

محکم بهم چسبید: من بیشتر بخدا.

خم شدم و یه بوسه ی طولانی از لباس گرفتم: این لبا معجون انرژی و اسم.

با دلبری خندید: اریامهر برات کیک پختم با قهوه.

نوک بینیشو بوسیدم: خانم من یه پا اشپز شده برا خودش.

دوباره محکم بغلم کرد: حرف نزن اریامهر... فقط بغلم کن. دلتنگی برات داشت دیوونم میکرد.

این حس ناب دو طرفه بهم انگیزه ی زندگی میداد... بی طاقت بلندش کردم و گذاشتمش رو این: دیگه تحمل ندارم انیل!

اومد سمتم و تو گوشم زمزمه کرد: لحظه شماری میکنم برای یکی شدنمون.

هنوز جملش تموم نشده بود که صدای جر خوردن لباسش تو سالن پیچید!!!! سیشو به دندون گرفتم که اهش رفت هوا....

این همه کشش دو طرفه برای خودمم عجیب بود! چطور میشد که دو نفر اینقد همو بخوان؟

رو تخت درازش کردم و لباسو به دندون گرفتم که کمی خودشو عقب کشید: اریامهر! \_جونم؟

\_صورتمو کبود نکن. امروز نزدیک بود از مدرسه اخراج بشم واسه این کبودیا...

\_مدیرتون به منم زنگ زد!

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: بهش فکر نکن... اینجا هیچ کس نمیتونه به زن ارباب امر و نهی کنه!

\_اریامهر....

\_هیسیسیسیسی....

دوباره به لباس حمله ور شدم و اینبار دیگه مخالفتی نکرد!!

\*

نزدیک غروب بود که انیل به زور ازم جدا شد و رو تخت نشست: ساعت چنده؟ \_اگه خسته ای بازم بخواب.

\_نوچ. فردا امتحان دارم. باید مرور کنم درسامو.

گاز ریزی از رون پاش گرفتم و کنارش نشستم: پس تا تو یکم درس بخونی من برم سر زمینا!

\_شب شده که.

\_اشکال نداره. باید حتما برم.

لب پایینشو گاز گرفت و گفت: نمیخوام رابطمون به کارات لطمه بزنه.

بغلش کردم: اینطور نیست انیل. من از اگه از همون اول نمی اومدم بالا پیشت تمرکز هیچ کاری نداشتم. تو دلیل حاله خوبمی.

لبخند زیبایی رو لباس نشست که لبخندشو بوسیدم. چنگی به رون پاش زدم که اهش رفت هوا... قبل از اینکه کنترلمو از دست بدم بلند شدم و لباس پوشیدم.



DONYAIE MAMNOE

انیل:.....

ساعت 9 شب بود و اریامهر هنوز نیومده بود. با شیدا تو اتاق خاتون داشتیم درس میخوندیم که صدای ماشین از بیرون اومد.... با عجله رفتم پایین که اریامهر با صورت خونی پیاده شد.... سرجام خشک شدم که کیا هم با همین وضعیت پیاده شد. با سرعت خودمو به اریامهر رسوندم: چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟

لبخند خسته ای بهم زد: خوبم عزیزم. مکران نباش.

کیا هم دقیقا همین جوابو به شیدا داد....

دستشو گرفتم و با هم رفتیم تو! رو کاناپه نشست که خانم بزرگ و خانم کوچیک با ترس اومدن سمتش. اریامهر پیشونیش زخم شده بود با چونش... کیا هم گوشه ی لبش و بازوی چپش!

شیدا رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد و زخمای دوتاشونو ضد عفونی کرد.... درد داشتن اما به روی خودشون نمی آوردن.

خانم کوچیک یه ریز ناله و نفرین میکرد و میگفت کار کیه؟

اریامهر با خستگی گفت: مسئله شخصیه مامان. بس کنید دیگه...

برگشت سمت من: گریه نکن انیل، خوبم من!

\_ببین چقد خون ازت رفته.

دستاشو برام باز کرد که بی توجه به جو به وجود اومده پریدم بغلش و سرمو گذاشتم رو سینهش!

هق هقم اوج گرفت. اریامهر من داشت درد میکشید.... داشتم دیوونه میشدم.

خانم کوچیک با طعنه گفت: حیا که نداری لااقل مراعات زخماشو بکن که دردش بیشتر نشه.

با ترس بلند شدم و به اریامهر نگاه کردم: اذیتت کردم؟

\_نه انیل. برگرد سرجات. حق نداری از بغلم تکنون بخوری.

از خدا خواسته به اغوشش برگشتم و گریه رو از سر گرفتم. از مکالمش با کیا میشد فهمید طرفو که بهشون حمله میشناسن ولی لو ندادن....

سر شام نذاشتم دست به هیچی بزنه و خودم بهش غذا دادم، اونم که حسابی داشت بهش خوش میگذشت. آخرشب که رفتیم بالا تازه یادم اومد از امشب قراره ازش جدا بخوابم... رو تخت که دراز کشید با بغض کنارش نشستم: من باید برم.

صورتش در هم شد: فعلا بمون. دیر نمیشه.

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بازوش: نمیخوای بگی کاره کی بود؟

\_نمیخوام نگران بشی انیل. من هزار تا دشمن دارم و هر کدوم به طریقی میخوان بهم صدمه بزنن. ولی مطمئن باش نمیزارم آسیبی به تو برسه.

\_اریامهر من نگران توام. چیکار به خودم دارم؟

\_خیالت تخت خانمم.

رو شکمش نشستم و اروم چونه و پیشونیشو بوسیدم: دوست دارم اریامهر.

دستشو رو گونم کشید و منو کشید سمت خودش... لبامون رو هم نشست و هر دومون طبق معمول با ولع بهم حمله ور شدیم. بعده چند ثانیه شوکه ازم جدا شد: فردا صبح امتحان داری انیل. پاشو برو... یکم دیگه بمونی من دیگه کنترلی رو خودم ندارم.

خیره شدم تو چشمای گرسنش: فکرشم نکن بتونم ازت دست بکشم.

\_انیل....

\_اریامهر اینکه فقط به تو مربوط نیست. منم میخوام. پس هیچی نگو و ادامه بده...

چند ثانیه ای با تعجب نگاهم کرد و وحشی تر از قبل بهم هجوم آورد...



نگران زخمایش بودم ولی کاری ازم بر نمی اومد چون اریامهر تو س.ک.س مراعات هیچی رو نمیکرد.

\*

ساعت 12 شب بود و داشت دیرم میشد: من برم دیگه اریامهر.

\_یکم دیگه بمون.

اروم بوسیدمش: میدونم اخرش حامله میشم.

تو گلو خندید: فردا یه بسته کاندوم میخرم.

\_خیلی پرویی تو... اخه این ششمین بار بدون پیشگیری بود.

\_انیل من نمیزارم تو این سن باردار بشی. اگرم این اتفاق بیوفته برخلاف تمام علاقه ای که به بچه دارم ولی اجازه نمیدم بهت.

\_یعنی از بین ببرمش؟

\_تو باردار نشدی انیل. دیگه بهش فکر نکن.

شقیقشو بوسیدم و رو تخت نشستم: من برم دیگه.

\_باشه بهت زنگ میزنم.

با خنده نگاهش کردم: فک کنم خاتون برم گردونه اینجا.

\_چه بهتر!!!

اریامهر:.....

تا نیمه های شب خوابم نبرد و فقط پهلوی به پهلوی میشدم... خاتون خیلی بی انصاف بود که نمیزاشت انیل شب پیشم بمونه. مگه نمیدونست چقد میخواستش؟

باید باهاش حرف بزنم. من یکی دو هفته ی دیگه میرم امارات و شاید تا یه ماه موندم. دلتنگی برای انیل منو میکشه....

رو تخت جابه جا شدم که جای زخمم درد گرفت... خدا لعنتت کنه دکتر زند... این مرتیکه کارش به جایی رسیده بود که ادم اجیر کنه بیان سر وقت منو و بادیگارم.

اگه کیا خودشو به موقع نرسونده بود اون چاقو الان تو پهلوم بود و معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد!

کلافه بلند شدم و یکی از لباسای انیلو از تو کمد در آوردم و به اغوش گرفتم. عطر تنش میتونست ارومم کنه!

بالاخره اونقد عطرشو نفس کشیدم که کم کم خوابم برد!

صبح انیل و شیدا رو رسوندیم مدرسه و خودمم پیاده شدم: کیا بمون یه ربع دیگه میام.

\_\_مشکلی پیش اومده؟

\_\_باید با مدیرشون حرف بزنم.

\_\_اوکی. برو.

کنار انیل که قدم برمیداشتم همه برمیگشتن سمتون و نگاهمون میکردن.

انیل رفت سر کلاسش و منم یه راست رفتم دفتر مدیر مدرسه!

خانم عابدی به گرمی ازم استقبال کرد: سلام عرض شد جناب شکوهی. قدم رنجه کردین. بفرمایید بشینید.

\_\_ممنون خانم.

نشستم و رو به روم نشستم: فکر نمیکردم تشریف بیارید.

\_\_انیل برام مهم تر از این حرفاست. ظاهرا دیروز مشکل پیش اومده.

\_\_مشکل که نه. اما مسائلی وجود داره که باید حل بشه. انیل 16سالشه و بچست. بهتر نیست کمی بهش فرصت بدین؟

\_\_خانم عابدی فکر نمیکنم مسائل شخصی کسی به شما ربطی داشته. من و انیل به عبارتی زن و شوهر محسوب میشیم. انیل خودش اونقد عاقل هست که از مسائل تو عمارت با کسی حرف نزنه. در ضمن فکر نکنم چن تا کبودی جزئی ارزش به رو آوردن داشته باشه! در حالی که این کبودیا اگه اثر ضرب و شتم بود شما ذره ای براتون مهم نبود.

بر اشفته گفتم: شما شمشیر و از رو بستین.

\_\_انیل کم سن و سال هست ولی هر چی باشه الان همسر منه و فکر نکنم شما حق داشته باشید کمترین توهینی بهش بکنید.

\_\_لطفا مسائل رو با هم قاطی نکنید ارباب شکوهی. درسته شما و خاندانتون از بزرگان هستین و حساب مال و اموالتون از دستتون رفته! از قدیم الایام همسر ارباب از ارج و قرب بالایی برخوردار بوده و هست ولی این بچه براش زوده... اون با تمام همسر ارباب

بودنش بازم دانش آموز منه و من اختیارات زیادی دارم. پس لطفا به حرفای من فکر کنید ارباب شکوهی. نزارید انیل از دنیای نوجوونیش پرت بشه تو یه دنیای دیگه.

\_بخشی از حرفاتون رو قبول دارم و منم هیچ وقت نمیزارم انیل حالا حالا ها بخواد درگیر مشکلات من و ارباب بودنم بشه. من آگه میخواستم همسرم اینجوری باشه که نمیرفتم سراغ یه بچه که با دلم انتخابش کردم. میرفتم دختر یکی از این خان و اربابای اطرافو میگرفتم که تشنه ی قدرت و ثروت بودن و سرشون درد میکرد برای این جور مسائل. ولی من انیلو برای خودم خواستم. برای آرامشم. لطفا اینقد بهش سخت نگیرید. میتونم بهتون دستور بدم و کار خودمو بکنم اما میدونم شما هم درست میگی.

سرشو به علامت مثبت تکون داد: کاملا با شما موافقم و امیدوارم بتونم به انیل کمک کنم.

\_من باید برم کارخونه. هر وقت هر مشکلی بود مستقیم با خودم در میون بزارین و به هیچ وجه چیزی به انیل نگید.

\_اقای شکوهی حس میکنم از طرفی هم شما خیلی لوسش میکنید.

برای چند ثانیه تصویر انیل جلو چشم نقش بست و اینجندی زدم: انیل آرامش منه. نمیخوام هیچ مسئله ای بهمش بریزه.

\_اون روز که انیل گفت بهم علاقه دارین باورم نشد تا الان که زبون خودتون شنیدم. خوشبخت بشید.

\_ممنون. فعلا خداحافظ.

\_به سلامت.

انیل تو راه رو وایساده بود که با دیدن من اومد سمتم: چی شد؟

\_فقط حرف زدیم عزیزم. بیا بیرون میخوام برم کارخونه.

تا جلو در مدرسه باهام اومد که دستشو گرفتم و اوردمش بیرون. اروم بغلش کردم که بعده چند لحظه ازم جدا شد: یکی میبینه زشته.

خواستم ببوسمش که خودش رو نوک پا بلند شد و زخم چونمو بوسید: خیلی دوست دارم اریامهرم. چشات داره داد میزنه دیشب نخوابیدی تو کارخونه استراحت کن.

هیچی سر جای خودش نبود، وگرنه من الان باید دست انیلو میگرفتم میبردمش عمارت تا دلتنگی دیشب و از دل دوتامون در بیارم. انصاف نبود این جدایی....

دستمو اروم رو گوش کشیدم: تو که از من بدتری. چشات قرمزه...



خندید که خیره شدم بهش: قربونت چشمات بشم انیلم.

مات نگاهم کرد... از ارباب شکوهی این حرفا بعید بود ولی انیل تمامه منو زیر و رو کرده بود. یه قدم برداشت سمتم که کیا بوق زد و دوتامون سرجامون ثابت شدیم... برگشتیم سمتش که گفت: داره دیر میش. نمای؟

\_ماشینو روشن کن اومدم.

\_اوکی.

به انیل نگاه کردم: عصر میبینمت خانمم. مواظب خودت باش. خدافظ

\_چشم. به سلامت.

سوار شدم و کیا حرکت کرد: ببخش مزاحم شدم. ولی میدونستم اگه صدات نمیزدم حالا حالا ها ازش دل نمیکندی!

\_کار خوبی کردی. یه جور عجیبی جذبش میشم.

\_اثر جدایی اجباریه.

\_اره. تو خیالم نمیکنجید یه روزی تو کوچه پس کوچه های شلوغ روستا یه دختری با عشق بغل کنم.

\_میخوای با خاتون حرف بزنم؟

بی اختیار خندم گرفت: حرفشم نزن. میخوای از این به بعد بگن ارباب شکوهی نتونست دو ماه نامزدی رو دووم بیاره؟

کیا هم خندید: خب نمیتونی.

\_همه که نباید بدونن همون تو میدونی برام کافیه. الان که پیشمه و یه جوری دلمو راضی میکنم بریم امارات چیکار کنم؟؟

\_اوه حرف اماراتو نزن که دو روزه شیدا فقط داره ابغوره میگیره.

خندم گرفت: خب خداروشکر فکر کنم انیل یادش رفته. چون من اصلا تحمل گریه ندارم.

\_اریامهر فکر میکنی بتونیم از پششون بر بیایم؟ اونا خیلی بچه هستن و ما...

\_مشکلی دارین با هم؟

\_نه اصلا. فقط گاهی حس میکنم ممنکه یه روز شیدا از منی جوونیمو کردم خسته بشه.

\_کیا اینا همه حسای منفی هستن که فقط میخوان لحظه های خوبتو خراب کنن. اگه بخوای میتونی بمونی و خودم تنها میرم سفر.

\_عمر اگه تنهات بزارم. اونم با این دشمن سرسختی که جدیدا پیدا کردی. دکتر زند اروم نمیشه و همیشه برامون خطر سازه.

\_امروز باید بریم پیشش. شاید با برخورد جدی کمی کوتاه بیاد.

\_اون تا به خواستش نره دست بردار نیست.

\_بعدش دیگه سروکارش با پلیسه.

DONYAIE MAMNOE



.....انیل:

وارد کلاس شدم و سر جای همیشگیم نشستم. همه واسه امتحان نشسته بودن و داشتن مرور میکردن.

حوصله خوندن هم نداشتم که یکی از همکلاسیام به اسم بنفشه گفت: انیل ارباب خیلی خشن و بداخلاقه؟ تو چطور قبول کردی زنش بشی؟

هنوز جوابشو نداده بودم که یکی دیگه گفت: تو اگه عقل داشتی میفهمیدی زن ارباب بودن اونقد مزیت داره که هیچی از اینایی که گفتی مهم نیست. والا ارباب هم خوشتیپ و خوش قیافس هم مال و اموالش سر به فلک گذاشته. حالا بداخلاق بودنش فکر نکنم اونقد مهم باشه!

قبل از اینکه بقیه نظر بدن گفتم: حرفایی که تو زدی درست اما من فقط و فقط عاشق شخصیت و رفتار خوده ارباب شدم... البته به اضافه ی اون تیپ و قیافه که گفتی!

یکی دیگه از دخترا به اسم یاسمن با هیجان گفت: عاشقتش شدی؟ بگو بخدا.... یعنی مجبورت نکردن؟

\_ کی اخه منو مجبور کرده؟ من دیوونشم!!

بنفشه گفت: خوشبختالت که با عشق ازدواج کردی. اربابم تو رو میخواد؟ با هم رابطه هم دارین؟

یکی دیگه از بچه ها گفت: خب پس این همه کبودی همین جوری به وجود اومدن؟ من شنیدم عمارت بالا با هم زندگی میکنین!!!

سریع گفتم: بعده نامزدی دیگه نه!

یاسمن خواست چیزی بگه که دبیر شیمی اومد و همه ساکت شدن.

\*\*\*\*\*

ظهر با شیدا اومدیم عمارت... دو روز دیگه امتحان ادبیات داشتم و زیاد برام سخت نبود.

شیدا سرحال نبود. با هم ناهار خوردیم و رفتیم باشگاه کمی ورزش کنیم: شیدا چیزی شده؟ نکنه با کیا دعوات شده؟

\_ نخیر. تو چرا اینقد ریلکسی اخه؟ ناراحت نیستی میخوای واسه یه ماه از ارباب جدا بشی؟

\_ واه؟ کی گفته جدا میشیم؟

\_ انیل این چند روز اونقد بهت خوش گذشته کلا هوش و حواسی برات نمونده ها؟

\_ بگو چیشده خب؟

\_ یادت رفته قراره یه ماه برن امارات؟



پاهام سست شد: اوه.... کلا یادم رفته بود. کی میرن؟

با بغض گفت: جمعه هفته آینده!

رو تردمیل نشستم: من یه روز نبینمش دق میکنم.

یهو شیدا زد زیر گریه: خیلی بی شعورن دوتا شون.

بی اختیار اشکام سرازیر شد....

اریامهر:.....

در اتاقو باز کردم و کوبوندم تو دیوار: سلام جناب زند!

با عصبانیت از جاش بلند شد: اینجا تو یلست؟

\_جایی که تو باشی از تویله هم کمتره.

\_بیا بشین حرف بزنیم.

نشستم و کیا هم نشست...

با پوزخند مسخره ای به دو تامون نگاه کرد: خدا بد نده. چرا صورتای خوشگلتون خراش برداشته.

غریدم: نیومدم اینجا مزخرافتتو گوش بدم. اون چند تا احمقی که دیروز اجیر کردی بیان به من و بادیگاردم آسیب بزنن به همه چی اعتراف کردن. کافیه یه بار دیگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی، اون وقت با من طرفی و پلیس!

کوبوندم رو میز: فهمیدی یا نه؟؟؟

با عصبانیت بلند شد: به چه حقی اومدی محل کار من و داری تهدیدم میکنی؟ فکر میکنی زمین زدن تو برام کاری داره؟ تو که عاشق یه بچه شدی باید منتظر هر اتفاقی باشی....

لعنتی لعنتی.... اون داشت از انیل من اسم میبرد. دست بردم جلو و یقشو گرفتم: مرتیکه عوضی نزدیک زن من بشی زنت نمیزارم به مولا!

پوزخندی زد: گمشو از شرکت من بیرون! بهت قول میدم دفعه ی بعد که بیای اینجا واسه امضای اون قرارداد بیای ارباب شکوهی.

هلهش دادم که افتاد رو صندلی... بدون نگاه کردن به ریخت نحسش همراه کیا زدیم بیرون....

نفس نفس میزد که سوار ماشین شدیم: برو سمت روستا کیا.

\_زوده ک... هنوز ساعت 4 هم نشده.

\_برو کیا. نگران انیل!

\_اوکی.

دنده عوض کرد و پیچید تو اتوبان!

\*\*\*\*\*

وارد عمارت شدم و کتمو پرت کردم رو مبل: انیل؟ فسقلی کجایی؟

خونه خیلی سوت و کور بود. خواستم برم سمت اتاق که درو باز کرد و اومد بیرون...  
چشمش قرمز بود و صورتش گرفته!

\_انیل؟ گریه کردی؟

خودشو انداخت تو بغلم و زار زد: تو میخوای منو تنها بزاری و بری سفر.  
حتما کار شنیداس...

بغلش کردم و بوسیدمش: اروم انیل... اروم... فعلا که نمیخوام برم.

\_اریامهر من یه روز تو رو نبینم میمیرم بخدا.

\_خدا نکنه. از این حرفا بزنی تنبیه میشیا؟؟

با مشت کوبوند رو سینم: وقتی تو بری من چیکار کنم؟ بدون تو که نمیتونم...

\_انیلم اینقد بیتابی نکن.

دست انداختم زیر کمر و پاهاش و بلندش کردم: نخوای تو این چند روز همین جور  
ابغوره بگیریا؟

خواست حرف بزنه که با لبام ساکتش کردم. خوابوندمش رو تخت و رفتم روش: این ده  
روز همش کنار همیم. وقتی از سفر برگشتم هم میریم سراغ کارای عروسیمون... انیل  
من و تو خیلی زود تر اون چیزی که فکرشو بکنی ازدواج میکنیم. تو باید از من بخوای  
که زودتر برم و پیام تا عروسیمون جلو بیوفته!

\_من بهت وابسته شدم اریامهر... اون موقع که هیچ رابطه ای نداشتیم نمیتونستم دوریتو  
تحمل کنم و میومدم تو حیاط عمارت منتظرت حالا چه انتظاری از من داری؟

\_این حس دو طرفست بخدا... بفهم! منم وابستم... منم نفسم به نفست بستست!

اشکاشو بوسیدم: فدای این مرواریدا بشم که بیخود هدرشون میدی!

چشمای درشتش روم خیره موند که بیشتر از این نتونستم خودمو کنترل کنم و برعکس همیشه خیلی اروم رفتم سمتش و لبامون چسپید روهم... شاید انتظار داشت مثل همیشه خشن باشم اما اینبار فقط دوس داشتم ارومش کنم و میخواستم ببینم این روشم جواب میده یا نه!!

DONYAIE MAMNOE

همین جور که داشتم با لباس بازی میکردم دستمو بردم پایین تر سمت سینه هاش! اه و نالش بلند شده بود و تمام وجودم غرق لذت.... دستمو رو شمش کشیدم که لبشو محکم گاز گرفت...

\_نکن انیل میخوام صداتو بشنوم.

\_اریا....

\_نمیدونی وقتی زیرم ناله میکنی چه لذتی میبرم. پس بار آخرت باشه.

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد که لباس زیرشو در اوردم و مشغول سینه هاش شدم...

خواست لمسم کنه اجازه ندادم. تا همین جاشم زیادی دووم آورده بودم و نمیخواستم با لمزش تمام ارادم بشکنه!

شلوارکی که تنش بود رو اروم اروم پایین دادم و هر نقطه ای که پیدا میشد رو میوسیدم... لباس زیرشم در اوردم که پاهاشو بهم بست.

اروم و با آرامش بازشون کردن که با لمس بین پاش اه بلندی کشید و مقاومتش شکست. اروم خم شدم و سرمو بردم بین پاهاش که چشماشو بست.....

\_چشاتو باز کن انیل. میخوام ببینی دارم باهات چیکار میکنم!

\_اخه...

\_هیسس. فقط نگاه کن.

چشمای خمارشو بهم دوخت که زبونمو اروم بین پاهاش کشیدم... چنان اهی کشید که شک ندارم صدایش تا عمارت پایین هم رفته.

این طعم انیل من بود... خم شدم و با لذت مشغول شدم!!!

.....انیل

هوا کامل تاریک شده بود که بیدار شدم. چند لحظه ای طول کشید تا موقعیت خودمو فهمیدم. تنها تو اتاق خواب اریامهر خواب بودم و هیچی تنم نبود.

با یادآوری ساعاتی پیش تمام تنم داغ میشد... اریامهر برای اولین بار خشن نبود و هر دومون نهایت لذتو تجربه کردیم با هم.

لباس پوشیدم و رفتم پایین. اریامهر و کیا داشتن با هم فوتبال میدیدن و خانم و کوچیک هم تو سالن اصلی مشغول حرف زدن بودن. سلام کردم و به اشاره ی اریامهر رفتم کنارش نشستم: نخوابیدی؟

دستشو دور شونم چرخوند و بغلم کرد: چرا... خوابیده بودم که کیا بیدارم کرد برا بازی. \_چرا بالا نگاه نکردین؟

\_گفتم تو راحت بخوابی! نترسیدی ک؟

\_نه. اصلا. بازی چند چنده؟

کیا با خنده گفت: اگه این زوج عاشق بزارن نگاه کنیم فک کنم 1 صفر رئال جلو باشه! با ذوق گفتم: کریس گل زده؟

اریامهر چنان چشم غره ای بهم رفت که با اینکه اولش ترسیدم اما بعد با خنده ی کیا خندم گرفتم: اریامهر حسود نباش دیگه. حالا اگه انیل بفهمه خواننده ی مورد علاقت جنیفره که بیچارت میکنه.

چشام گرد شد: چییی؟؟؟

اریامهر با حرص گفت: دروغ میگه بخدا این بیشعور. من هیچ خواننده ی زنی به جز مهستی رو قبول ندارم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ولی من رونالدو رو دوس دارما؟

\_انیل من رو این مسائل حساسما؟

\_اریامهر اذیت نکن.

یهو کیا گفت: دعوا نکنید دیگه. مگه بچه این؟

\_اصن تو چرا نرفتی پیش شیدا؟ یعنی چی تو این روزای اخر نشستین پای فوتبال؟؟

و به حالت قهر رومو برگردوندم... میفهمیدم پشت سرم دارن به همدیگه اشاره میکنن اما متوجه نمیشدم. اریامهر مهتاب خانم رو صدا زد و گفت یه لیوان اب پرتقال بیاره.

هنوزم قهر بودم و اریامهرم انگار قصد نداشت از دلم در بیاره!

مهتاب خانم که اب پرتقال آورد اریامهر گرفتش سمت: بخور انیل. ظاهرا از ظهر تا وقتی ما اومدیم با شیدا مراسم گریه کنون راه انداختین. بخور تقویت بشی.

خودمم حس می کردم ضعف کردم. یه پشت چشم حسابی براش نازک کردم و ازش گرفتمش....

در عمارت باز شد و رها کوچولو اومد تو!!!! میخواست بره تو اشپزخونه پیش مامانش ولی با دیدن من سر جاش وایساد. بعده مراسم نامزدیمون ازم خجالت میکشید. دستامو براش باز کردم: بیا بغلم مو فر فری.

نیشش باز شد و دوید سمتم. اومد بغلم نشست که اریامهر لپشو کشید: چه نازه. \_اره. خیلی خوردنیه.

یهو کیا با لحن باحالی گفت: بچه ی شما دوتا چه لواشکی بشه. عمو به فداهش...

اب شدم از خجالت! اریامهر با لذت خندید که با چشم غره ی من ساکت شد و الکی الکی رو به کیا گفت: نبینم دیگه از این حرفا بزنی. تا یه پسر نیاری من مقدمه ی اومدن دخترمو فراهم نمیکنم.

ای خدا از دست این بشر که تا اسم بچه میاد همه چیو یادش میره.

با مشت کوبوندم تو بازوش: ابرو برامون نداشتی دیگه.

هم خودش خندش گرفته بود و هم کیا! فک کنم از ترس جیغ و داد من بود که جلو خودشونو گرفته بودن....

\*\*\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود و من هنوز خوابم نبرده بود. دوس داشتم بزمن زیر گریه... دلتنگی برای کسی که اینقد بهت نزدیکه از مرگم بدتر بود!

\_چیه انیل؟ چرا نمیخوابی؟

\_نمیدونم خاتون.

\_دو شبه اومدی پیشم و دو شبش هم اصلا خواب نداری. بخاطر اربابه؟

خجالت زده گفتم: مهم نیست خاتون. بیخیال.

\_اون صندوقچه رو پیدا کردی؟

\_نه هنوز. ولی پیداش میکنم. چرا از اریامهر کمک نگیرم.

\_نباید بفهمه. تا زمانی که وقتش بشه!

\_باشه. هر وقت پیداش کردم میارمش!

DONYAIE MAMNOE

این چند روزم مثل برق و باد گذشت و فردا عصر قرار بود اریامهر و کیا برن امارات....

اومده بودیم برج اریامهر و منم تو اتاق خواب نشسته بودم. شب جمعه بود و اریامهرم حسابی شیطننش گل کرده بود. من اما نمیتونستم بیخیال یه ماه دوری بشم... سخت بود برام...

بلند شدم دستی به موهای اشفتم کشیدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم... خیلی خسته و بیحال بودم. زیر چشمام گود شده بود و کمی لاغر شده بودم.  
از اتاق بیرون زدم که اریامهرو مشغول اشپزی دیدم...رو اوپن نشستم و با لذت خیره شدم بهش!!!!

\_خانم خانما بالاخره از غار تنهایی بیرون اومدی!

\_فرداشب که نیستی دلم برا این لحظه ها تنگ میشه و حسرت میخورم.

برگشتم سمتم و با عشق نگاهم کرد: قریونت برم من عروسکم.

\_شام چی داریم؟

\_قیمه بادمجون.

\_اخ جوووون. من عاشق بادمجونم.

\_میدونم خانمم...

یه تیکه بادمجون سرخ کرده گذاشت تو بشقاب و آورد سمتم: بخور ببینم خوشه میاد؟

بشقاب و آورد جلو و خواستم بردارم که حس کردم تمام محتویات معدم به سمت بالا هجوم آوردن... فقط اریامهرو پس زدم و دویدم سمت سرویس بهداشتی!!

اونقد عوق زدم تا معدم خالی شد. اریامهر یه ریز به در میکوبید و صدام میکرد:انیل؟ عزیزم درو باز کن. انیل با توام...

صورتمو شستم و درو باز کردم بی توجه به حالم بغلم کرد و رفت سمت اتاق: باید بریم دکتر. همین الان.



ازش جدا شدم: من خوبم اریامهر.

\_حرف الکی نزن. یه هفتست ن لب به غذا میزنی نه جون راه رفتن داری... اگه قراره با رفتن من تو اعتصاب کنی من از این خراب شده تکنون نمیخورم.

دستشو گرفتم و خیره شدم تو چشماش: اریامهر... عزیزم...

لباسی که تو دستش بود و انداخت زمین و محکم بغلم کرد: جونم نفس اریامهر؟ من نمیتونم با چشمای خودم شاهد پر پر شدنت باشم...

\_من خوبم بخدا. با خیال راحت برو و به کارات برس.

لبامو بوسید: چقد لاغر شدی انیل... زیر چشماش گود افتاده... وقتی رفتم ناهار و شام رو با تماس تصویری با هم میخوریم.

خندم گرفت: چشم.

\_انیل؟ بزار یه دکتر بریم... ضرر که نداره!!

\_من از فضای بیمارستان متنفرم.

\_باشه خانم. بریم به شامون برسیم که میخوام به شب جمعه ی رویایی برات بسازم.

\_خدا خیلی هواتو داره ها؟ زود به زود شب جمعه میاد.

با خنده یه ضربه ی محکم زد رو باسنم و گفت: این چیزا مال پیرزناست. تو که هر روز زیر منی....

جیغ بنفشی کشیدم: بیشعورررررر!!

اریامهر: .....

تو عمارت از همه خداحافظی کردیم و چهارتامون به همراه مجتبی رفتیم سمت تهران.... شیدا انگار دیگه بیخیال شده بود و همش داشت سربه سر کیا میذاشت و لیست سوغاتیایی که میخواست و بهش میداد.

برگشتم سمت انیل که ساکت بود: ساکتی انیل خانم؟

\_چی بگم؟

\_نمیدونم. فقط حرف بزن. تا یه ماه قراره نبینمت.

شیدا سریع گفت: حالا همیشه یه ماه کامل نشه؟ خب اگه کاراتون رو زود انجام بدین زودم برمیدرین.

خودم جواب دادم: ما که نگفتیم یه ماه کامل... اینجوری پیش بینی کردیم. چون سه تا قرداد باید ببندیم که یکیش تنها ایرانیه! دوتای دیگه شاید طول بکشه.

کیا هم گفت: حق با اریامهره. ولی خب احتمالش هم هست خواب و خوراک تعطیل بشه و خیلی زود تر از تصور بقیه بیایم.

انیل با اعتراض گفت: لازم نکرده. همه چی سر جای خودش... دو ماه هم طول بکشه اشکال نداره فقط سالم برسین.

با لذت نگاهش کردم: چشم کوچولو. کی کارنامتون رو میدن؟

\_\_ هفته آینده!

\_\_ ازش عکس میگیری برام میفرستی. انیل یه نمره زیر 17 داشته باشی من میدونم و تو.

پشت چشمی نازک کرد: پرو...  
\*\*\*\*

تو فرودگاه منتظر نشسته بودیم و انیل اشکاش روون شده بود.... تا حالا شیدا گریه میکرد حالا روزای آخر برعکس شده بود.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرشو گذاشتم رو شونم: انیل! این اشکا هر کدوم جون منم که تو اینطور داری هدرشون میدیا؟

سرشو چسپوند رو سینم: هر صبح بهم زنگ میزنی. وقتی از مدرسه برگشتم باید بهم زنگ بزنی بعد با هم ناهار بخوریم. عصر بازم باید بهم زنگ بزنی و شامم که با هم میخوریم. اریامهر بخدا اگه یه شب قبله خواب صداتو نشنوم نمیتونم بخوابم... اریامهر...

گریه مهلت حرف زدن بهش نداد... با عشق بغلش کردم: چشم. چشم خانمم! هر چی تو بگی همونه. تو هم باید چن تا قول بهم بدی! اول اینکه خودت تنها حتی از در عمارت هم بیرون نمیری.... خونه اقا یحیی هم خواستی با یکی از نگهبونا باید بری.... خودم تمام سفارشاتو بهشون کردم و در جریانم. انیل حرفامو جدی بگیریا؟ چون خیلی خطرناکه. هرجایی هم خواستی بره ماشین در اختیارتو و مجتبی تو رو میرسونه. فقط قبلش با من هماهنگ کن.

\_\_ چشم. ولی مگه اتفاقی افتاده؟؟

\_\_ نه عزیزم. ولی من دشمن کم ندارم. نمیخوام کوچیک ترین خطری تو رو تهدید کنه.

\_\_ خیالت راحت. حواسم هست.....

با صدای کیا چشم از انیل برداشتم: بله؟

\_شماره پرواز و خوندن. باید بریم.....

DONYAIE MAMNOE

انیل با چشمای خیس نگاهم کرد: خیلی دوست دارم.

خم شدم و بغلش کردم: من بیشتر عزیزم. حسابی مواظب خودت باش تا وقتی برگردم.

\_چشم.

بوسه ی عمیقی از لباش گرفتم و به سختی ازش جدا شدم: خداحافظ انیلم.

لبخند تلخی زد و اروم گفت: به سلامت.

بوسه به دستش زدم و راه افتادم.... دل نگاه کردم به پشت سرمو نداشتم. حس میگرد

هنوز صدای گریش تو گوشمه!

از بالای پله ها به سالن فرودگاه نگاه کردم... با گریه پشت شیشه وایساده بود و داشت

نگاهم میکرد... از دور بوسه ای براش فرستادم و قبل از اینکه بیشتر از این دو دل بشم

راه افتادم... اونقد دور شدم که دیگه اثری ازش ندیدم!!!!

انیل:.....

شیدا اروم دستمو گرفت: بلند شو انیل. باید بریم.

اشکامو پاک کردم و بلند شدم: رفتن؟

\_اره عزیزم.

فقط خدا میدونه با چه حالی از فرودگاه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. اقا مجتبی راه

افتاد سمت روستا... دلم داشت از جا کنده میش.... نمیخواستم تا وقتی اریامهر نیست

برگردم اونجا ولی چاره ای نبود.

احساس ضعف میکردم... سعی کردم بخوابم که با صدای شیدا چشمامو باز کردم: چیه؟

\_رنگ به رو نداری انیل. حالت خوب نیست؟؟

\_خوبم شیدا. نگران من نباش!

بی توجه بهم رو به اقا مجتبی گفت: بی زحمت دم یه سوپری نگه دارید من یه ابمیوه برا

انیل بخرم.

\_چشم خانم.

چند دقیقه بعد ماشینو نگه داشت و شیدا سریع پیاده شد... حالم خیلی بد نبود... ولی ضعف و حالت تهوع داشتم... چیزی که یکی دو هفته ای بود داشت عذابم میداد... از چیزی که تو ذهنم بود وحشت داشتم!

امکان نداره من حامله باشم.....

\*\*\*\*

چند روزی از رفتن اریامهر گذشته بود و حالم خیلی بد بود... بدتر از همیشه... نمیدونستم زخم زبونای خانم بزرگ و خانم کوچیکو تحمل کنم یا دوری اریامهرو.... دم به دقیقه هم که حالم بد میشد و معدم غذا رو یه ساعت هم نگه نمیداشت.

میخواستم با شیدا در این مورد حرف بزنم ولی خجالت میکشیدم! اگه واقعا باردار باشم چه خاکی به سرم بریزم؟؟

ابروم جلو همه میره و خودمم اول جوونیم میوفتم تو دردم... باید برم آزمایش بدم. اول باید مطمئن بشم، اون وقت یه فکری به حال از بین بردنش میکردم...

تو بالکن عمارت بودم که صدای گوشیم بلند شد. با عجله رفتم تو... اریامهر بود. با عجله جواب دادم: سلام اریامهر.

صدای گرمش تو گوشم پیچید: سلام خانم خوشگلم... خوبی؟

\_ممنون. خودت چطوری؟ کارا خوب پیش میره؟؟

\_بد نیست. امروز یکی از قرار دادامون رو بستیم و بعدی نوبت یه شرکت ایرانیه!

\_خسته نباشید. مبارک باشه.

\_ممنون کوچولو. بالایی؟

\_اره. نیم ساعتی هست از مدرسه اومدم.

\_خیلی خب... پس برو ناهارتو آماده کن تا تماس تصویری بگیرم با هم ناهار بخوریم.

\_چشم. 5 دقیقه دیگه بزنم.

\_اوکی.

سریع برا خودم غذا کشیدم و یه بشقاب اضافی هم طبق عادت همیشگیم به یاد اریامهر گذاشتم که گوشتیم زنگ خورد.

دستی به موهام کشیدم و جواب دادم: سلام آقای خوشتیپ.

\_سلام فسل. چه خوشگل شدی.

با خنده پشت میز نشستم: قابل شما رو نداره.

\_بزار پام برسه تهران. من میدونم و تو!

\_پرو. برو سرجات بشین ببینم ناهار چی داری؟

کمی راه رفت و پشت میز کارش نشست: میبینید که بانو. میگو سفارش داده کیا.

\_خودش کجاست؟

\_لابد اونم داره با شیدا ناهار میخوره.

با خنده گوشو تکیه دادم به لیوان و سرجام مرتب نشستم: اریامهر ته ریشت بلند شده.

خندید و دستی به صورتش کشید: وقت نمیکم بخدا. ولی امروز احتمالاً بیکار باشم عصر. مرتبش میکنم. عصرم احتمالاً بریم خرید. زود هر چی دوس داری بگو تا بخرم برات.

\_اینجوری که همیشه. باید بشینم فکر کنم.

\_باشه وروجک. برام پیام بفرست

\_چشم.

\_غذا از دهن افتاد. شروع کن.

\_با هم...

خندید و همزمان قاشق چنگال برداشتیم. یه تیکه مرغ برداشتم و گذاشتم تو بشقابم: اریامهر اونجایی که هستی شرکتی چیزیه؟

یه دونه میگو برداشت و گذاشت تو دهنش: تقریباً. اینجا چون اینجور مسافرتای یکی دو ماهه زیاده اینجا رو کوتاه مدت اجاره میدن. ما هم خب باید یه جایی باشه از مهمونایی که مال شرکت مقابله پذیرایی کنیم دیگه!

\_اها. خیلی شیکه.

\_بعده عروسی پاسپورت و ویزات رو درست میکنم هر وقت دوس داشتی میایم کشورای حوضه ی خلیج فارس یا هر جا که دوس داشته باشی.

نیشم باز کرد که خندید: قربون اون ذوق کردنت برم.

\_ اریامهر اینجوری قربون صدقم میری نمیگی پس میوفتم!

\_ بچه ی شیطون. غذات رو بخور.

کمی از رون مرغ جدا کردم و گذاشتم تو دهنم: خیلی خوشمزست.

\_ نوش جونت. دلم خیلی برا دسپخت خاتون تنگ شده.

خواستم جوابشو بدم که باز همون حالت همیشگی بهم دست داد و با عجله بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی!

طبق معمول هر چی خورده بودم و بالا اوردم. با کلافگی دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون...

صدای داد زدن اریامهر و شنیدم که داشت صدام میزد... وای به کلی یادم رفته که جلو چشماش حالم بد شد.

سریع رفتم و گوشیه برداشتم: جونم؟ جونم اریامهر....

قیافه ترسیده و نگرانش اتیش به جونم زد... با دیدنم نفس راحتی کشید ولی با عصبانی گفت: چیشده انیل؟ تو چت شده بچه؟ هنوزم که این حالتارو داری...

\_ نگران من نباش اریامهر. خوبم.

چنان دادی زد که دو متر پریدم هوا: خوبم و.... استغفرالله! کجا تو خوبی؟ چرا اینقد لجبازی اخه...

گریم گرفت و رو صندلی نشستم: اریامهر....

کلافه دستی به موهاش کشید: جونم... معذرت میخوام انیل. ولی بهم حق بهم بریزم. تو اصلا حالت خوب نیست... ببین چقد لاغر شدی.

\_ فردا میرم آزمایش میدم.

\_ باشه عزیزم. حالا دیگه گریه نکن. به مجتبی میگم صبح زود به جای مدرسه برسونت تهران.

\_ لازم نیست تا اونجا برم. تو همین درمانگاهی که نزدیکه آزمایش میدم.



\_نخیر. میری تهران. خودم ادرس مجهزترین آزمایشگاه رو به مجتبی میدم تا برسونت. باید معلوم بشه چت شده. خودمم تا فردا پس فردا با اولین پرواز برمیگردم پیشت. یه لحظه با تمام وجودم شوق کردم که میخواد بیاد ولی با یاد اوری حدسی که میزد منصرف شدم. اگه اریامهر بفهمه باردارم نمیزاره بچه رو بندازم.

سریع گفتم: نمیخواد کارتو نیمه تموم ول کنی. خودم میرم آزمایش میدم. DONYAIE MAMNOE

\_انیل دلشوره و نگرانی برای تو نمیزاره یه دقیقه هم رو کارم تمرکز کنم.

\_اریامهر من خوبم بخدا. اگه لازم بود خودم بهت میگم که بیای.

\_انیل قول بده فردا صبح میری آزمایشگاه.

نفس اسوده ای کشیدم و گفتم: چشم. قول میدم.

\*\*\*\*\*

سرما بهمن ماه سوز عجیبی داشت و درد دوری از کسی که دوشش داری این غربت و به سرما هم اضافه میکنه!

عصر بود تو حیاط منتظر شیدا بودم که از حیاط عمارت اومد تو. سریع رفتم سمتش: سلام. دیر کردی.

\_بابا تو که نمیدونی چیشده. بیا بریم بالا برات تعریف کنم.

با هم رفتیم عمارت بالا! درو بستم و رفتیم نشستیم: بگو ببینم چه خبر بوده!

\_برا شیوا خواستگار اومده. حالا حدس بزن کی؟

\_من میشناسمش؟

\_اره چه جورم.

\_اومممم. همون پسره نبود که سری قبل اومده بود و خیلی هم سمج بود؟

\_نه بابا.

\_خودت بگو. چیزی به ذهنم نمیرسه!

\_مانی.

با چشمای گرد به شیدا نگاه کردم: چیییی؟ شوخی میکنی؟



\_ن بخدا. یه ساعت پیش با خانوادش اومدن و شیوا رو خواستگاری کردن.

\_مانی خیلی کم حرف و سر به زیر بود ک. ای مارموز....

با خنده گفت: منم باهات موافقم. میگفت بیشتر از یه ساله شیوا رو میخواد.

با هیجان گفتم: حالا نظر شیوا چیه؟

قیافش وا رفت: میگه باید فکرامو بکنم.

\_بزن تو سرش بگو بهتر از مانی گیر نمیداد.

\_اره بخدا. خوشتیپ و خوش قیافه. پولدار و تحصیل کرده. خدا کنه جواب مثبت بده.

\_اره. خیلی بهم میان.

\_حالا تو بگو ببینم چیشده که با اون عجله گفتی بیا؟

یهو درد خودم یادم اومد: شیدا نمیدونم چطوری بگم بخدا...

\_وا؟ حالا دیگه با منم غریبه شدی؟ بنال ببینم.

\_چند وقتییه همش ضفف و سرگیجه دارم. بعضی وقتام حالت تهوع...

\_چند وقته دقیق؟

\_دو سه هفته ای میشه! تقریباً از یه هفته بعد نامزدیمون.

با تعجب نگاهم کرد: چی میخوای بگی انیل؟

بغض سنگینی تو گلوم نشست: شیدا من حس میکنم باردارم.

ماتش برد.... قطره اشکی اروم رو گونم سر خورد پایین... بد دردی بود!! کلافگی...

ترس... بلاتکلیفی....

\_شیدا!

یهو محکم بغلم کرد: گریه نکن عزیزم. اروم باش تو رو خدا.

\_اگه درست حدس زده باشم چه خاکی به سرم بریزم؟

منو از خودش جدا کرد و خیره شد تو چشمام: این چه حرفیه؟ هدیه ی خداست. اگه

اینطور باشه بچه ی ارباب تو شکمته. کسی که عاشقتی...

\_همه ی اینا درست. ولی شیدا من هنوز 16 سالم نشده. من و اریامهر فقط یه صیغه

خوندیم... مثل شما. ما اسممون تو شناسنامه ی هم نیست. میدونی چه ابروریزی بزرگی

درست میشه؟؟

\_\_ به ارباب گفتی؟

\_\_ نه هنوز. قراره فردا صبح برم تهران یه آزمایش بدم.

\_\_ خب اگه مثبت باشه چی؟؟

\_\_ اصلا نباید بفهمه. یه چیزی سر هم میکنم میگم ولی بعدش تا وقتی بیان باید برم دنبال یه راهی که بندازمش.

\_\_ وحشت زده نگاهم کرد: چی گفتی؟ دلت میاد حتی حرفشو بزنی؟

\_\_ شیدا درکم کن. اگه حامله بشم خودم به جهنم ولی ابروی اریامهر میره.

\_\_ اون بچشو میخواد انیل. پس حرف مفت نزن.

\_\_ سر دوراهی موندم.

\_\_ حالا تو فعلا برو آزمایش بده. اگه قطعی بود بعدش یه فکری میکنیم!!

\_\_ امشب پیشم بمون.

\_\_ باشه.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. زعفران دم کردم و یکم خوردم که شیدا سریع اومد و ازم گرفتش: داری چه غلطی میکنی؟ اگه ارباب بفهمه حامله بودی و از بین بردیش چیکار میکنه؟

بغض کردم: دست خودم نیست. فشار زیادی رومه.

\_\_ بیا بشین یه فیلم ببینیم سرگرم بشیم.

\_\_ باشه. صبر کن میوه بیارم.

\_\_ اوکی.

رفتم رو کاناپه رو به رو تی وی نشستم که بوی اش رشته پیچید...

\_\_ شیدا؟ پایین اش رشته پختن؟

\_\_ نمیدونم. ولی بوش پیچیده. هوس کردی؟

\_\_ اهوم.

ظرف میوه دو گذاشت رو میز: الان برات ویارونه میارم.

\_\_ بیشعور ته دلمو خالی نکن.

چشمکی زد و رفت پایین. من احساسش میکردم... حس خیلی عجیبی بود... جنینی که داشت تو وجودم شکل میگرفت.... وجود منی که هنوز خیلی بچه بودم و خودمم هیچ وقت مادر واقعیمو ندیدم!

اروم دستمو رو شکمم کشیدم: ببخش عزیزم. ولی نمیتونم نگهت دارم.

DONYAIE MAMNOE

\_داری با فندق خاله حرف میزنی؟

برگشتم سمت شیدا که یه کاسه اش دستش بود. ازش گرفتمش: حرف الکی نزن شیدا. همینم مونده بهش وابسته بشیم.

\_انیل اول بزار ازمایش بدی بعد این حرفارو بزن. حالا هم اشتو بخور و دیگه درباره بچه حرف نمیزنیم.

\_باشه. یه فیلم بزار.

\_اوکی.

یه قاشق از اش گذاشتم دهنم: اوممم. چه خوشمزه شده. خاتون پخته؟

\_اره. خیراته. واسه مرحوم ارسلان خان و همسرشون.

\_اها. همیشه به یادشونه.

\_اهوم. خدا رحمتشون کنه.

اریامهر:.....

با خستگی رو تخت دراز کشیدم. کل بعده ظهر تو بازار مشغول خرید بودیم. ماشالله واسه لیست دخترا میخواست به همه ی مغازه ها سر بزنی.

کیا وسایلو مرتب کرد و گفت: نخواب. پاشو بریم شام بخوریم بعد بیایم استراحت کنیم.

\_جون کیا خیلی خستم. زنگ بزن بیارن بالا.

\_خیلی خب!

چشمامو بستم و ارنجمو گذاشتم رو پیشونیم. دلتنگی و نگرانی برای انیل داشت منو میکشت. تازه یه هفته از اومدنمون میگذشت و حداقل 20 روز دیگه باید بمونیم.

انیل حالش خوب نبود و اونقد شبانه روز تو فکرش بودم که تمرکز کافی نداشتم رو کارم....

گوشیمو برداشتم و خیره شدم به عکسش، چشمای سبزش هوش از سرم میبرد و موندنم اینجا رو برام سخت میکرد. تصور چنین روزی رو هم نمیکردم که اینجوری دلم برا یه دختر تنگ بشه. منی که همیشه مهمترین قسمت زندگیم کارم بوده و هیچ وقت مسائل شخصیمو با کارم قاطی نمیکردم.

DONYAIE MAMNOE

انیل:.....

اقا مجتبی ماشینو رو به رو ازمایشگاه پارک کرد: بفرماید خانم. رسیدیم.

\_ممنون. منتظر باشید.

\_چشم.

پیاده شدم و رفتم تو. بعده پذیرش منتظر شدم نوبتم بشه!

بالاخره بعده ربع ساعت نوبتم شد و رفتم تو. برگه ازمایش رو دادم خانم پرستار و نشستم رو صندلی.

اومد رو به روم نشست: سلام عزیزم. استینتو ببر بالا ببینم.

\_چشم.

استین ماننومو بالا بردم که گفتم: برای چی میخوای ازمایش بدی؟

\_حدس میزنم باردارم.

چشاش گرد شد: باردار باشی؟ مگه ازدواج کردی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفتم: حالا کاری ندارم با این سن کمت ازدواج کردی. ولی اخیه برای بچه زود نیست؟

\_ناخواسته شده. میخوام اگه حدسم درسته کورتاژ کنم. قبل از اینکه دیر بشه!

\_باشه عزیزم.

سرنگ و در اوردم و سرشو فرو برد تو رگ دستم. چشمامو از درد بستم که درش آورد: تموم شد گلم.

یه پنبه گذاشت روش: چند دقیقه دیگه بلند شو.

\_چشم. جوابش کی میاد؟

\_پس فردا یعنی شنبه بیا دنبالش!

\_\_ممنون.

\*\*\*\*

رو تخت دراز کشیدم و تماسو وصل کردم: سلام ارباب شکوهی.

\_\_سلام انیل کوچولو. خوبی؟

\_\_ممنون. تو چطوری؟

\_\_منم خوبم خانمم. تازه رسیدیم هتل.

\_\_خسته نباشید.

\_\_درمونده نباشی عزیزم. امروز رفتی آزمایشگاه؟

\_\_اره. صبح رفتم! گفت پس فردا بیا برا جوابش!

\_\_اها. انیل اگه لازمه بگو تا پیام. بخدا تا هر جور شده کاری میکنم فردا پیشت باشم.

\_\_نمیخواه اریامهر. تو کاراتو زود انجام بده و بعد بیا. من اینجا منتظرت میومم.

\_\_قربون تو برم. الان کجایی؟

\_\_تو اتاق خوابت رو تختت.

\_\_داری هواپیم میکنی انیل. من الان باید اونجا کنارت بودم.

\_\_جلو کیا اینجوری حرف نزن.

\_\_نترس فسقل. خودم حواسم هست. کیا رفته حموم.

\_\_اها.

\_\_انیل بخدا دلم یه ذره شده واسه لمس تنت. واسه یه شب خوابیدن کنارت. وقتی اومدم از

خاتون میخوام بزاره شبا پیشم بمونی.

خندم گرفت: تو بیا. خودم ازش خواهش میکنم.

\_\_بی طاقت شدیا کوچولو....

\_\_هر شب خواب بغلتو میبینم خب! دلم واسه اغوش امن و مردونت تنگ شده اریامهر.

\_\_انیل؟ باز داری گریه میکنی؟

اشکامو پاک کردم: دلتنگی مزخرف ترین حس دنیاست.



\_تموم میشه. خیلی زود... بهت قول میدم دیگه یه روزم ازت دور نباشم. بدون تو مسافرت داخلی هم نرم دیگه.

هق هقم بلند شد: تو فقط برگرد.

\_چشم... چشم عزیزم! اروم باش و گریه نکن. مگه نمیدونی من طاقت گریه های تو رو ندارم.

سریع اشکامو پاک کردم: من خوبم.

\_کوچولوی من... بهونه گیریاتو هم دوس دارم.

\_زبون باز.

خندید... از اون خنده ها که دل ادم ضعف میرفت براش: انیل خانم تو چی داری که اینجور منو اسیر کردی؟؟

\*\*\*\*\*

اخربود و با شیدا نشسته بودیم فیلم می دیدیم  
شیدا با حرص گفت: انیل تو ادمی میشینی از این فیلما میبینی؟

\_چشه اخه؟

\_اخه خوناشام؟ مگه تو الان فقط متعلق به خودتی؟

\_حرف مفت نزن! باز میخوای تو دل منو آشوب کنی. خب اولاً من این فیلمو دوس دارم. دوماً حواسم پرت میکنه.

\_بد سلیقه.

تا ساعت 1 فیلم دیدیم و شیدا رفت اتاق قبلی من خوابید و منم رفتم مشترکم با اریامهر... کمی رو تخت غلت زدم و خوابم نبرد. کلافه بلند شدم و رفتم سراغ کمد اریامهر. عادت کرده بودم وقتی که خیلی دلم براش تنگ میشه پیام لباساشو بو کنم...

رفتم سراغ کمد لباسای بیرونش. پیرهناشو یکی یکی دست کشیدم و بو کردم. هنوزم عطر همیشگیش روشن بود... به آخرین پیرهن که رسیدم همه رو زدم یه طرف و درش اوردم... بغلش کردم و بوسیدمش. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دلتنگی براش داشت دیوونم میکرد و هیچ کاری ازم بر نمی اومد. اشک تو چشمام حلقه زده بود....

حس بچه ای رو داشتم که تنها پناهشو ازش گرفته بودن. تنها نقطه ی امنشو... بدون اریامهر همه جا برام غریب و سوت و کور بود!

اروم پیرهنو گذاشتم سر جاش که متوجه یه صندوقچه کف کمد شدم. خم شدم و برش داشتم!

یه صندوقچه ی کوچیک و قدیمی... با دیدنش مطمئن شدم همونیه که خاتون دنبالشه. خواستم بازش کنم که دیدم یه قفل قدیمی روشه. حالا اینو ببرم پیش خاتون اون چجوری بازش کنه؟؟

گذاشتمش کف اتاق و رفتم رو تخت خوابیدم. باید تا فردا صبح صبر کنم و بعد برم پیش خاتون.

زیر نور کمرنگ چراغ خواب خیره شدم به صندوقچه! یعنی اثری از گذشته ی من و مامان بابام تو این صندوقچه بود؟ من چه ربطی به این عمارت و ادماش دارم که نشونی از پدر و مادرم باید تو اتاق اریامهر باشه؟

صبح جمعه بود و نه من دوس داشتم از تخت جدا بشم نه خبری از شیدا بود.

نگاهی به ساعت انداختم... اوه 11 بود! غلٹی رو تخت زدم که گوشیم زنگ خورد. مطمئن بودم اریامهره... با عجله جواب دادم: سلام اریامهر.

\_سلام کوچولوی خوابالو. هنوز تو تختی؟

\_از کجا فهمیدی؟

\_از صدای کش و قوسی که به خودت دادی.

خندم گرفت: فقط جمعه میتونم بخوابم خب.

\_تا هر وقت که دوس داری استراحت عزیزم. حالت خوبه؟

\_اهوم.

\_ضعف و حالت تهوع که نداشتی؟

\_نچ. فقط بعضی وقتا یکم سرگیجه دارم.

\_کی جواب این آزمایش میاد من خیالم راحت بشه.

\_اینقد نگران من نباش اریامهر. بخدا خوبم.

\_فردا مشخص میشه جوجه!

صدای کیا اومد: اریامهر جلسه داره شروع میشه. بیا دیگه.

با تعجب گفتم: امروزم کار داری؟

\_اره عزیزم. برنامه ریزی فشردهست.

\_برو به کارت برس. مواظب خودتم باش.

\_چشمممم. موقع ناهار بهت زنگ میزنم.

\_منتظرتم. بای.

\_بای.

صفحه‌ی گوشیه بوسیدم و گذاشتمش کنار. تکونی به خودم دادم که متوجه صندوقچه شدم. من باید برم پایین پیش خاتون...

بلند شدم و رفتم سرویس! کارمو انجام دادم و بعده تعویض لباس و مرتب کردن موهام رفتم پایین.

خواستم برم اشپزخونه که متوجه خانم بزرگ شدم. ایستادم و احترام گذاشتم: سلام.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: بالا کنگر خوردی لنگر انداختی؟ مگه نمیتونی بیای پایین به بقیه تو کارای خونه کمک کنی؟

به خودم جرعت حرف زدن دادم: فکر نکنم همسر ارباب وظیفه ای در قبال کارای عمارت داشته باشه.

چشاش گرد شد: چه سلیته ای. اگه به اریامهر گزارشتو ندادم.

\_هر طور راحتین.

\_وقتی یه رعیت و بهش پال و پر بدی همینه دیگه. بی جنبه این همتون!

\_این طور نیست خانم بزرگ. من فقط تصمیم گرفتم از حق خودم دفاع کنم و دیگه نزارم بهم زور بگین.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو اشپزخونه!

خاتون با عصبانیت گفت: سرت به تنت زیادی کرده انیل؟

\_خاتون مگه نمیبینی چقد حرف مفت میزنه؟ من دیگه خسته شدم. نمیخوام مقابلشون کوتاه بیام.

\_بیا بشین صبحونه بخور. تو اخرش با این کله شق بازیات به بلایی سر خودت میاری.  
بزار لااقل ارباب بیاد بعد بلبل زبونی کن.  
\_بیخیال خاتون. بیا بشین کارت دارم!

DONYAIE MAMNOE

رو صندلی کنارم نشست: جونم. بگو...  
یکم عسل ریختم رو نون تست و گذاشتم دهنم: خاتون اون صندوقچه که گفتی چه رنگیه؟  
\_قهوه ای پررنگ و خیلیم قدیمیه.  
\_پیداش کردم.  
با تعجب نگاهم کرد: کی؟ کجا؟  
\_دیشب تو کمد اریامهر دیدمش. ولی قفله که.  
\_تو نگران اونش نباش! بزار بعده ناهار مخفیانه بیارش اتاق خودم.  
\_چشم.

بعده صبحونه رفتم بالا که دیدم شیدا رفته. براش پادداشت گذاشته بود از خونه احضارش کردن!

\*\*\*\*

با فیلم و گوشی خودمو سرگرم کردم تا وقت ناهار شد. میدونستم الان خانم بزرگ و خانم کوچیک دارن ناهار میخورن. صندوقچه رو برداشتم و رفتم پایین. یه نگاه به محوطه ی عمارت انداختم و تا خلوت بود خودمو به اتاق خاتون رسوندم.  
کمی طول کشید تا بالخره اومد. با دیدن صندوقچه به طرز عجیبی اشک تو چشماش حلقه زد... اومد و کنارم نشست.

زل زده بود بهش که اروم گفتم: خاتون؟

سرشو بلند کرد: جونم دخترم.

\_خوبی؟ چی شد یهو؟

\_چیزی نیست عزیزکم.

\_نمیخوای بازش کنی؟ مردم از فضولی...

سرشو به علامت مثبت تکون داد و یه گردنبند قدیمی از گردنش در آورد که بین مهره ای قدیمی ای که بهش اویز بود یه کلید کوچولو هم بود.

در کمال تعجب کلید و جلو برد و قفل صندوقچه رو باز کرد.

\_خاتون؟ شما کلیدش رو از کجا آوردین؟

\_اردلان خان بهم داده بودن.

\_چی؟ منظورت بابای اریامهره؟

\_اره عزیزم.

با باز کردن در صندوقچه بیخیال سوال پرسیدن شدم و خیره شدم و وسایل و عکسای قدیمی ای توش بود....

خاتون هر کدومو برمیداشت و یه دل سیر نگاهش میکرد. منم ماتم برده بود و فقط نگاه میکردم...

ادمای عکسارو میشناختم. همه متعلق به عمو و زن عمو اریامهر بودن. از عروسیشون بگیر تا وقتی که باردار بودن....

دو تا حلقه و یه پستونک بچه و یه کارت عروسی قدیمی همراه عکسا بود!

یه حس عجیبی بهشون داشتم و سعی میکردم بین این عکسا و وسایل یه ربطی به خودم و گذشتم پیدا کنم.

بالاخره خاتون از خاطراتش جدا شد و با چشمای گریون برگشت سمت من: انیل جان؟ اینم عکسا و آخرین یادگاریای پدر و مادرت....

با چشمای گرد نگاهش کردم: چی میگی خاتون؟ اینا مگه عمو و زن عمو اریامهر نیستن؟

\_اره عزیزم. تو دختر ارسلان خان و نوه ی سهراب خان بزرگی! یعنی دختر عمو ارباب!

حس میکردم نفسم بالا نیاد... به عکسا خیره شدم، چهره ی معصوم مادرم و هیکل پر ابهت پدرم! حرفای اریامهر تو سرم پیچید... ظلمایی که بهشون شد... مرگ غریبانه ی مادرم... دق کردن پدرم...

نفسم بالا نمی اومد. بلند شدم که خاتون صدام زد: کجا دخترم؟

نمیتوانستم نفس بکشم... خودمو به پنجره رسوندم و به زحمت بازش کردم! نفس عمیقی کشیدم که همون ضعف و سرگیجه ی همیشگی اومد سراغم... دستمو به دیوار گرفتم و تعادلمو از دست دادم... صدای جیغ خاتون و شنیدم و چشمام بسته شد....

\*\*\*\*

خنکی ابی که به صورتم برخورد میکرد و حس میکردم... چشمامو اروم باز کردم! خاتون کنار رخت خواب نشسته بود و زیرلب صلوات میفرستاد.

وقتی دید بهوش اومدم خم شد و بوسیدم: خداروشکر که بهش اومدی انیل جان.  
\_خاتون.

\_جان خاتون؟

\_حر... حرفاتون حقیقت داشت؟

\_اره عزیزم. بیا ناهار بخور حالت جا بیاد. ضعف کردی.

\_خاتون همه چیو برام تعریف کن!

\_باشه دخترم. پاشو اول ناهارتو بخور... رنگ به رو نداری!

اروم بلند شدم و تکیه دادم به پستی. خاتون بشقاب برنج و ظرف کباب رو گذاشت جلوم: بخور تا منم کم کم شروع کنم.

قاشق چنگال و برداشتم و شروع کردم: بگو خاتون. من امادم.

\_اگه میخوای همه چیو بدونی باید صبور باشی. چون زندگی و شرایط تو برمیگرده به زمان سهراب خان پدربزرگت.

\_باشه. میشنوم.

خاتون تیکه داد به بالشت پشت سرش و به نقطه ی نامعلومی خیره شد... انگار که داشت خاطرات قدیمیش رو با خودش مرور میکرد...

بعده چند دقیقه لب باز کرد: سی چهل سال پیش که من یه دختر جوون تو همین روستا بودم... مادرم خدمتکار عمارت سهراب خان بود و منم همونجا بزرگ شدم و قد کشیدم. انگار همه چی دیروز اتفاق افتاده... اینقد که برام واضحه!

سهراب شکوهی قدرتمندترین خان این منطقه بود و همه ازش حساب میبردن. اردلان خان اون موقع یه نوجوون 17\_18 ساله همسن و سال من بود. ایشون یکی دوبار به من ابراز علاقه کردن ولی چون من یه رعیت بودم هیچ وقت جرعت نداشتم حتی بهشون فکر کنم. فقط سعی میکردم جلو چشمون نباشم.



چون فهمیده بودم واقعا منو میخوان و از طرفی این وصلت غیرممکن بود. بلقیس خانم(خانم بزرگ) امکان نداشت بزاره یه رعیت عروسی بشه.

چند وقتی گذشت که یهو همه جا پیچید سهراب خان بلقیس خانم رو با پسر عموی خودشون که تو اداره ی شهربانی بودن گرفتن.

با تعجب گفتم: خانم بزرگ به خان خیانت کرده بود؟

\_اره عزیزم. گوش کن بقیشو برات بگم.

\_چشم.

نفس عمیقی کشید و گفتم: ابروی خان و بلقیس خانم رفته بود و سهراب خان اون چند وقت به قدری ترسناک شده بودن که کسی جرعت نمیکردن طرفشون برن.

بلقیس خانم دختر یکی از بزرگان تهران بود ازدواج اون با بیشتر سیاسی و بخاطر قدرت و منفعت بود. واسه همین خان بیخیالش شد، وگرنه اون موقع جزای خیانت زن سنگسار بود.

چند وقتی طول کشید تا همه چی ساکت شد و حرف و حدیثا خوابید. البته رابطه ی خان و بلقیس خانم دیگه هیچ وقت درست نشد و سهراب خان عملا ایشون رو نادیده میگرفت و اهمیتی بهشون نمیدادن.

بعده چند ماه سهراب خان اعلام کرد میخواد زن دوم بگیره. همه تو شوک بودن و هنوز عروس خانم مشخص نشده بود. بلقیس خانم رو کارد میزدی خون نمی اومد.

مشخص شد خان عاشق دختری که تازه معلم روستا شده بود شده! یه دختر جوون و خیلی زیبا که مردم رو پاکی و نجابتش قسم میخورن. فرشته خانم اهل تهران بودن و خواستگاری و عروسی تو کمتر از ده روز انجام شد.

هر چی از خوبی ایشون بگم کم گفتم. درسته مثل همین الانه تو و ارباب اختلاف سنی زیادی با هم داشتن اما خیلی همو میخواستن و سهراب خان هم مثل چشمش بهش اعتماد داشت و عاشقش بود.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: ماما بزرگ بود؟

\_اره دخترم.

\_ادامه بده خاتون.

سرتو درد نیارم گلبرگم. بلقیس خانم چشم دیدنشو نداشت و از هر فرصتی برای ضربه زدن بهش استفاده میکرد. بعده یه سال فرشته خانم اقا ارسلان یعنی بابات رو به دنیا آورد.

سهراب خان هفت شبانه روز جشن گرفت و ناهار و شام داد. ارسلان خان شده بود نور چشم خان و بقیه! این وسط بلقیس خانم بیشتر از هر کس دیگه ای شاکی بود و کسی جرعت نمیکرد اسم فرشته خانم و پسرشو جلوش بیاره.

من و فرشته خانم با هم دوست شده بودیم و خان منو دایه اقا ارسلان کرده بود. فقط خدا میدونه چقد دوشون داشتم.

دو سه سالی گذشت و همه چی خوب بود تا اینکه اقا اردلان رو به زور بردن خواستگاری دختر اردشیرخان که خان ده پایین بود. به زور که میگم ن اینکه دست و پاشو بستن و بردن. ولی میدونستم دلش راضی نیست و هنوزم منو میخواد. وقتی رفتن نشستیم یه دل سیر گریه کردم.

منم دوش داشتم اما اون شب دلمو یه دل کردم که واسه همیشه بیخیالش بشم و به خواستگارم که مال روستای خودمون بود جواب مثبت بدم.

اردلان خان با مهنار خانم ازدواج کردن و حالا فرشته خانم دوتا دشمن سرسخت داشتن. من هر چقد بهشون تذکر میدادم ایشون میگفتن تا وقتی خدارو دارم از کسی نمیتروم.

این ترس اونقد تو دلم بود تا اینکه یه شب از بلایی که میترسیدم سرمون اومد. نصف شب بود و همه خواب بودن که با صدای شلیک تنفگ کل روستا بیدار شدن.

پشتش هم صدای شیون و جیغ و داد!! همه صداها از اتاق فرشته خانم می اومد. با ترس و لرز رفتیم اونجا که جنازه ی غرق خون فرشته خانم رو تو بغل سهراب خان دیدیم... چنان محشر کبرایی به پا شده بود که اون سرش ناپیدا... همه فکر میکردن یکی به خانم حمله کرده ولی معلوم شد خود سهراب خان ایشون رو کشتن!

با وحشت گفتم: چی میگی خاتون؟ پدربزرگ مادربزرگمو کشت؟ چرا اخه؟ مگه نگفتی عاشقش بود؟

قطره ی اشکی از چشم خاتون چکید رو گونش: از عشق زیاد بود که این کارو انجام داد. خان چند روزی بود رفته بود مسافرت و میگفتن شبونه اومده بود خونه که یه مرد غریبه رو سر جاشون پیش فرشته خانم میبینن. واسه همین نفهمیدن چطور شد که اون اتفاق افتاد!

\_این امکان نداره. مگه ن خاتون؟ اون خائن نبود؟

\_صبر داشته باش عزیزم. بعده اون اتفاق دیگه خان کمر راست نکرد. عملا همه ی کار افتاده بود رو دوش اردلان خان. چقد که اقا ارسلان بهونه مادرشون رو میگرفتن و تو اون شرایط خان هم نمیتونست ازش نگهداری کنه یا کاری کنه نبودن مادرشو حس کنه.

کل عمارت تو غم و غصه فرو رفته بود. این وسط فقط بلقیس خانم و مهناز خانم با دمشون گردو میشکوندن. شک نداشتیم هر چی هست زیر سره خودشونه وگرنه امکان نداشت فرشته خانم به خان خیانت کنه.

خان فقط زنده بود... زندگی نمیکرد. روزا تا عصر تو اتاقشون بودن و بعدشم تا غروب میرفتن سرخاک خانم خدایا مرز!

من پسر مو به دنیا آورده بودم و باید هم از اون مواظبت میکردم هم اقا ارسلان. دیگه هیچی مثل گذشته نبود و کل قدرت و ثروت افتاده بود تو دست بلقیس خانم که همه رو هم برای اردلان خان میخواستن.

یکی دو سال بعد مهناز خانم باردار شدن و ارباب رو به دنیا آوردن. از همون بچگی شیطان و بازیگوش بود. علاقه ی شدید اقا ارسلان که اون 5\_6 سالش بود به ارباب هم عجیب بود برا بقیه. اما من خدارو شکر میکردم که بالاخره این بچه به یه چیزی دل بست.

چند وقت بعده تولد ارباب بود که یه اقایی اومد عمارت و گفت با سهراب خان کار داره. به محض اینکه خان اومدن و اون مردو دید چنان المثنیگه ای بلند شد که اگه اردلان خان اونجا نبود حتما میکشتش.

اونجا بود که ما فهمیدیم این همون مردیه که اون شب تو اتاق فرشته خانم بوده و وقتی خان سر رسیده اون فرار کرده. مرده به پای خان افتاد و طلب بخشش کرد. گفت که به دست بلقیس خانم اجیر شده بوده و هیچ رابطه ای هم با فرشته خانم نداشته.

اون همین جور داشت حرف میزد و به پاکی فرشته خانم قسم میخورد که سهراب خان حالش بد شد و افتاد زمین... اون روز خان سخته کرد و از دنیا رفت. نتونست بار این عذاب وجدان رو تاب بیاره!

با خشم گفتم: حقش بود!

\_این حرفو نزن عزیز دلم. تو مرد نیستی که چیزی از تعصب مردا بفهمی!

\_\_بیخیال خاتون. ادامه بده.

\_\_باشه دخترم. تو هم صبر داشته باش. خان با مراسم باشکوهی به خاک سپرده شد و به همه ثابت شد فرشته خانم بیگناه بود. نفرت مردم از بلقیس خانم هم بیشتر شده بود.

سالها گذشت و اقا ارسلان مردی شده بود برا خودش. اردلان خان فرستاده بودتش شهر تا درس بخونه. اما همه میدونستن درس خوندن بهونه بود و میخواست از دست مادر و زنش در امان باشه. چند سال بعد ارسلان خان برگشت و گفت عاشق دختر یه وکیل معروف شده. اسمش شیرین بود و همکلاسی اقا تو دانشگاه.

لب زدم: مادرم؟

\_\_اره دخترم. اردلان خان با خدم و حشم رفتن تهران و شیرین خانم رو از خانوادشون خواستگاری کردن. هر کاری کردن ارسلان راضی نشد تو تهران زندگی کنه و با عروس خوشگلش اومد روستا.

شیرین خانم اینقد خوب و مهربون بود که کل مردم روستا و عمارت دوششون داشتن و از صمیم قلب بهشون احترام میذاشتن.

بلقیس خانم و مهناز خانم که دوباره از شیرین خانم بدشون میومد سعی در اذیت کردنش داشتن! ولی خانم همه رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد.

ارباب جوان که تا قبل از اومدن ارسلان خان کار و هدف درست و حسابی نداشتن با برگشتن ایشون به روستا تبدیل به یه آدم دیگه شده بود. ارسلان خان هم با تمام وجود براش وقت میذاشت و همیشه تکیه گاهش بود. اون دوتا رابطشون بیشتر شبیه دوتا دوست بود تا عمو و برادر زاده.

چند وقتی گذشت تا اینکه شیرین خانم تو رو باردار شد. ارسلان خان مثل پروانه دورش میگشت و نمیذاشت کمترین فشاری بهش بیاد. برای یه ساعت میخواست بره بیرون مسپردش به من!

ماه های اخر فهمیده بودن تو دختری و میخواستن اسمتو بزارن انیل. یکی دوماهی گذشت تا اینکه اون اتفاق افتاد.

با عجله گفتم: اینارو میدونم خاتون. بگو چطور مامانم منو به دنیا آورد. اریامهر که میگفت اون موقع همه میگفتن اون بچه مرده.

\_اون شبی که ارباب جواب رفتن تا جون شیرین خانم رو نجات بدن من از قبل نزدیک اونا انباری بودم و دنبال یه راهی برای فراری دادنش.

وقتی ارباب فراریشون دادن و بعد با نگهبان درگیر شدن من از عمارت بیرون رفتم. خدا میدونه اونشب چقد تو جنگلای اطراف گشتم تا بالاخره پیداشون کردم. چنان دردی میکشید که عرش خدا به لرزه در اومده بود. میدونست با اونا کتک و ضربه زنده نمیمونه و فقط به فکر نجات تو بود.

با هر زحمتی بود تو رو به دنیا آورد و همین که بغلت کرد از دنیا رفت.

اشک تو چشمام حلقه زد... مامانم... مامان بیچارم.... چه زجری کشید بخاطر من!

خاتون دستمو گرفت: گریه نکن قربونت برم. خدا خودش باعث و بانیشو دلیل کنه.

\_چرا به بابام نگفتی من زندهم؟ شاید میتونست تحمل کنه.

\_فرصت نشد عزیزم. میترسیدم حرف بزنم و از اونا گذشته اونا روز پدرت اونقد حالش بد بود که یه لحظه تنها نمیشد.

گریم شدت گرفت: خاتون من الان باید چیکار کنم؟ مگه دیگه میتونم یه شب سر راحت زمین بزارم وقتی اونا دوتا زنه خدا شناس دارن زندگیشون میکنن.

\_اروم باش دخترم. صبر داشته باش. بزار ارباب بیاد. وقتی بهش بگی اونا خودش میدونه چیکار باید بکنه.

\_اونا... اونا خیلی وقته داره دنبال دختر عموی گمشدن میگرده. میگفت پدرش قبله مرگش بهش گفته من زندهم.

\_من خودم چند سال قبل به اردلان خان گفتم. مطمئنش کردم جات امنه و مواظبتم. اولش قبول کرد کاری به کارت نداشته باشه ولی بعده چند وقت گفت موضوع رو با ارباب درمیان میزاره و من باید شما رو با هم آشنا کنم. میدونی وقتی ارباب بفهمه تو همون دختر ارسلانی چقد خوشحال میشه؟

\_من باید انتقام همشون رو بگیرم. بخدا این کارو انجام میدم.

\_اینجوری فقط خودت اذیت میشی. بزار به وقتش اونا هم تقاص پس میدن.

هق هقم بلند شد: اخه چطور دلشون اومد با یه زن باردار این کارو بکنن؟

\_طمع قدرت و ثروت هر کاری با ادما میکنه!

صندوقچه رو کشیدم سمت خودم و عکسارو برداشتم. یکی یکی نگاه کردم.... آخرین عکس تو حیاط همین عمارت بود که خیلی هم قدیمی بود. مامانم آخرین روزای

بارداریش بود و بابام هم کنارش ایستاده بود و هر دوشون با لبخند معصومی به لنز دوربین خیره شده بودن. عکس و تو بغل گرفتم و زار زدم....

خاتون بغلم کرد و اونقد تو بغلش گریه کردم که کمی اروم شدم. سرم حسابی سنگین بود و دوس داشتم فقط بخوابم. چشمام داشت گرم میشد که صدای مهتاب خانم اومد: انیل خانم؟

بلند شدم و رفتم پایین: بله مهتاب خانم؟

\_ارباب زنگ زدن عمارت پایین و با شما کار دارن.

اوه... خدای من... به کلی یادم رفته بود... گوشیم که بالا جا گذاشته بودم و خدا میدونه چقد زنگ زده و نگران شده.

با عجله رفتم و گوشيو برداشتم: الو؟

\_انیل؟ خودتی؟

\_خودمم اریامهر. خوبی؟

\_اول بگو ببینم کجایی تو؟ میدونی چند بار به گوشیت زنگ زدم؟ چند بار بالا رو گرفتم... نمیگی من نگران میشم؟

\_بیخش تو رو خدا. رفته بودم پیش خاتون. گوشیمو فراموش کرده بودم.

\_چرا صدات گرفته انیل؟ باز گریه کردی؟

\_چیزی نیست بابا. نمیخواه شلوغش کنی. رفتم پیش خاتون یکم دلم گرفته بود ابغوره گرفتم.

\_پام برسه اونجا من میدونم و تو.

\_تو بیا...

\_به موقعش. پیش خاتون ناهار خوردی؟

\_اوه. اره!

\_اشکال نداره جوجه. پس منم برم ناهار بخورم.

\_خیلی معذرت میخوام.

\_بار اخرت باشه ها؟



\_چشمم. زود برو ناهارتو بخور.

\_دوست دارم.

چشمامو بستم و زمزمه کردم: من بیشتر اریامهر...

\*\*\*\*\*

DONYAIE MAMNOE

شیدا رو به روم نشسته بود و مات نگاهم میکرد.... دستمو جلو صورتش تگون دادم:  
خوابت برد؟

\_انیل این چیزایی که الان گفتی حقیقت بود؟ یعنی تو دختر ارسلان خانی؟

\_اره شیدا. هیچکس فعلا نباید بفهمه.

\_اوه خدای من! باورم نمیشه... پس اون همه شباهت بی دلیل نبوده!

\_شیدا جووون کیا بین خودمون باشه ها؟ تا وقتی اریامهر نیومده هیشکی نباید بفهمه.

\_بهش گفتی؟

\_تلفنی که نمیشه. باید بیاد و خاتونم باید باهاش حرف بزنه.

\_اگه خانم بزرگ و خانم کوچیک بفهمن چی؟

\_باید مواظب باشیم. ولی اگه فهمیدن هم من کوتاه نمیام.

\_دیوونه بازی درنیاریا؟ ن ارباب هست نه کیا!! یه بلایی سرت میارن.

\_ازشون بعید نیست. شیدا من فردا باید جواب آزمایشمو بگیرم.

\_همه چی چقد درهم برهم شده. بخدا من دیگه دارم میترسم. حس میکنم تو این عمارت  
ادم جونش در خطر.

\_حالا نمیخواد منو بترسی. بریم بخوابیم فردا صبح کلاس داریم.

دست لرزونمو جلو بردم برگه آزمایشو گرفتم. داشتم نگاهش میکردم که خانم پرستار  
گفت: عزیزم تبریک میگم. یه ماهه بارداری.

با بهت نگاهش کردم... شیدا از پشت سر بغلم کردم و بوسیدم: مبارکت باشه مامان  
کوچولوووو!

برگشتم سمت شیدا: یعنی حقیقت داره؟

\_اره عزیزم. همین الان باید به ارباب خبر بدی.

\_نه.

یهو از حرکت ایستاد: چی؟ چرا؟

\_من باید فکرامو بکنم.

\_انیل خر نشیا؟ بخدا بخوای به از بین بردنش فکر کنی خودم به ارباب میگم.

\_به منم حق انتخاب بده خب.

\_بفهم. این بچه نتیجه ی عشق تو و اربابه. اینقدم الکی ابروی اربابو بهونه نکن. بزار اونم تصمیم بگیره.

\_باشه. فعلا بیا بریم خونه.

\_حالت خوبه؟ میخوای یه چیزی برات بگیرم بخوری؟ رنگت پریده....

\_نه شیدا. بریم تو ماشین استراحت کنیم. از بی خوابیه.

\_باشه عزیزم. فقط بدون تو دیگه متعلق به خودت تنها نیستی حواست باشه.

لبخند بی جونی زدم: چشممم. فعلا تحت هیچ شرایطی کسی نباید خبردار بشه.

\_میدونم بابا... بریم.

\*\*\*\*

با ترس به گوشیه تو دستم نگاه میکردم. اریامهر داشت زنگ میزد و میدونم اولین سوالی که میپرسه درباره ازمایشه.

با استرس تماسو وصل کردم: الو.

\_سلام انیل. رسیدی عمارت؟

\_اره. تازه اومدیم.

\_ازمایش چیشد؟ چی بهت گفتن؟

هر چقد تلاش کردم خودمو کنترل کنم نشد... نشد و زدم زیر گریه! رو تخت نشستم و هق هقم بلند شد....

اریامهر اون ور خط با وحشت اسمو صدا زد: انیل؟ انیلم؟ چیشده دورت بگردم؟ چرا گریه میکنی؟ با من حرف بزن عزیزم.....

دلو به دریا زدم و میون گریه گفتم: اریامهر.... من باردارم!

ساکت شد.... دوس داشتم الان پیشم بود تا اولین عکس العملش رو میدیدم... گریم بند نمی اومد و فقط منتظر بودم اریامهر حرف بزنه!!

شاید چند دقیقه یا بیشتر انتظار کشیدم تا بالاخره صدای مبهوتش تو گوشم پیچید: واسه اومدن بچمون داری اینجور گریه میکنی؟ یعنی من دارم از تو صاحب بچه میشم؟

گریم شدید تر شد: خوشحال شدی اریامهر؟

داشت حالت عادی به خودش میگرفت و اینبار صداش شاد بود: این بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی انیل. خدای من... باورم نمیشه. من دارم بابا میشم؟

\_ اریامهر چرا متوجه شرایطمون نیستی؟ من و تو فقط صیغه ی محرمیت خوندیم. اگه بقیه بفهمن ابرومون میره. ابروی تو که این همه ادم روت حساب میکنن.

\_ منظورت از این حرفا چیه؟ انیل تو که نمیخواهی....

\_ چرا اریامهر... من نمیخوام این بچه رو! من فقط 16 سالمه. میفهمی؟

عصبی گفت: میدونم، میدونم! ولی انیل داری راجع به بچمون حرف میزنی. بچه ی من و تو....

\_ من فعلا نمیتونم درست تصمیم بگیرم.

\_ کاش الان پیشت بودم. لعنت به من و این سفر بد موقع...

\_ من مشکلی ندارم اریامهر.

\_ چند وقتته؟

\_ یه ماه.

\_ پس همون اول رابطمون این اتفاق افتاد.

\_ اهوم.

\_ قربون خودت و اون جوجه ی تو شکمت بشم. چشم رو هم بزاری برگشتم پیشتون.

\_ اریامهر اگه فکرامو کردم و بازم نخواستمش چی؟

\_ اون وقت هر چی تو بگی. ولی جون من منطقی فکر کن. اون بچه که گناهی نداره.

\_ تو دوسش داری؟؟

\_ نیومده عاشقشم انیل... مگه یه مرد چی بیشتر از این میخواد؟ یه بچه تو وجود زن مورد علاقتش.

\_\_حرف مردم چی؟

\_\_به هیچ کس هیچ ربطی نداره انیل. این زندگی من و توعه.

\_\_من نمیتونم سرزنش های خانم بزرگ و خانم کوچیک رو یه عمر تحمل کنم.

\_\_اگه خواستی از اون عمارت میریم.

\_\_داری همه سعی خودتو میکنیا؟

خندید: انیل نمیدونی از همین الان چه ذوقی دارم واسه اون جنین یه ماهه. نمیدونی چه برنامه هایی براتون دارم. اگه قبول کنی نگهش داریم به محض رسیدن یه عروسی با شکوه میگیریم و اداره کارارو میزارم به عهده ی کیا. خودمون هم میریم تهران. من و تو و بچمون. به دور از تمام ادمایی که تو از قضاوتشون میترسی.

\_\_باید فکرامو بکنم اریامهر. بهم فرصت بده.

\_\_چشم خانمم. الان کجایی؟

\_\_تو اتاق خوابمون.

\_\_دراز بکش و استراحت کن. لازم نیست واسه کارای بیخودی تکون بخوری.... الان زنگ میزنم عمارت پایین و به مهتاب خانم میگم خودش شامت رو بیاره بالا.

\_\_باشه. نمیخوامد اینقد نگران من باشی.

\_\_دورت بگردم... مواظب خودت و اون فسقل بابا باش.

بی اختیار خندم گرفت: چشم. برو به کارت برس.

\_\_تا وقت شام بای.

\_\_بای.

قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم... اروم دستمو رو شکمم کشیدم. هنوز هیچی نشده حسش میکردم. عجیب و ناشناخته بود برام... موجود کوچولویی که داره تو وجودت شکل میگیره!

حس مادری رو داشتم با تمام وجودم احساس میکردم!

چند روزی گذشته بود و کمکم داشتم از تصمیمم واسه کورتاژ منصرف میشدم. یه جورایی داشتم به جوجه‌ی تو دلیم وابسته میشدم. اما هنوزم شک داشتم....

اریامهر به محض زنگ زدن شروع میکرد به قربون صدقه ی من و بچمون رفتن. حس خوبی بود... یه خانواده ی کوچیک سه نفره. من، اریامهر، ثمره ی عشقمون...!!!  
ولی میترسیدم با این سن کم نتونم از عهدش بر بیام. وقتی این حرفو میزدم اریامهر فقط میگفت خیالت راحت باشه نمیزارم عمرتو صرف بچه بزرگ کردن کنی!!

کمتر از ده روز دیگه اریامهر و کیا می اومدن ایران و این تنها خبری بود که میتونست وادارم کنه این روزای اخر سفرشونو تاب بیارم.

هوای اسفند ماه سرد و بارونی بود. امروز بدجوری دلم هوای مامان بابامو کرده بود. زنگ زدم شیدا بیاد با هم بریم مقبره ی خانوادگی ارباب. لباس گرم پوشیدم و پالتوی بلند مشکیمو هم پوشیدم روشن. نمیخواستم بچم اذیت بشه. بچم... بچه ی من...

اروم دستمو رو شکم کشیدم: داریم میریم پیش مامان بزرگ بابا بزرگ عزیزم. چشمامو بستم و با تمام وجود حسش کردم....

باید قبله رفتن به اریامهر خبر میدادم. گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. با دومین بوق جواب داد: جونم انیل؟

\_ اریامهر من و شیدا میخوایم بریم کمی قدم برنیم و احتمالا تا قبرستون هم بریم.

\_ انیل؟ تو دو روز پیشم همینو گفتی! شیم گفتی رفتی ارامگاه خانوادگی ما... موضوعی هست که من ازش بیخبرم؟

باید میگفتم بهش.... اما نمیخواستم همه چیو تلفنی بگم. پس جلوی زبونمو گرفتم و لحن ارومی گفتم: خب هوس میکنم دیگه... اونجا اروم میکنه.

\_ هر چی تو بخوای عزیزم. مواظب خودت و دختر بابا باش!  
خندیدم: باشه.

\_ قبل از تاریکی هوا برگرد. نزار دیر بشه.

\_ چشم ارباب جان. کاری نداری؟

\_ برو به سلامت خانمم. خداحافظ.

\_ خدافظ.

وقتی رفتم پایین شیدا تازه اومده بود. اقا مجتبی ماشینو روشن کرد و ما هم سوار شدیم.

\_ کجا تشریف میبرید خانم؟

\_برو قبرستون.

\_چشم.

راه افتاد که شیدا با هیجان گفت: بالاخره شیوا جواب مثبت و داد.

با ذوق نگاهش کردم: واقعا؟

\_اره بابا. مانی اونقد اومد و رفت تا بالاخره شیوا خانم راضی شد.

\_ای جالان. خوشبخت بشن ایشالله.

\_ممنون. مانی که میگفت احتمالا بعده عروسی از ایران برن.

\_اوه اوه. پس حسابی خوشبحال شیوا میشه.

\_اره کوفتش بشه.

خندیدم: حسود.

بین سنگ قبر مامان و بابام نشستم و اروم زیر لب فاتحه خوندم براشون.

شیدا هم بعده فاتحه بلند شد و گفت: من میرم سرخاک بابابزرگم.

\_باشه.

در از ارامگاه که بیرون رفت خیره شدم به عکس مامان بابام: من بازم اومدم. باورتون میشه دختر کوچولوتون الان با بچه ی تو شکمش اومده دیدنتون؟ دفعه ی قبل بهتون گفتم نمیخوام نگهش دارم... اما الان پشیمون شدم. این بچه ی منه. من و اریامهر... میخوام به دنیا بیارمش و بزرگش کنم.

اشک تو چشمام حلقه زد: مامان جونم شنیدم چقد برای نجات جون من زحمت کشیدی.

من زندگیمو مدیون شمام. بهتون قول میدم انتقامتون رو بگیرم.

سرمو گذاشتم رو سنگ قبر مامان و حق هقم بلند شد: کاش الان کنارم بودی. کاش اینجا بودی تا یه دل سیر بغلت میکردم.

بیرون بارون گرفته بود و هوا هم کم کم داشت تاریک میشد. سنگ قبر هردوشون رد بوسیدم: بهتون قول میدم دفعه ی بعد با اریامهر بیام.

اروم بلند شدم که شیدا اومد: بریم؟

\_اره. داره دیر میشه.



بهم کمک کرد تا سوار ماشین بشم و اقا مجتبی حرکت کرد. به زحمت جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نکنم... تنهایی بدجوری داشت بهم فشار میآورد و کاری ازم ساخته نبود. منتظر بودیم نگهبان در عمارت رو باز کنه که ماشین مشکی رنگی که هر چند وقت یکبار میدیم رو طبق معمول سر کوچه دیدم. شیشه هاش کامل دودی بود و چیزی مشخص نبود.

شیدا همونجا پیاده شد و گفت آخر شب میاد پیشم. با هم خدافظی کردیم و رفت. بالاخره در عمارت باز شد و رفتیم تو. با دیدن خانم بزرگ و خانم کوچیک که جلو در اصلی عمارت ایستاده بودن دلم گواهی بد داد. حتما یه خبری شده...

اقا مجتبی ماشین رو پارک کرد و به زحمت پیاده شدم. ترسیده بودم و خواستم اصلا به روی خودم نیارم و برم بالا....

ولی به محض پا گذاشتن رو اولین پله خانم بزرگ گفت: سرجات وایسا دختره ی مارمولک.

با کلافگی برگشتم سمتشون: بله؟ بفرمایید.

اینبار خانم کوچیک گفت: تو مقبره ی خانوادگی ما چیکار میکردی تو؟

شوکه نگاهشون کردم: برا من بیا گذاشتین؟

\_اونش دیگه به تو ربطی نداره. چرا رفتی اونجا؟

\_من از اریامهر اجازه گرفتم.

خانم بزرگ داد زد: جواب بده... اونجا چه غلطی میکردی؟؟

همون لحظه خاتون اومد بیرون: خانم بزرگ شما بفرمایید تو. الان انیل میاد و براتون توضیح میده.

نمیدونم خاتون چه نقشه ای داشت. امیدوار بودم قبول کنن ولی خانم کوچیک با نفرت به من نگاه کرد: تا جواب نداده حق نداره جایی بره. زود بگو اونجا چیکار داشتی.

با خشم نگاهشون کردم: خیلی کنجکاوین؟ رفته بودم سر قبر پدر و مادرم!!!

همه مات و مبهور به من خیره شده بودن... هنوز باور نکرده بودن. البته حق داشتن.

خواستم برم بالا که باز با صدای خانم بزرگ ایستادم: تو کی هستی؟؟

برگشتم سمتش و با پوزخند نگاهش کردم: من؟ نشناختی هنوز بلقیس خانم؟



DONYAIE MAMNOE

خاتون سریع گفت: معذب باش انیل. ساکت شو فعلا.

خانم کوچیک با عصبانیت گفت: هیچی نگید. بزار حرف بزنه.

بدون ترس خیره شدم بهشون: من انیل شکوهیم. دختر ارسلان شکوهی!

چنان شوکه شده بودن که با خودم گفتم الانه که سخته رو بزنن. خانم بزرگ عصاشو

کوبید رو زمین: دروغگوی عوضی. کی این مزخرفاتو یادت داده؟

\_هیچ دروغی ندارم که بهتون بگم. شما فکر کردین من مردم؟ هه... از این خبرا نیست!

من زنده موندم تا انتقام مامان بابامو از توی قاتل بگیرم.

خانم کوچیک داد زد: نگهبااان؟ بیا این دختره ی بی سر و پا رو از این عمارت بنداز بیرون.

\_دارید عروستون رو این وقت تو این بارون از خونه بیرون میکنید؟ از اریامهر نمیترسید؟؟

خانم بزرگ با عصبانیت عصاشو برداشت و محکم زدیبه کتفم. به شدت خوردم زمین و درد بدی تو کمرم پیچید. بدون جلب توجه دستمو گذاشتم رو شکمم و بلند شدم.

هیچ کس جرعت نزدیک شدن رو نداشت. باید خودم از اینجا میرفتم. به محض بلند شدن خانم بزرگ نگهبان رو صدا کرد: این دختره از عمارت بنداز بیرون و درو قفل کن.

اقا مجتبی سریع اومد جلو: ولی خانم اگه ارباب بفهمن بیچارمون میکنن.

\_همین که گفتم... از اولشم من به نوبی مارمولک شک داشتم. از شباهتت به اون زن. از رفتارت. از وابسته کردن اریامهر به خودت. تو از اولشم با نقشه اومدی تو این عمارت.

خاتون خودشو انداخت جلو: خانم بزرگ به بزرگی خودتون بیخشین. انیل خیلی بچست. همین یه هفته پیش فهمیده کیه. بخدا اون از چیزی خبر نداشت.

خانم بزرگ گوشش به این حرفا بدهکار نبود و دوباره نگهبان رو صدا کرد. فایده نداشت موندن. تا وقتی اریامهر برنگشته اینجا دیگه جای من نیست. کیف دستی کوچیکمو از رو زمین برداشتم و رفتم سمت دره عمارت. یکی از نگهبانا که داشت میومد سمت اروم گفت: لطفا برگردید خانم. من نمیزارم شما رو بیرون کنن.

\_فایده نداره موندنم. من میرم خونه اقا یحیی. نگران من نباشید.

\_پس صبر کنید من اول با خانم بزرگ حرف بزنم بعد بیام همراهیتون کنم.

\_باشه. بیرون منتظرتون هستم.

از در عمارت رفتم بیرون. تنها بی هدف شروع کردم به قدم زدن. شاید بهتر بود به اریامهر بگم چیشده. اما اگه بگم که همون لحظه پا میشه میاد ایران. حالا چند روز خونه مش یحیی میمونم تا بیاد. نگرانش نکنم بهتره!

DONYAIE MAMNOE

به خودم اومدم دیدم رسیدم سر کوچه. برگشتم سمت در عمارت، همون لحظه نگهبان اومد بیرون! داشتم نگاهش میکردم که همون ماشین سیاه رنگی که عصر دیدم درست کنار پام ترمز کرد. با تعجب نگاهش کردم که یه مرده ازش خارج شد. صدای فریاد نگهبان تو گوشم پیچید: خانوم مواظب باشیین. تا به خودم پیام مرده که صورتش تو تاریکی مشخص نبود یه دستمال گذاشت جلو بینیم و با اولین نفس جلو چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

اریامهر:.....

با عصبانیت گوشیتو پرت کردم تخت: جواب نمیده.... لعنتی... نه عمارت بالا... نه پایین!! گوشیشو هم که از اول جواب نمیداد. کیا دست گذاشت رو شونه هام و وادارم کرد بشینم: اروم باش مرد گنده. اخه چرا اینقد زود نگران میشی تو؟  
\_ کیا انیل بارداره. عصر بهم گفت میره بیرون و هنوزم که هنوزه بهم زنگ نزده.  
\_ من الان زنگ میزنم شیدا میگم بره عمارت. تو اروم باش.  
نفس عمیقی کشیدم و چشممو بستم. بعده چند لحظه کیا شروع کرد به حرف زدن: سلام عزیزم. خوبی؟ چه خبر؟  
سکوتش یکم طولانی شد. چشممو باز کردم و با قیافه ی ترسیده ی کیا روبه رو شدم. با عجله گفت: چرا داری گریه میکنی شیدا؟ اروم حرف بزن ببینم چیشده؟؟  
نمیدونم شیدا چی داشت به کیا میگفت که کیا لحظه به لحظه قیافش ترسیده تر میشد.  
\_ چیشده کیا؟ شیدا چی میگه؟ انیلم حالش خوبه؟  
دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد که با عصبانیت گوشیشو ازش گرفتم: الو شیدا؟  
صدای ترسیده ی شیدا اومد: ار... ارباب؟؟



DONYAIE MAMNOE

\_ انیل کجاست؟ چرا گوشیشو جواب نمیده؟  
 \_ این... اینجا یه اتفاقای افتاده. همه چی بهم ریخته!  
 داد زدم: حرف بزن شیدا. فقط بهم بگو انیل حالش خوبه یا ن؟  
 \_ هیچ کس ازش خبر نداره. نمیدونیم کجاست؟  
 واسه چند ثانیه حس کردم قلبم نمیزنه. کیا سریع بلند شد و محکم تکونم داد: اریامهر؟  
 با آخرین ته مونده ی انرژیم اروم گفتم: چه بلایی سرش اومده؟  
 با گریه گفت: خانم بزرگ از عمارت بیرونش کرد. میخواست بیاد اینجا که یه ماشینه اومد سر کوچه و بعده اینکه بی هوشش کردن دزدیدنش!  
 نشستم سر جام... خون تو رگام یخ بسته بسته بود. حرکت لبای کیا رو میدم اما صداشو نمیشنیدم. گوشو ازم گرفت و شروع به حرف زدن کرد.  
 هیچی از اطرافم حس نمیکردم.... من بودم و سکوت مطلق!! من بودم و تمام حواسی که یه لحظه از انیل پرت نمیشد.... فقط یه چیز از خدا میخواستم، هنوز زنده باشه!  
 ساعت ها بود سرجام ثابت نشسته بودم. ذهنم باهام یاری نمیکرد تا فکری به حال این موضوع بکنم.  
 به سختی از جام بلند شدم و رفتم لب پنجره. کیا اروم گفت: فردا برمیگردیم اریامهر. پیداش میکنیم. بهت قول میدم.  
 سیگاری از جیبم بیرون اوردم و اتیش زدم: واسه اولین پرواز بلیت رزرو کن.  
 \_ باشه. بیا بریم این بیمارستان سر خیابون.  
 \_ بیمارستان برا چی؟  
 \_ تو اصلا حالت خوب نیست اریامهر. طبیعی نیستی.  
 \_ برو دنبال بلیت کیا. من خوبم!  
 اومد کنارم و ایستاد: بهت قول میدم پیداش میکنیم.  
 \_ اگه بلایی سرش اومده باشه خودمو نمیبخشم. اون خودش بچست و یه بچه تو شکمش داره.  
 بغض بدی تو گلوم بود: همین امروز بود که داشت بهم میگفت بچشو میخواد.

کیا بی توجه به حرفای من با بهت گفت: چه بلایی سرت اومده اریامهر؟ تو که موی سفید نداشتی؟

با تعجب نگاهش کردم: چی میگی؟

دستشو اروم روی موهای شقیقم کشید: سفید شدن.

رفتم سمت اینه ی اتاق. راست میگفت... موهای دو طرف سرم سفید شده بودن. برام مهم نبود. رو تخت نشستم و سیگار بعدی رو روشن کردم: تو برو دنبال بلیت.

\_اریامهر حالت خوب نیست. چون انیل بزار یه دکتر بریم.

\_فقط برگشتن به ایران و دیدنش حالمو خوب میکنه. پس خودتو خسته نکن.

\*\*\*\*

کیا چمدونا رو تحویل گرفت و از فرودگاه بیرون زدیم. بیخبر اومده بودیم و هیچ کس نیومده بود دنبال. یه ماشین گرفتیم و حرکت کردیم سمت روستا... فقط خدا میدونه چه دردی تو قلبم بود. چه استرسی رو داشتم تحمل میکردم وقتی برم عمارت و انیلمو نبینم چه واکنشی باید نشون بدم؟؟ چطور پیداش کنم؟ اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم.

به خودم اومدم.... رسیده بودیم روستا و کیا داشت به راننده ادرس میداد.

جلو در عمارت ایستاد و پیاده شدم. نگهبان یا دیدن من قالب تهی کردم. سریع درو باز کرد و تا کمر خم شد: سلام ارباب. خوش اومدین.

رفتم تو... حیاط عمارت شلوغ بود. خاتون، شیدا، طلعت خانم. یکی از نگهبانا و مجتبی.... با دیدن من شوکه نگاهم کردن! شاید انتظار نداشتن به این سرعت خودمو برسونم.

همشون سلام کردن که بی توجه بهشون انیلو صدا کردم: انیل؟ انیبیل؟؟

هق هق شیدا بلند شد: ارباب...

برگشتم سمتشون: بلد نبودین از امانتیم مواظبت کنین؟

خاتون به زجه افتاد: ارباب قسمتون میدم بچمو پیدا کنین. تو رو ارواح خاک اردلان خان!

قبل از اینکه جوابشو بدم مامان اومد بیرون و با دیدن من سریع بغلم کرد: خوش اومدی پسرم.

پسش زدم: به من دست نزن.

شوکه نگاهم کرد که رفتم تو.... خانم بزرگ با قدرت و غرور همیشگیش تو سالن نشسته بود. بقیه با پشت سر من اومدن تو...

یه راست رفتم سمتش: انیل کجاست؟

پوزخندی بهم زد که بی اختیار داد زدم: گفتم انیل کجااااست؟

عصاشو به زمین کوبید: صداتو برا من بالا نبر بچه جون. اگه یه دختر درست و حسابی برای همسری انتخاب کرده بودی اینجوری نمیشد. بی ادب بود... زیاد بلبل زبونی میکرد منم انداختمش بیرون. تو هم دیگه حق نداری اسمشو بیاری.

گلدون عتیقه ای که رو میز بودو برداشتم کوبیدن تو دیوار: به مولا قسم یه تار مو از سرش کم بشه این خونه رو رو سرتون خراب میکنم.

مامان سریع اومد و خودشو انداخت وسط: باز داری واسه اون دختره ی بی چشم و رو با من در می افتی؟ چرا نمیفهمی اون به دردت نمیخوره؟ ولش کن بره.

با تمام انرژی که برام مونده بود داد زدم: انیل زن منه لعنتی..... بچم تو شکمشه.... کجا دنبالش بگردم حالا؟

عمارت تو سکوت مبهمی فرو رفت. هیچ کس از باردار بودن انیل خبر نداشت. بزار بفهمن چه بلایی سر من و زندگیم آوردن.

خاتون اومد سمتم: انیل حاملست ارباب؟

\_اره خاتون. بیشتر از یه ماهه.

دو دستی زد تو سر خودش و وسط سالن نشست. حق داشت بیچاره.... منی که مرد بودم و باید روحیه ی خودمو حفظ میکردم داشتم از حال میرفتم چه برسه به این پیرزن.

خانم بزرگ با عصبانیت گفت: یعنی چی که حامله بوده؟ کی گفته؟

داد زدم: یعنی چی داره؟ دکتر بهش گفته. بچه ی من تو شکمش بود و شما انداختینش بیرون. خدا لعنتتون کنه. اخه چقد شما بی رحمین.

مامان بی توجه به حرفای من گفت: هیچکس نباید بفهمه شما بچه دار شدین. اگه خبردار بشم این موضوع به بیرون درز کرده من میدونم و شما. پای ابروی خانوادگیمون در میونه.

با تمام توانم صندلی که جلوم بود و برداشتم و پرت کردم تو دیوار.... هزار تیکه شد. کسی از ترس جرعت نمیکرد بهم نزدیک بشه. صدامو بردم بالا: من اینجا دارم از نگرانی واسه زنم و بچم جون میدم تو به فکر ابروی منی؟



خانم بزرگ بالاخره از جاش بلند شد: تموم کن این بحث و اریامهر. اون از ابروریزی که با انتخاب یه دختر بی اصل و نصب کردی اینم از خبر بارداریش. حالا هم معلوم نیست کدوم احمقی واسه باج گرفتن یا ضربه زدن به من اونو دزیده. با قدمای محکم رفتم سمتش: فقط بهم بگو اون بچه چه ازاری براتون داشت که بیرونش کردین؟

DONYAIE MAMNOE

هول زده گفت: بهم گفتم ک... بی ادب بود و زیون دراز. احترام به بزرگتر که اصلا حالیش نبود.

\_اینقد دروغ نگید لطفا. من انیلو بهتر از شما میشناسم.

مامان خواست حرف بزنه که شیدا سریع گفت: ارباب دارن دروغ میگن. انیلو برا این از خونه انداختن بیرون چون فهمیده بودن کیه!!

من و کیا همزمان برگشتیم سمتش: چی گفتی؟ مگه انیل کیه؟

شیدا با ترس به خانم بزرگ نگاه کرد که گفت: حرف بزن شیدا. زود باش.

\_انیل دختر ارسلان خان و شیرین خانم بود.

انیل:.....

با درد بدی تو قسمت شکم بیدار شدم. رو یه تخت گوشه ی یه اتاق تاریک و سرد.... ترسیده بودم. درد شکم و پهلوهام اونقد زیاد بود که به تنها چیزی که فکر میکردم بچم بود... اگه طوریش چی؟

من که یادم نمیاد کتکم زده باشن... نکنه وقتی بیهوش بودم این اتفاق برام افتاده؟ یعنی کار کی میتونه باشه؟؟؟

از سرما به خودم میلرزیدم و دستامو دورم حلقه کردم....

یعنی الان اریامهر فهمیده منو دزدیدن؟

اریامهر:.....

همه رو بیرون کردم. میخواستم بدونم تو نبودم چه اتفاقی افتاده. خاتون سمت راست سالن و درست روبه روی مامان و خانم بزرگ نشست: من در خدمتم.

بهش نگاه کردم: حقیقت داره؟

\_بله ارباب.

با عصبانیت از جام بلند شدم: چرا من الان باید بفهمم؟

ترسیده گفت: باید زمان مناسبش میرسید. من نمیتونستم از همون اول بهتون بگم.

\_انیل کی فهمید؟

\_هفته ی پیش.

عربده زدم: اون چرا بهم نگفت؟؟ حالا من کجا دنبالش بگردم؟

کیا اومد سمتم: اروم باش اریامهر. این خیلی خبر خوبیه.

\_کیا الان انیل کجاست که خوشحالیمو باهاش شریک بشم؟ عشق زندگیم همون دختر عموی گمشدمه....

خاتون اروم گفت: حتما براش سخت بود پشت گوشش بهتون بگه.

برگشتم سمت مامان و خانم بزرگ: اگه پیداش نکنم بخدا قسم بیچارتون میکنم. شما دقیقا همون بلایی رو سرش آوردین که با مادرش کرده بودین.... اخه بی رحما مگه اون بچه چه ازاری بهتون میرسوند؟؟

مامان با عصبانیت مقابلم ایستاد: اریامهر بخدا این بحث و تموم نکنی شیرمو حلالیت نمیکنم.

پوزخندی زدم: شیر یه قاتل همون بهتر که بهم حروم بشه.

اینبار خانم بزرگ بود که ازش دفاع کرد: خفه شو اریامهر. با مادرت درست صحبت کن.

غریدم: حالم از خودم بهم میخوره که پسر و نوه ی شمام. فقط دعا کنید انیلو صحیح و سالم پیدا کنم. اگه پیداش کنم شاید بتونم عذاب وجدان چند سالمو اروم کنم. چون من بودم که با اشتباه بچه گونم مادرشو به کام مرگ فرستادم.

15 ساله دارم با خودم کنجار میرم که آگه اون شب نمیرفتم تو اون کلبه ی لعنتی و فراریش نمیدادم الان زنده بود!

حالا نمیخوام با از دادن انیل هم خودمو نابود کنم اما تا ابد شرمنده ی عموم باشم.

خانم بزرگ پوزخند مسخره ای بهم زد: پسره ساده ی من! تو آگه اون شب هم نمیرفتی کمک اون زن، اون بازم عمرش بدنیا نبود. با این تفاوت که تو اون شب فراریش دادی و اون تونست بچشو بدنیا بیاره.

شوکه نگاهش کردم: چی داری میگی؟

\_یادته نگهبانی که داشت براش غذا میبرد؟

\_خب؟

\_اون غذا سمی بود.

چشام گرد شد: شوخی میکنید....

\_اون زن و بچش خطری برای تو پدرت بودن. میدونستم آگه کارمو درست انجام بدم ارسال کمر راست نمیکنه.

بهش حمله کردم: بخدا میکشمت... تو خوده شیطان!

مامان جیغ بلندی کشید و قبل از اینکه بهش برسم کیا از پشت سر گرفتم: اروم اریامهر.... اروم... الان وقت این حرفا نیست! هر ثانیه ای که میگذره انیل بیشتر تو خطر میوفته!

با خشم به خانم بزرگ که ترسیده بود نگاه کردم: گورتونو از این عمارت گم کنید. دیگه نمیخوام با دو تا قاتل زیر یه سقف زندگی کنم.

کتمو برداشتم و زدم بیرون. داشت بارون میبارید... دلم اندازه ی یه دنیا گرفته بود. ولی الان وقت این چیزا نیست.

من انیلو پیدا میکنم و همه چیو براش جبران میکنم....

عشق زندگیم، دختر عموی خوشگلم!!!

انیل:.....

از چند ساعت پیش که یه مرده برام غذا آورد تا حالا اتهام و هر چی جیغ و داد کردم کسی به دادم نرسید.

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم.... غرق رویاهام شدم.... من بودم و اریامهر... تو اتاق خوابمون رو تخت... محکم بغلم کرده بود و داشت روی شکمم دست میکشید: دختر بابا چطوره؟

با خنده ازش فاصله گرفتم: نکن دیوونه قلقلکم میاد.

هلم داد رو تخت و روم خیمه زد. خمار نگاهم کرد: دلم خیلی برات تنگ شده بود انیلم. لبخندی زدم که خم شد و گردنمو بوسید. تو گوشم زمزمه کرد: دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم خانمم. هیچ وقت....!!

قطره ی اشکی اروم رو گونم سر خورد پایین....

خواستم ببوسمش... خواستم لمسش کنم تا این حس ازار دهنده ی لعنتی تموم بشه بره. دستمو اروم بردم سمتش که در اتاق با صدای بدی باز شد... با وحشت چشمامو باز کردم. یه مرد لاغر و بلند تو چهارچوب در ایستاده بود و صورتش مشخص نبود. با خنده ی چندشی اومد سمتم!!

اریامهر:.....

خواستم سوار ماشین بشم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم دکتر زند رو صفحش خونم به جوش اومدم... تو این موقعیت هر گاری ازم بر می اومد.

جواب دادم: بدترین زمانو برای زنگ انتخاب کردی.

\_میدونم ارباب شکوهی.

حواسمو جمع کردم: چی میخوای؟

\_شنیدم امروز صبح رسیدی ایران.... زودتر از وقت تعیین شده اومدی. چه حسی داشتی وقتی عروس زیبات تو عمارت نبود.

عربده زدم: انیل پیش توعه حروم لقمه؟؟

خندید: نگران نباش. هنوز زندست.

چند تا نفس عمیق کشیدم. کیا با سرعت خودشو بهم رسوند: کیه اریامهر؟

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و گفتم: چی از جونم میخوای عوضی؟

\_خودت میدونی.

\_کاری با اون بچه نداشته باش. اون هیچ جای این بازی نیست.

\_اتفاقا درست وسط این ماجراست. ده بار با زبون خوش گفتم چی ازت میخوام. ولی مقاومت کردی.

\_باید ببینمش. میخوام مطمئن بشم دروغ نمیگی.

\_زرنگ بازیو بزار کنار پسرجون. تا فردا وقت داری بیای شرکتمو اون قرار داد و امضا کنی!

به ناچار گفتم: باشه.... باشه!! فقط بزار صداشو بشنوم.

مکثی کرد: خیلی خب. چند لحظه صبر کن.

انیل:.....

مرده اومد نزدیک... تازه داشت یادم می اومد. باید دکتر زند باشه. همون که با اریامهر دشمن سرسخته. خدایا خودت به دادم برس... به بچه ی تو شکمم رحم کن.

با پوزخند زشتی خم شد سمت.... از ترس عقب رفتم که موبایلشو گرفت سمت: حرف بزن.

شوکه نگاهش کردم که با عصبانیت گذاشتش تو دستم... اروم گذاشتمش کنار گوشم: الو....

صدای اریامهر اومد: انیل.... انیلم....

انگار دنیا رو بهم دادن: اریامهر. خودتی؟

صدای بغض الودش تو گوشم پیچید: اره دردت به جونم. اره خانمم... خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

اشکام سرازیر شد: تو رو خدا بیا منو از اینجا ببر. من میترسم... اریامهر تو رو خدا....

\_باشه عزیزم. گریه نکن! میام پیشت.... یکم دیگه تحمل کن قربونت برم.

\_اریامهر....

قبل از اینکه حرف بزنم اون عوضی گوشو ازم گرفت: چه دل و قلوه ای میدن.

خطاب به اریامهر گفتم: تا فردا وقت داری فقط. خداحافظ.

و قطع کرد... به حق افتادم. صداش بی طاقتم کرده بود... دلتنگی براش داشت جونمو میگرفت!

خواست از اتاق بیرون بره که از تخت پایین رفتم: بزار فقط یه بار دیگه باهاش حرف بزنم. تو رو خدا....

برگشت سمتم و با رحمی تموم لگد محکمی زد تو شکمم: برو گمشو.... اگه دست خورده ی اریامهر نبودی بد بلایی سرت میاوردم. شانس آوردی من به دست خوره ها علاقه ای ندارم.

DONYAIE MAMNOE

پخش زمین شدم و از درد به خودم نالیدم.... این پیرمرد اشغال ذره ای رحم نداشت.

خواست خودمو به تخت برسونم که درد بدی تو پهلوم پیچید و جیغ بلندی کشیدم. بچم.... بچم چه بلایی سرش میاد....

به هر زحمتی بود خودمو به تخت رسوندم و اروم دراز کشیدم. از شدت سرما پتوی کهنه ای رو تخت بود و دور خودم پیچیدم.

تمام تنم درد میکرد و از شدت گریه چشمم سوز میداد.

الان اریامهرم چه حالی داره خدا؟ میاد از این جهنم نجاتم بده؟؟؟

از شدت درد و سرما داشت خوابم میبرد که دره اتاق اروم باز شد و این بار پسر جوونی با تیپ اسپورت اومد تو... کمی بهم نزدیک شد و خم شد سمتم... با وحشت نگاهش کردم. اون اینجا چیکار میکرد؟؟

لبه ی تخت نشست و با ناراحتی نگاهم کرد.... قصد حرف زدن نداشت....

کم کم از شوک بیرون اومدم و بالاخره تونستم حرف بزنم: تو اینجا چیکار میکنی تیرداد؟؟؟

اریامهر:.....

رو پایین ترین پله ی عمارت نشستم. کیا سریع کنار نشست: باهاش حرف زدی؟ حالش خوب بود؟ پیش کیه اریامهر؟ حرف بزن.

شیدا هم بهمون نزدیک شد: ارباب تو رو خدا بگید که حالش خوبه!

سرمو انداختم پایین: خوب بود. ولی نمیتونه زیاد دووم بیاره.

کیا با تعجب گفت: کار کیه؟

\_دکتر زنده حروم زاده.



شیدا هین بلندی کشید و سریع بلند شد: من برم به خاتون بگم.  
با رفتنش بلند شدم: پاشو کیا. نمیتونم یه بند بیام یه جا. باید بریم تهران.  
\_بگو چی گفت بهت؟ چی ازت میخواست؟

سوار ماشین شدم و روشنش کردم، کیا هم سریع سوار شد که گفتم: نمیخواد بیای کیا.  
برو پیش شیدا... تازه از سفر اومدی دلتنگ همین!

\_حرف مفت نزن. کجا تنهات بزارم؟ مگه شیدا میزاره با این وضعیت به فکر رفع  
دلتنگی باشیم؟

\_جدی میگم. مجبور نیستی بیای.

\_راه بیوفت اریامهر. این بحث به جایی نمیرسه.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت تهران. انیلم تو دست اون بی شرف اسیر بود و  
هیچ کاری از من بر نمی اومد. تو این شرایط اگه اون عوضی جونمم میخواست نه  
نمیگفتم چه برسه به اون قرارداد کوفتی....

\_اریامهر بهتر نیست پلیس خبر کنیم؟

\_نه کیا. نمیخوام حتی یه درصدم انیل به خطر بیوفته.

\_من به این اشغال اعتماد ندارم. از خدا بعهده امضای قرارداد به حرفش عمل کنه؟

\_خودمم حس خوبی ندارم. اما مگه چاره ای هم داریم؟





نشستم رو زمین. اروم دست رو شکم کشیدم و بی اختیار اشکام سرازیر شد.

\_چرا گریه میکنی؟ درد داری؟

\_اگه بچم طوریش بشه چی؟

با بهت گفت: تو بارداری؟

با ترس نگاهش کردم: تو رو خدا به کسی نگیا؟

\_باشه. نترس عزیزم. واقعا حامله ای؟

\_اره.

\_چند هفته.

\_یه ماهه.

\_خدای من. ارباب شکوهی میدونن؟

\_اهوم.

اروم دستمو گرفت: من میخوام از اینجا فراریت بدم انیل. الان به ارباب زنگ میزنم. خودت باهاش حرف بزن تا مطمئن بشی.

\_راست میگی؟ ولی اخیه چرا میخوای این کارو بکنی... به پدرت خیانت میکنی؟

\_\_من فقط دارم دینمو ادا میکنم.

\_\_همین الان بهش زنگ بزن.

\_\_باشه. فقط اروم. نگهبان نباید بشنوه.

\_\_باشه. حواسم هست.

اریامهر:.....

تازه رسیده بودیم تهران و به خواست کیا رفتم رستوران تا شام بخوریم. تازه سفارش داده بودیم که گوشتیم زنگ خورد. با تعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم: رویا زنده؟

\_\_زود جواب بده.

\_\_اینجا نمیشه. میرم بیرون.

از رستوران که خارج شدم تماسو وصل کردم: الو؟

\_\_سلام جناب شکوهی.

\_\_سلام خانم زند. بفرمایید.

\_\_من میخوام کمکتون کنم. الان انیل کنارمه. ادرستو براتون میفرستم.

\_\_چی؟ جدی دارید میگید؟

\_\_بله. مطمئن باشید. فقط حواستون باشه. اینجا چند تا نگهبان قوی داره.

\_\_خیالتون راحت. میتونم با انیل حرف بزنم؟

\_\_حتما. من ادرسو براتون میفرستم. گوشی دستتون....

بعده چند ثانیه صداش تو گوشم پیچید: اریامهر؟

نفس اسوده ای کشیدم: نفس اریامهر.... امشب تو بغلم میخوابی. بهت قول میدم.

\_\_فقط منو از اینجا ببر.

\_\_زود میام پیشت.

\_\_من دیگه نمیتونم حرف بزنم.

\_\_باشه. باشه عزیزم. میبینمت.

\_\_خداافظ.

قطع کرد.... با عجله رفتم تو. گارسون تازه غذا ها رو آورده بود. نشستم رو به رو کیا: یه خبر خوب. رویا تصمیم گرفته بهمون کمک کنه. گفته ادرس جایی که انیل رو بردن رو برامون میفرسته.

با تعجب نگاهم کرد: جدی میگی؟ تله نباشه یه وقت.

\_من بهش اعتماد دارم. زود شام بخوریم بریم.

انیل:.....

چند قاشق غذا خوردم و عقب کشیدم.

رویا با عجله گفت: غذا بخور انیل. باید انرژی بدست بیاری.

\_دیگه اشتها ندارم. یه مسکن بهم بده. خیلی درد دارم.

از تو جیبش یه بسته قرص درآورد و یکیشو بهم داد: من زیاد نمیتونم بمونم. میرم و یکم دیگه برمیگردم. باید بابام بره تا بتونن بیان اینجا  
با ترس گفتم: چند تا نگهبان اینجا هست؟

\_5 تا. تیردادم که فکر کنم بمونه امشب.

\_ممنون که داری بهم کمک میکنی.

\_خواهش میکنم عزیزم. من فقط دارم برای آقای شکوهی جبران میکنم.

رویا که رفت رو تخت دراز کشیدم. مسکن داشت اثر میکرد و دردم کمتر شده بود. فکر دیدن اریامهر هر دردی رو برام بی معنی میکرد....

اگه امشب نیان و صب تیرداد منو با خودش ببره چی؟ فکر موندن کنار تیرداد تنمو میلرزوند. من بدون اریامهر میمیرم.

اریامهر:.....

یه خونه باغه پرت اطراف تهران. این دکتر زند دیگه چه مارمولکیه؟

کیا یه گوشه خارج از دیدی پارک کرد و چراغای ماشین رو خاموش کرد.

\_کیا ساعت چنده؟

11\_ هنوز زوده که بریم. باید اول مطمئن بشیم که خودش اونجا نیست.

\_بزار به رویا زنگ بزنم.

گوشیمو در اوردم ک کیا سریع گفت دست نگه دار.

همون موقع ماشین دکتر زند بیرون اومد و بعده چند لحظه یه پسر جوون اومد سمت

ماشین و کنار دره طرف راننده ایستاد و شروع کرد به حرف زدن.

یه پسر قد بلند و تقریباً هیکلی. تو تاریکی قابل تشخیص نبود. داشتم نگاهشون میکردم که کیا گفت: تیرداد نیست؟

\_چی میگی؟ تیرداد اینجا چه غلطی میکنه؟

\_بخدا خودش. توجه کن.

\_غیرممکنه....

ولی حق با کیا بود. تیرداده عوضی بود... اشغال خائن! با اون زند بی پدر دس به یکی کرده.

دستمو بردم سمت دستگیره ی ماشین که کیا جلو مو گرفت: زده به سرت؟

\_بخدا ظرفیتشو دارم که همین الان جنازه دوتاشو بزارم زمین.

\_به موقعش. فعلاً باید صبر کنیم.

تیرداده اشغال چند دقیقه ای با دکتر زند حرف زد و بعده خدافظی رفت تو خونه و اونم رفت.

بعده چند دقیقه رویا برام پیام فرستاد: ما رفتیم. میتونید برید تو!

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. برا کیا قلاب گرفتم و از دیوار بالا رفت.

چند دقیقه بعد در اصلی رو برام باز کرد.

دو از نگهبانا نقش بر زمین بودن.

\_دمت گرم. بریم.

\_اریامهر اسلحه دارن. حواست باشه.

\_اوکی.

اروم از بین درختا رد شدیم که یکی دیگرو دیدیم ک داشت تو باغ قدم میزد. چوبی که دست کیا بودو ازش گرفتم و اروم رفتم سمتش.

کیا خواست مانع بشه نداشتیم. کمی بهش نزدیک شدم که از شانس بدم پام رفت رو شاخه ی خشکیده ی درخت و صدا داد.

پسره برگشت سمت صدا ک قبل از عکس العملی خودمو بهش رسوندم و با زدم تو شکمش. افتاد رو زمین و تفنگشم افتاد. سریع بلند شد و خواست برش داره که با چوب زدم تو سرش و افتاد.

برگشتم سمت کیا: بریم تو.

\_\_مثلا من بادیگاردتم. این کارا چیه؟

\_\_بریم بابا. این حرفا رو بیخیال.

رفتیم سمت خونه کلنگی وسط باغ. درش باز بود و اروم رفتیم تو. صدای خنده های مردونه ای تو یکی از اتاقا میومد. صدای تیردادم میومد. پشت یکی از ستونا قایم شده بودیم که یکی از صدا ها گفت: فرید پاشو یه سر به دختره بزن. در نره بدبخت بشیم.

صدای تیرداد اومد: خودم تازه بهش سر زدم. شماها حق ندارین برین تو اتاقش.

سومین صدا از همشون کم سن تر میزد که گفت: میزنیم به سلامتی اقا تیرداد که قراره از فردا با عشقش بره اون سر دنیا.

با تعجب به تیرداد نگاه کردم که به سکوت وادارم کرد: هیسس. یه نقشه دارم.

سرمو به علامت سوال تکون دادم که با چشم به پشت سرم اشاره کرد. رد نگاهشو گرفتم که به یه دسته کلید رسیدم. چشم برق زد و با سر نقششو تایید کردم.

خدا رو شکر اتاقی که اونا توش بودن خودش درش بسته بود و فقط باید قفلش میکردیم. کیا کلیدارو برداشت و خیلی اروم درو روشن قفل کرد. باید خیلی خورده باشن که متوجه نشده باشن.

یه اتاق دیگه انتهای راهرو بود و حدس میزدیم انیل اونجا باشه. کیا کلید و تو در چرخوند و اروم گفت: سریع برو تو. من اینجا مواظبم.

براش سر تکون دادم و درو باز کردم. اتاق تاریک بود. کمی طول کشید تا چشمم به نور کم عادت کرد. انیلم گوشه ی تخت کز کرده بود و با ترس داشت نگاهم میکرد: ج... جلو نیا.... تو رو خدا!!

جیگرم براش کباب شد. معلوم بود خیلی ترسیده. اروم رفتم سمتش: انیل؟ اریامهرم عزیزم.



پتو رو کشید پایین و با تعجب نگاهم کرد. بالاخره شناختم. چشاش برق زد و با وجود زخمی بودن صورت و بدنش از جاش بلند شد: اریامهر؟  
خودمو بهش رسوندم و جسم نحیفشو تو اغوش گرفتم... دوباره میتونستم راحت نفس بکشم. دوباره قلبم داشت منظم میزد: زندگیم بالاخره پیدات کردم.

خودشو بهم چسپوند: منو از اینجا ببر تو رو خدا!!!

همون لحظه صدای داد و بیداد اون نگهبونا و تیرداد بلند شد.

کیا با عجله گفت: سریع تر اریامهر...

انیل و رو دستام بلند کردیم و زدم بیرون. با سرعت خونه رو ترک کردیم و از باغم زدیم بیرون.

انیل اصلا حالش خوب نبود.

کیا دره عقبو باز کرد و گذاشتمش رو صندلی!

رو به کیا گفتم: تو بشین پشت ماشین من الان بر میگردم!

\_کجا میخوای بری؟

\_یه تصویه حساب. من نمیتونم همین جور ی اینجا رو ترک کنم.

\_خریت نکن اریامهر. حالا ک انیلو پس گرفتیم دیگه چی میخوای؟

\_باید حسابمو باهاش صاف کنم و یه درسی بهش بدم که دیگه از این غلط نکنه.

\_پس با هم میریم.

\_نه. تو پیش انیل باش. اگه من دیر اومدم شما برین.

\_با من بحث نکن. نمیزارم تنها بری.

\_خیلی خب....

خواستم دره ماشینو قفل کنم که انیل اروم صدام زد: اریامهر؟

\_جونم خانمم؟

\_نرو... خطرناکه.

اروم بوسیدمش: تو بخواب. نگرانیه هیچی نباش. فردا تو بغلم بیدار میشی.

با چشمای بی حالش نگاهم کرد که لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و درو قفل کردم.

به محض ورودمون به باغ اونام دره اتافو شکوندن و بیرون زدن.

ظاهرا اسلحه دستشون نبود و این به نفع ما بود. تیرداد با دیدن ما با نفرت به من حمله کرد و دوتای دیگه هم به کیا.

خواست با پا بهم ضربه بزنه که جلوشو گرفتم و مشت محکمی حوالی صورتش کردم. با سرعت بهم حمله کرد و چند ضربه ی پیپی و محکم به کتف و شکم زد. اینا هیچکدوم رو من تاثیری نداشتن وقتی تمام وجود پر بود از نفرت بهش.

با پا به سینش ضربه زدم که نقش بر زمین شد. از فرصت استفاده کردم، رو شکمش نشستم و پشت سر هم با مشت به صورتش کوبیدم. اونقد که دیگه جونی براش نمونده بود و حتی نمیتونست درست نفس بکشه....

سرش داد زدم: به مولا قسم یه بار دیگه دور و بر انیل ببینمت زندت نمیزارم.

کیا از پشت دستمو کشید: بسشه اریامهر. بیا بریم.... خطرناک.

یکی از نگهبانایی به تیرداد حمله کرده بود رو زمین بود.

\_اون یکی کجاست؟

\_فرار کرد. ممکنه برگرده. پاشو بریم.

مشت دیگه ای به صورته داغون تیرداد زدم و بلند شدم.

با هم رفتیم سمت در خروجی باغ که یهو صدای اسلحه بلند شد و همون لحظه دستم سوخت....

کیا داد زد: اریامهر تیر خوردی!!

با سرعت پشت یکی از درختا پناه گرفتیم که کیا تو قسمت تاریک باغ رفت سمت مرده... چشمامو از درد بستم و زیر لب نالیدم... صدای کیا رو شنیدم: اریامهر خوبی؟

\_تموم شد؟

\_اره فعلا بیهوشه. بیا بریم...

دست انداخت زیر بغلم و با هم زدیم بیرون. اروم گفتم: جلو انیل نگی تیر خوردم.

\_این همه خون ازت رفته. خودش میبینه.

\_باشه. تو نگو. اون خودش حالش بده. منو این شکلی ببینه پس می افته.

\_باید بریم بیمارستان.

\_اونکه حتما. باید بفهمم بچم حالش چطوره؟؟

\_خودتو گفتم.

رسیدیم به ماشین و هر دومون ساکت شدیم. کیا پشت ماشین نشست و منم رفتم عقب پیش انیل.

با دیدنم بلند شدو اومد بغلم: اریامهر....

\_جونم کوچولو. تکون نخور حالت بدتر میشه.

تکیه داد به سینم: همینکه تو بغلتم حالم خوبه.

دست سالمو دورش حلقه کردم: درت به جونم. بخواب تا برسیم به بیمارستان.

از رو دلتنگی دستشو رو سینم کشید و نفس عمیقی کشید.... منم متقابلا خم شدم سمتش و فطر موهاشو نفس کشیدم.... دیگه یه لحظه هم از خودم جداش نمیکنم!!!

دستشو برد سمت بازوم که با وحشت گفت: خونه؟

\_اروم انیل. چیزی نیست خانمم.

کیا با حرص گفت: تیر خورده.

جشم غره ای بهش رفتم که انیل جیغ کشید: چرا بهم نگفتی؟؟؟

به زور بغلش کردم: هیییییسس! من خوبم انیل. بخدا خوبم.

گریش شروع شد: داره ازت خون میره. یعنی چی ک خوبی؟

\_الان فقط تو مهمی و اون بچه ی تو شکمت. پس اینقد بیتابی نکن. الان میرسیم بیمارستان. پس از بغلم تکون نخور. بزار یکم اروم بشم.

همون جور که داشت گریه میکرد اروم گفتم: اون همه منتظر اومدنم بودم حالا تو این جوری منم اینجوری!

\_انیلم ناشکری نکن. میدونی چقدر نذر و نیاز کردم دوباره بدستت بیارم؟ دوباره همه چی میشه مثل قبل. قول میدم دیگه تنهات نزارم.

چسپیده به سینم گریش شدید تر شد: من دیگه بچمو حس نمیکنم!

با وحشت نگاهش کردم که هق هقش رفت هوا: اون دکتر زنده عقده ای تمام عقده هایی که از تو داشت و رو من خالی کرد...

\_کتکت زد انیل؟ این زخما کاره اون حرومزادست؟

با گریه سر تکون داد که گفتم: بخدا قسم بلایی سر بچم اومده باشه زندش نمیزارم.

انیل:.....

بعده معانیه و پانسمان زخمام یه سرم بهم وصل کرده بودن و نمیذاشتن تکون بخورم. البته اول از همه به اصرار اریامهر یه سونو واسه اطلاع از وضع بچه گرفتم.

خودشو بعده آزمایش من با بدبختی اتاق بغلی بستری کردن تا گلوله رو از بازوش خارج کنن. همه از این عشق عمیقی که بینمون بود تعجب کرده بودن.

کیا کنار تختم رو صندلی نشسته بود و داشت تلفی با شیدا حرف میزد. بعده چن دقیقه گوشه رو گرفت سمت من: الو شیدا؟؟

با گریه گفت: انیل جان خوبی؟ خدارو شکر که پیدات کردن. ما اینجا داشتیم از نگرانی دق میکردیم.

\_خوبم شیدایی. قربونت برم گریه نکن.

\_تو ک نمیدونی ما چی کشیدیم. الان خوبی؟ اون جوجه ی تو شکمت خوبه؟

\_خودم اره... یه سونو گرفتم الاناست که دیگه جوابش بیاد.

\_خدا رو شکر. انیل من الان میرم عمارت بعد زنگ میزنم تا با خاتون حرف بزنی.

\_شیدا نصف شبه. نمیخواد بیدارش کنی.

\_فک میکنی خواب داره الان؟ یه چشمش اشکه یه چشمش خون.

\_باشه پس. منتظرم.

گوشه رو داد به کیا و گفتم: من میخوام برم پیش اریامهر!

\_صبر کن فعلا انیل. دارن گلوله رو بازوش خارج میکنن. منو فرستاده ک مواظب تو باشم تا یه وقت نری پیشش!

\_من این حرفا حالیم نیست. کمک نکنی خودم میرم.

\_دوتانون لجبازین!

از تخت پایین اومدم که سرمو بالا گرفت: دنبال من بیا.

تو اتاق کناری بود. تو چهار چوب در و ایسادم و خیره بهش.... رو تخت نشسته بود و داشتن بخیه میزدن برایش. میفهمیدم داره درد میکشه اما مرد قوی من به روی خودش نمی آورد!

با دیدن من لبخندی زد: چرا بلند شدی انیل؟ برو استراحت کن.

چشمامو گربه ای کردم برایش اون یکی دست سالمشو برام باز کرد: بیا اینجا ببینم.

با شوق رفتم سمتش که کیا خندید: اروم دختر. سرم کنده میشه.

لبه ی تخت نشستم: حواست باشه دیگه.

اریامهر با خنده بغلم کرد و سرمو چسپوند به سینش.

پرستاری که داشت برایش بخیه میزد با تعجب گفت: اینجوری ک اذیت میشیدی اقا....

خواستم خودم جوابشو بدم که اریامهر با لحن سردی گفت: شما کارتون رو انجام بدید.

دختره دوباره مشغول شد که اریامهر خم شدو روی موهامو بوسید: زخماش اذیت نمیکنه انیل؟

نه. تو بغلت خیلی بهترم. فقط نگران صورتمم.  
چیزی نیست عزیزم. با چند تا پماد مثل روزاولش میشه.

دختره ک کارش تموم شد کیا سرممو به میله ی کنار تخت اویزون کرد و بعد از اینکه یه مسکن به اریامهر داد سر جای پرستاره نشست: بهتری؟  
اره نگران نباشید.

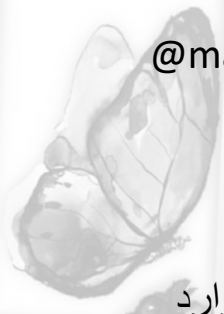
با بغض نگاهش کردم: اریامهر درد داری؟

دوباره بوسیدم: ن دردت به جونم. من خیلیم خوبه حالم.

میدونستم فقط داره بخاطر من الکی میگه اما دیگه حرفی نزد. دکتر معالجم اومد: دخترم چرا اومدی اینجا؟ تو باید استراحت کنی.

به جای من کیا گفت: خانم دکتر بزارید کنار هم باشن. بهتون قول میدم تاثیرش بیشتر از هر چیزیه.

خانم دکتر لبخندی زد و اومد سمت ما. رو به اریامهر گفت: پس لااقل بهش بگید دراز بکشه. چون وضعیت داخلیش اصلن خوب نیست.



اریامهر شوکه به من نگاه کرد: تو ک گفتی خوبم؟

\_بخدا خوبم. درد ندارم.

خانم دکتر گفت: عجیبه که اینو میگه. ولی بر اثر ضربه هایی به شکم و پهلوهاش وارد شده باید چند روز اینجا و تحت مراقبت بمونه. و در ضمن خبر خوبی هم براتون ندارم.

DONYAIE MAMNOE

فقط به لباس نگاه میکردم.... حرف بزن دیگه لعنتی....

اریامهر شوکه گفت: بچم؟؟؟

\_متاسفانه از دستش دادین!

نفسم بالا نمی اومد.... به سینه ی اریامهر چنگ زدم.... بچم... بچمو از دست دادم.... خدایا.... خودت به دادم برس!! چطوری با این درد کنار بیام؟

اریامهر با وحشت برگشت سمت من: انیل؟ عزیزم نفس بکش.... خانمم.....

چشمای نگرانش آخرین چیزی بود ک دیدم و جلو چشمم سیاهی رفت....

DONYAIE MAMNOE

اریامهر:.....

با عجله از تخت پایین اومد و رو تخت درازش کردم. دکتر اومد بالا سرش: نگران نباشید! ضعف کرده و بهش شوک وارد شده.

\_خانم دکتر یعنی بچمون رو از دست دادیم؟

برگشت سمتم: متاسفانه بله. جنین یه ماهه تو شکمشون مرده بودن که اوردینش!

دستمو به دیوار گرفتم.... گناهم چی بود که این همه بلا سرم اومد.... کیا دست انداخت زیر بغلم و کمکم کرد رو صندلی بشینم: متاسفم اریامهر.... ولی تو باید قوی باشی!

دکتر یه مسکن به سرمش تزریق کرد و گفت: تا فردا صبح میخوابه. امیدوارم بتونه با این موضوع کنار بیاد. همچنین خودتون! خیلی بچست و طاقت این همه دردو نداره!

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم: مواظبم خودم.

\_شما خودتون حال جسمیتون بدتره. نباید زیاد به خودتون فشار بیارید.

از در که بیرون رفت برگشتم سمت کیا: تو برو عمارت.... میخوام وقتی بر میگردم اثری از اون دوتا زن اونجا نباشه.



\_اریامهر تو عصبانیت تصمیم نگیر. مردم که نمیدونن قضیه چی بوده. پس به تو بدبین میشن.

\_مهم نیست. نمیزارم دیگه هیچ وقت به انیل صدمه ای بزنن. برو و بفرستشون تو یکی از خونه های خالی روستا.... من دیگه نمیتونم تحمل کنم اونا اونجا باشن.

\_خیلی خب. هزار صبح بشه. من تنهاتون نمیزارم.

\_همین الان برو. وقتتو تلف نکن.

\_راستش وقتی اومدیم بیمارستان من زنگ زدم به پلیس و همه چیو گفتم. اونا همشونو به اضافه ی دکتر زند رو دستگیر کردن. با اتفاقی که افتادع حالا دیگه جرمشون سنگین تر شده. الانم باید برم کلانتری.

\_ممنونم کیا. خودم ک اونقد ذهنم درگیره انیل بود وقت نکردم.

\_من برم پس.... کاری نداری؟

\_به سلامت. مواظب خودت باش!

کیا رفت و درم بست.... من موندم و انیل کوچولویی ک صورتش و تنش کامل زخم و کبود بود.... خدا منو نبخشه ک باعث شدم تو این جوری درد بکشی انیل....

همش تقصیر منه... منی ک نتونستم ازت مواظبت کنم!! دستشو تو دستم گرفتم و بوسیدم: انیلم؟ دردت به جونم طاقت بیار... قول میدم انتقام همه چیو از ادمایی که بهت ضربه زدن بگیرم. انتقام خودت... بچمون... مامان بابات....

زندگیه من فقط قوی باش و طاقت بیار!

صورت خوشگلش کبود شده بود و کلی زخم روش بود.

همه زخمای صورت و تنشو بوسیدم و نوازشش کردم.... قطره اشک سجمی ک تو چشمم جمع شده بود رو با خشم کنار زدم.... من الان باید تکیه گاه انیل باشم و بهش روحیه بدم... پس اگه از خودم ضعف نشون بدم دیگه چه انتظاری از انیل میتونم داشته باشم....

همون طور که رو صندلی نشسته بودم سرمو گذاشتم رو دستش و کم کم چشمام از شدت خستگی بسته شدن....

انیل:.....

دمدمای صبح بود که بیدار شدم... سرم سنگینی میکرد و درد عمیقی تو دلم حس میکردم.... بچم.... من بچمو میخوام... کم کم اشکام راه افتاد.... من بهش دلبسته بودم. شبا باهش حرف میزد. بیشتر از یه ماه تو شکم رشد کرد... اریامهر با صدای گریم بیدار شد: جونم انیل؟؟ چیشده خانمم؟

هق هقم بلند شد: من بچمو میخوام اریامهر. من بهش عادت کرده بودم. دوشش داشتم. براش اسم انتخاب کرده بودم.

اریامهر بغلم کرد: دردت به جونم... اینقد بیقراری نکن. منم مثل تو خورد شدم... تو رو خدا خودتو اذیت نکن عزیزم. عمرش بدنیا نبود....

\_من بچمو میخوام اریامهر.... نمیتونم قبول کنم از دستش دادم!!!

موهامو بوسید: هیسسسس... به خودت فشار نیار انیل. من و تو یه عمر زندگی پیش رومونه. دوباره بچه دار میشیم. دوباره بهش علاقه منم میشی... بهت قول میدم همه چی درست بشه!!

\_مادر و مادر بزرگت این بلا رو سر من اورین.... بچمو ازم گرفتن.... مامان بابامو ازم گرفتن... ازشون متنفرمم!!

محکم تر بغلم کرد: میدونم... میدونم زندگیم.... میدونم دختر عموی گمشدم!!

با تعجب کمی ازش جدا شدم و نگاهش کردم: کی بهت گفت؟؟

با لذت نگاهم کرد: وقتی رسیدم عمارت شیدا بهم گفت. دیشب نشد دربارش حرف بزنین ولی الان باید جواب پس بدی!!

\_چه جوابی؟

دوباره بغلم کرد و با لحن شادی گفت: چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی از بقیه بشنوم.

\_نمیخواستم همه چیو تلفنی بگم. از اون گذشته خودم هنوز تو شوک بودم.

\_انیل... انیل... نمیدونی الان چقد بیشتر از قبل برام عزیزی.... حس میکنم دیگه هیچ حسرتی تو زندگیم ندارم... هم تنها عشقمو دارم هم میتونم از یادگار عموم مراقبت کنم.

تن خستم بهش سپردم: ممنون که اون شب مامانمو نجات دادی. وگرنه منم زنده نمیومدم.

روی موهاهمو بوسید: زندگیمی انیل... هر کاری برای اروم شدنت میکنم. تو فقط بگو  
چیکار کنم دردت کم بشه؟؟

دوباره اشکام راه افتاد: نمیدونم بخدا...

\_من دستور دادم از عمارت بیرونشون کنن. دیگه هیچ وقت نمیتونن بهت آسیب بزنن.

DONYAIE MAMNOE

با تعجب نگاهش کردم: مگه میشه اخه؟

\_انیل تمام زندگی من متعلق به خودته. یه عمر با عذاب وجدان زندگی کردم ولی حالا  
میخوام جبران کنم و این کوچیک ترین کاریه ک میتونم بکنم. هویتت رو بهت بر  
میگردونم به اضافه ی تمام حق و حقوقت... بهت قول میدم.

دستامو دورش حلقه کردم: من هیچی ازت نمیخوام اریامهر... فقط کنارم باش... همیشه  
و همه جا....

\_چشم کوچولو. قسم میخورم دیگه ازت جدا نشم. حتی واسه نیم روز.....!!!

\_کی از بیمارستان مرخص میشم؟

\_یکی دو روزی باید بمونی.

ازش جدا شدم و به بازوش نگاه کردم: کاره تیر داده؟؟

با شنیدن اسم تیرداد اخماش رفت تو: نه. یگیشون اسلحه داشت.

\_چه بلایی سرش اومد؟

\_نمیدونم. ولی فکر نکنم حالا حالا بتونه راه بره. انیل؟ بهت که دست نزد؟

سریع گفتم: نه بخدا! نداشتم....

اریامهر:.....

انیل بعده دو روز از بیمارستان مرخص شد و یه راست اومدیم برج....

تو این دو روز به قدری روحیش بد بود که نداشتم کسی دیدنش... جنین یه ماهه بود، ولی  
انیل بهش عادت کرده بود و دل کندن ازش سخت بود براش!

زخماش کمی بهتر شده بودن و میخواستم تا وقتی کامل خوب نشده نریم روستا....

تو بغلم بردمش اتاق خوابمون و گذاشتمش رو تخت: استراحت تا من برم وان رو آماده  
کنم!!

لبخند کوچیکی زد: دلم برای خلوت دو نفرمون تنگ شده.

پیشونیش رو بوسیدم: منم عزیزدلم! مطمئنی میخوای حموم کنی؟

\_اره اریامهر. کامل بوی بیمارستان گرفتم.

\_اچه.... من نمیتونم تضمین کنم که کاریت نداشته باشم.

لبخند زد... از اونایی ضعف میکردم براشون... با شیطننت نگاهم کرد: اشکال نداره. برو وان رو آماده کن.

\_چه خانم شیطونی. چشممممم.

همه چیو آماده کردم و رفتم تو اتاق خواب. انیل داشت بلند میشد. سریع جلو رفتم بغلش کردم: تکون نخور از جات بچه... هر کار داری به خودم بگو.

\_باید لباسمو در بیارم.

\_خودم نوکرتم هستم.

تو حموم گذاشتم زمین و رفتم سراغ لباساش.... یکی یکی در اورم.... دیدن زخمای تنتش دیوونم میکرد.... هر زخمی رو چند بار بوسیدم: الهی من فدای تن ظریفتم بشم... بهت قول میدم نه اون مرتیکه زند از زندون بیرون بیاد نه دیگه مامانم و مامان بزرگم رنگ عمارت و زندگی اشرافی....

دستم گرفت: بیخیال اریامهر.... دیگه نمیخوام حرفی ازشون تو زندگیمون باشه!

با لذت خیره شدم بهش: چشم خانمم.

خم شدم و بوسه ی عمیقی از لباس گرفتم که دستش رفت سمت لباسام با خنده نگاهش کردم که اروم و با احتیاط همه رو در آورد.

بغلش کردم و با هم رفتیم تو وان که پره اب گرم بود. انیل کامل تو بغلم لم داد: اوممم چه خوبه!

با لذت دستمو رو بدنش کشیدم: همه چی کناره تو فوق العادست عزیزم.

با حرکت مشتاق دستم اه اروم و پر لذتی کشید....

گردنشو بوسیدم که کامل برگشت سمتم و خیره شد تو چشمام: میدونی چقد دلم تنگ شده بود برای با هم بودنمون؟؟؟

دستم رو گونش کشیدم: یه ماهه که حسست نکردم.... نمیدونی همین الانشم چقد دارم به خودم فشار میارم که نیام جلو و بهت اسیبی نزنم؟

با ناز تکیه داد به سینم: کی گفته به من اسیب میزنی؟؟

\_انيلم من اگه از كنترل خارج بشم اونم بعده يه ماه اصلا به نفعت نيست.

خيره شد تو چشمام: نميخوام باشه. الان تو رو ميخوام اريامهر.

مقاومتم داشت شكسته ميشد كه كمى خودشو بالا كشيد و با لباس گردنمو مك زد.... ته  
مونده ي كنترل از بين رفت و با ولع هجوم بردم سمت تنش!!!

\*\*\*



بغلم رو تخت خوابوندمش: بهتري كوچولوى من؟

ريز خنديد: عاليم با تو.

\_تكون نخور بچه. من هنوزم ميتونم ادامه بدم.

\_اوه.... تو خيلى انرژى دارى.

\_پس كم ورجه وورجه كن.

ثابت شد: چشم. اريامهر كى بريم عمارت؟

\_عجله اى نيست. نزديك عروسيمون.

با شيطنتت گفت: عروسيمون.

محکم تر بغلش کردم و چشمامو بستم: انیلم شیطننت نکن. استراحت کن تا وقت شام.  
برگشت سمتم و سینه ی لختمو بوسید: عاشقتم اریامهر.....  
با لذت پیشونیشو بوسیدم: خیلی میخوامت انیلم. زندگیه منی عزیزم....

DONYAIE MAMNOE

پایان

1397/1/29

نویسنده: زهرا قلنده

DONYAIE MAMNOE